

یکی یکدونه من جلد دوم

niceroman.ir

نویسنده: نگین حبیبی

یکی یدونه من ۲

باسمه تعالی

مقدمه:

این روزها چه شکستی شده ام

باهرگفتاری

باهرکرداری

باهرنگاهی

صدای شکسته شدن می پیچد درونم

این روزها چه تلخ شده ام

مثل قهوه

مثل تریاک

مثل درد

و این تلخی گاهی کام خودم را هم تلخ می کند

این روزها چه سرد شده ام

از همه آدمها

از همه دنیا

از همه رویاها

مثل آدم برفی تنهای درون باغ

این روزها چه برایم سخت می گذرد

اما امیدم هنوز زنده است

آپدیت شدم!

خب ورژن جدید زندگیم شروع شد:

خیلیا حذف!

بعضیا دایورت!

دور بزنی دور میزنم!

لایه بکشی، لایه میکشم!

تو ورژن جدید زندگیم خیلیا تو زندگیم نیستن، آدمهای اضافی از زندگیم کات شدن، رفیقامو ریختم تو الک، هرکی موند جاش تو قلبمه، هرکیم رفت کلا به درک!

فصل اول:

ا... امضا کن دیگه لعنتی... فرشیدی با م*س* تی لبخند چندش آوری بهم زد که با یه لبخند مسخره جوابشو دادم... مرتیکه لاشخور.. آگه بزارم آب از گلویت پایین بره.. تا الان که مهدی مصمم بود تو رو بزنه زمین حالا من با دیدنت مصمم تر شدم... دیگه به حدی رسیده بود که کنترلش دست خودش نبود و این برای من خطرناک بود ناجور... ورقه روزیر دستش گرفتم...

- عزیزم... یه امضا برای من میکنی؟

دوباره لبخند چندش آورش... دستشو دور کمرم حلقه کرد که بدنم مور مور شد... خودکار توی دستمو گرفت و بدون اینکه بفهمه اون برگه چییه... امضاش کرد... لبخند پیروز مندانه و بدجنسمو زدم و یکمی از الکل رو نوشیدم... آروم بلند شدم... یعنی بمیرم دیگه از این لباسای باز نمی پوشم... من با این مهدی

کار دارم... بی شعور بین منو مجبور به چه کارایی میکنه.. ولی خدایی خودمم خوشم میاد از دست این مردای پست فطرت راحت شم... یه پیرهن خردلی تا بالای زانو که یقه اش خیلی باز بود و روی دو طرف کمرش یه سوراخ داشت... اه اه... رفتم توی یه اتاق خلوت... صدای کر کننده موزیک پرده گوشمو پاره کرده بود... ماتتو و شلوارمو پوشیدم.. شالمو گذاشتم سرم.. یه بار دیگه به ورقه نگاه کردم.. یه پوزخند نشست گوشه لبم... ورقه رو گذاشتم داخل کیف دستیم و از اتاق خارج شدم.. فرشیدی دیگه به اوج م*س*تی رسیده بود و ولوشده بود روی مبل و دخترا دور و ورش.. با چندش رومو برگردوندم.. دختر و پسرا توی هم وول میخورن... سری به نشانه تاسف تگون دادم و از خونه ای که توش پارتی بود بیرون زدم... گوشیمو درآوردم و شماره مهدی رو گرفتم... درهمون حال دنبال آنودی مشکیش میگشتم... چشمم بهش خورد که به کاپوت ماشین تکیه داده بود و گوشی رو از جیب کت اسپرت مشکیش درآورد... رفتم سمتش که منو دید با ترس بهم نگاه کرد... چشم غره ای رفتمو گفتم:

-نترس.. نمی خورمت...

خواستم برم توی ماشین بشینم.. اما اون هم چنان به کاپوت تکیه داده بود و به من با بهت زل زده بود... نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ آدم ندیدی؟

مهدی خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-چرا.. ولی اولین باره وقتی از ماموریتت برمیگردی غر نمیزنی...

کیفمو بردم و بالا و خیز برداشتم سمتش که بدو رفت سمت در راننده و بازش کرد با لحن کفری گفتم:

-آخه.. آدم یه بار میخواد درست رفتار کنه.. شما نمیزارین.. بگیر بکپ کارت دارم..

مهدی دوباره قیافه جدی به خودش گرفتو نشست...رفتم و توی ماشین نشستم...خواستم یکی بزnm توی سرش که دستشو سپر قرار داد...دستمو کشیدم عقبو گفتم:

-وای مهدی!بخدا..یه بار دیگه..منو مجبور کنی از این لباسا بپوشم بدجور حالتو میگیرم..

مهدی که از اخلاق سگم خبر داشت..سری تگون داد و ماشینو روشن کرد...

با جدیت تمام گفت:

-خب؟چی کار کردی آنا خانوم؟

آنا...اسم م*س*تعارف آنا بود...کمتر کسی طنناز صدام میزد..

-اه مهدی..آنا رو مشتريا بهم میغن..با طنناز راحت ترم..

مهدی-اوکی..حالا بگو چه گلی به سرم کاشتی؟

لبخند خبیثی زدمو ورقه رو از کیفم درآوردم...انداختم روی داشبورد و گفتم:

-مرتیکه چندش..این چرا اینجوری بود...میدونی چقدر الکل به خوردش

دادم تا تونستم کامل م*س*تش کنم؟احساس میکنم نجس شدم...

مهدی- اذیتت که نکرد؟

- فکر کردی من هالوئم وایمیسم نگاهش میکنم؟ این همه سال کلاس رزمی

رفتم که چی؟

مهدی- بهر حال.. اونا مردن.. مراقب باش...

-اوکی... راستی!

نیم نگاهی نثارم کردو گفت:

-راستی چی؟!

-اون پورشه که حامد بهم قول داده بود چی شد؟

مهدی- تو کارتو تکمیل کردی که اون پورشه رو بده؟

با دلخوری توی صندلی فرو رفته گفتم:

-خب من تا پای مرگ رفته برگشتم..خب آقا تونستم نصف مدارکو بیارم

دیگه!

مهدی- اون نصف دیگشم بیار پورشه دسته...

از این یک دندگی مهدی و حامد به شدت متنفر بودم...البته حامدو مهدی

کنترل میکرد...بهر حال من برام کارم مهم بود...اونم چه کاری!هه..مهدی

منو جلوی خونه پیاده کردو رفت...به خونه آپارتمانی که با کمک مهدی

گرفته بودم نگاهی انداختم...وارد لابی شدم...نگهبان سلامی داد که با سر

جوابشو دادم...به سمت آسانسور رفتم...دکمه طبقه ۸رو زدم که کفشه

مردونه ای لای در آسانسور قرار گرفت و مدتی بعد هامان وارد شد...یه پسر

جذاب و خوشگل..طبقه بالای من زندگی میکرد..وارد شد و لبخندی بهم

زدو دکمه طبقه خودشو فشار داد... آسانسور حرکت کرد... بی تفاوت سر مو پایین گرفته بودم... هامان ازم دوبار خواستگاری کرده بود... ولی اصلا به دلم نمی نشست... با اینکه خیلی از دخترا براش سر و دست میشکستن... اما من جزو اونان نبودم... هامان با چشمای طوسیش منو یاد... یاد... اه نمیخوام اسم نحسشو به زبون بیارم... دوباره خاطرات گذشته... دوباره سختی هایی که این ۶ سال کشیدم... اه... رسیدم به طبقه خودم خواستم از آسانسور خارج بشم که هامان صدام کرد:

-آنا...

تند برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم... فهمید چه گندی زده... خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-خانوم فرخ زاد... دوباره پیشنهادم...

سریع جواب دادم:

-منفیہ...

با دلخوری گفت:

-آخه چرا؟

-چون ازت خوشم نمیاد... نمی تونم باهات کنار بیام... اه... بابا من تورو نخوام باید کی رو بینم؟! مسخره...

رفتم سمت واحد و درو با کلید باز کردم و رفتم داخل... یه راست رفتم آشپزخونه و بطری آبو سر کشیدم... رفتم داخل اتاق... اول از همه مانتو و شلوارمو درآوردم یه لباس خواب سفید پوشیدمو نشستم پشت میز

توالتم... با دقت آرایش غلیظ روی صورتمو که شبیه دخترای جلفم کرده بود پاک کردم... لنزای سبزمو برداشتم... حیف چشمای خودم.. به این خوشگلی... کلاه گیس مشکیمو برداشتم... دستی توی موهای بلوندم که تازه رنگشون کرده بودم، کردم.. از رنگش فوق العاده خوشم میومد... از دست اون موهای مشکی خسته شده بودم... دراز کشیدم روی تخت... چشمم به عکس بابا خورد... دوباره چشمم پراز اشک شد... بعد از مرگ بابا.. ترک اون عمارت به اون بزرگی! اومدن توی یه اتاق فسقلی... کارایی که تاحالا نکرده بودم.. کهنه شوری.. ظرف شوری.. تمیز کردن خونه مردم.. دست فروشی توی مغازه های پایین شهر! کارای نیمه وقت! وای وای وای... از اون دوران متنفرم.. روزی هزار بار آروزی مرگ میکردم... تقریبا بیشتر اوقات اون روزا رو به یاد میارم که یادم نره چی بودمو چی شدم... دوسال که از اون وضع اسفبار گذشت... یه روز که از کار نیمه وقتم توی کافی شاپ برمیگشتم مهدی رو جلوی خونه دیدم... از اینکه منو تو اون وضع دید خیلی ناراحت شد... قسمش دادم که به هیچ کی نگه منو دیده... اونم قول داد که نگه ولی کمکم کنه... منم گفتم چی از این بهتر! بهتر از پیشنهاد های کثیف مردای ل*ا*ش*ی*ه... اولش تو همون اتاق زندگی کردم... مهدی کارای اختلاس انجام میداد و حامد از اون بدتر... من موندم چجوری این دوتا لو نمیرن.. اما کارشون برام مهم نبود... من کار خودمو میکردم.. ولی من مدیونشم... بهم یه آدرسی میدادن میرفتم مدارکیو میاوردم امضا میگرفتم و اینجور چیزا... بخاطر اینکه بعضی مردا بهم آسیب نزنن مهدی پیشنهاد داد برم

ورزش های رزمی... منم رفتم تکواندو.. الانم دان ۳ دارم... از اونورم یه تیر اندازی رفتم... مهدی هم با پارتی هاش یه کُلت با مجوز برام گرفت که همیشه توی کیفمه... البته دوساله که ژیمیناستیکم میرم... برای انعطاف بدنمو اینجور چیزا... مهدی بیشتر کاراش با من راه میفته.. یه جور مهره ام براش و خوب میدونم اگه دست از پا خطا کنم یه مهره سوخته میشم و یه راست سطل آشغال! خوب میدونستم سر چند نفرو زیر آب کرده... اوففف... چه زندگی نکبت باری! بالاخره تونستم یه خونه ۱۰۰ متری توی بخش متوسط تهران بگیرم... هنوزم مترجمی میکنم.. البته برای شرکت مهدی... زندگیم تکراری و بی معنی شده... آخه یکم هیجان، فراز و نشیب! اه... لعنت به این زندگی... آخه من چه کاری کرده بودم که م*س*م* تحقق این همه عذاب باشم؟ با همین فکرای مزخرف هر شبه به خواب رفتم...

دستم روی یه کیک شکلاتی گذاشتم و دختره از یخچال برام درآورد... گذاشت روی بروم روی پیشخون... با صدای تو دماغیش گفت:

- چیزی بنویسم روش؟

سرد نگاهش کردم و گفتم:

- نخیر... کافیه... یه شمع ۲ و ۸ بدید...

دختره کیک رو داخل جعبه گذاشت و شمعارو داخل پلاستیک گذاشت... یه رسید نوشت... رفتم سمت حساب داری و پولشونو حساب کردم... سوار پژو پارس سفیدم شدم و به سمت خونه حرکت کردم... ماشینو جلوی خونه پارک کردم.. امروز باید کار نیمه تموممو تموم کنم... وارد خونه شدم و کیکو

گذاشتم روی اُپن... مانتو و شالمو درآوردم... خیر سرم امروز تولدم بود... اما
چقدر غریبانه... خب خودم خواستم کسی نفهمه... پس بهتره نق نزیم... کیکو
برداشتیم و کنج خونه نشستیم... شمعارو گذاشتم... ۲۸... چقدر زود ۶ سال
گذشت... یعنی الان بچه ها چطورن؟ خوشبختن؟ هی... شمعارو روشن
کردم و به سوختنشون چشم دوختم... اشکام جاری شد... ولی خب من ۶ سال
ناپدید شدم... چرا دنبال نگشتن؟ یعنی انقدر بی اهمیت بودم؟ خب شاید
بودم... نه طناز! اونارو مقصر ندون... مقصر تویی بدبخت... چقدر طاها
اصرار کرد بیای خوشنش... چقدر لیلا و ساغر و مرضیه و ترنم خواستن یه
کاری توی شرکت برات جور کنن قبول نکردی؟ پس حالا بکُش... اون موقع
مغرور بودم در حد گرررگ! اما حالا... اشکام بند نمی یومد... نزدیک شمع
شدم... زیر لب زمزمه کردم:

- تولدت مبارک طناز... -

و شمعارو فوت کردم... چی میشه منم طمع خوشبختی رو بکشم؟ ۶ سال
درد و رنج بس نبود؟ زنگ در به صدا دراومد... اشکامو پاک کردم و رفتم
پشت در... از چشمی در دیدم که مهدیه... بینی مو بالا کشیدم و درو باز
کردم... و رفتم نشستیم روی کاناپه ها... مهدی با حامد اومدن... اه باز من
پسره چندش... صدبار گفتم اینو نیار خونه من...! مهدی لبخند گرمی زد و
نشست رو بروم...

- سلام... این ورا؟ -

حامد نشست کنار مهدی و گفت:

-مهدی گفت تولدته..اومدیم تبریک بگیم...

بی تفاوت نگاهش کردم با لحن سردم گفتم:

-لطف کردین...

مهدی که دید داره اوضاع قاراش میشه...گفت:

-طناز جان..تولدت مبارک...البته ما بجز تبریک برای کاره دیگه ای هم

اومدیم...

یه تای ابرومو بالا انداختم...دستامو روی سینم قفل کردم و گفتم:

-خب؟

مهدی-ببین..یکی داره برای ما مشکل درست میکنه...منو حامد...

بازم گفتم:

-خب؟

مهدی-ما ازت میخوایم بری و مدارکی که ثابت میکنه ما اختلاس کردیمو

از خونه اش کش بری...

-ولی من امشب باید کار نیمه تموممو تموم کنم..یادته که؟

مهدی-آره...اون به کنار..انجامش بده..ولی..این یکی مهمه..درضمن کار

یکی دو روز نیست..باید اعتماد صاحب خونه رو به دست بیاری...بعدم

اتاقی که مدارکو میزازه پیدا کنی...

-یعنی نقش بازی کنم و گولش بزنم؟

مهدی یکی از پاهاشو روی اون یکی انداخت و گفت:

-آره...

رومو کردم سمت چپو گفتم:

-برو بابا...

مهدی-منو حامد پول خوبی بهت میدیم...

-چقدر؟

مهدی-۸۰۰ تا خوبه؟

به حامدو مهدی نگاه کردم..داشتم وسوسه میشدم...ولی اینکه برم اونجا

بمونمو نقش بازی کنم سخته...اگه سوتی بدم!

-خب اگه سوتی بدم؟

مهدی-مطمئن باش سوتی نمیدی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چقدر ازم مطمئنی...

مهدی-آره..مطمئنم که میگم...

-حالا کجاست خونت؟

مهدی با بیخیالی گفت:

-پاریس!

عین فتر از جا پریدمو گفتم:

-فرانسه؟!

حامد-چرا برق گرفت؟

-تو یکی زر نزن!

حامد با غیض نگاهم کرد...خب میخواست نپره وسط!رو به مهدی گفتم:

- چرا پاریس مهدی؟

مهدی- چون یارو فرانسه زندگی میکنه... دلیل بیشتر از این؟

- خب این صحیح.. ولی من باید با یه فرانسوی هم زبون بشم؟ سخته...

و دوباره ولو شدم روی کاناپه... مهدی یکم خودشو جلو کشید و آرنج

دستاشو روی زانوهایش قرار داد... لبخند خبیثی زدو گفت:

- اتفاقا... ایرانیه...

با ذوق گفتم:

- دروغ؟!

مهدی اخم کردو گفت:

- من قیافم به کسایی میخوره که دروغ بگن؟!

سرمو انداختم پایین، خدایی وقتی جدی حرف میزد حرف تو دهنم می

ماسید!

مهدی- بهر حال.. تصمیمتو بگیر.. بهم خبره بده.. تا فردا...

سریع گفتم:

- فردا؟! چقدر زود!

مهدی با لحن کفری گفت:

- میگم برامون مهمه.. میفهمی اینو؟!

اخم کردم و گفتم:

- داری میگی من نفهم؟! چه صداشم برای من میبره بالا!

مهدی نفس عمیقی کشید که آروم بشه.. بعد بلند شد و با لحن آرومی گفت:

-فردا بهت زنگ میزنم...

رو کرد به حامد و گفت:

-بریم حامد...

حامد بلند شد او مد طرفم...یه جعبه ای رو گرفت طرفمو گفت:

-تولدت مبارک...

جعبه رو ازش گرفتم...رفت سمت مهدی و گفت:

حامد-مهدی...تو به طناز هدیه نمیدی؟

مهدی-من هدیمو قبلا دادم...بریم..

آره داده بود...یه ادکلن خیلی گرونو خوش بو که من عاشقش بودم...گفتم:

-میمون دین کیک بخورین...

مهدی یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-بازم از این بچه بازی میکنی؟

با حرص نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-کار داریم باید بریم..شرمنده...

حداقل خوبی مهدی این بود که ضد حال میزد یه جوری جبران میکرد...ولی

را..اه اسمشو به زبون نیار طناز!لبخندی بهشون زدم و تا دم در بدرقشون

کردم..رفتم توی آشپزخونه که پیش دستی و چاقو و چنگال برای کیک

ببرم...در جعبه ای که حامد بهم داده بودو باز کردم..یه دستبند طلا...به

دستبند برلیانی که ۶ سال پیش موقع عید از اولین عشقم عیدی گرفته بودم

نگاه کردم..تو این ۶ سال نتونستم اینو بفروشم..شاید کسی که اونو بهم داده

نامردی کرده... ولی خب... برام عزیز بود... یه یادگاری... دستبند طلای حامدو انداختم توی سطل آشغالانه استفادش میکردم و نه حوصله داشتم برم آتش کنم... به چه دردم میخورد؟ نشستم و کیکمو خوردم... گوشیمو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم... به پیام هایی که برای هر مناسبت طاها و ساغر و لیلا و ترنم و مرضیه میفرستادن دوباره نگاه انداختم... توی همشون گفته بودن که برگردم... اما من میترسیدم... که بهم ترحم کنن... اه... بهشون فکر نکن! اون پیشنهاد مهدی... بدجور وسوسه انگیز بود... چیکارش کنم؟ ساعت ۸ بود... ساعت ۱ ماموریت داشتم... با این حساب میتونستم ۴ ساعته بخوابم... ساعتو زنگ گذاشتمو خوابیدم...

طبق معمول تیپ مشکیمو زدم... نقاب مشکیمو هم روی صورتم زدمو یه کلا مشکی که جلوش پره داشتو روی سرم گذاشتم... کوله مشکیمو گذاشتم روی دوشم و از خونه زدم بیرون... سوار پراید مشکی که برای این کارای مخفیانه خریده بودم شدم... و به آدرسی که مهدی بهم داده بود رفتم... جلوی خونه ویلایی بزرگی نگه داشتم... از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم... به خونه چشم دوختم... دفعه قبل که اومدم تموم موقیعتارو سنجیده بودم... رفتم دیوار پشت خونه که کوتاه تر بود... دستمو بالای دیوار گذاشتم و بایه جست پریدم اونور... اوایییی... مچ پام درد گرفت... یکم کچ پامو ماساژ دادم... عینک دید در شبمو زدم که دورینا رو پیدا کنم... از این تیرکمون کوچولاهایی که سنگ پرت میکننو دستم گرفتم و هر دوربینی که میدیدمو خورد میکردم... رسیدم پشت در خونه... نه انگاری هنوز یارو بیداره! شب

زنده دارا... احتمالا دختر آورده خونه.. چون صدای قهقهه شون میاد... خاک برسرتون! رفتم پشت خونه... پنجره بالکن باز بود... پامو روی لبه اولین پنجره گذاشتم.. یکی از پاهامو روی لبه اون یکی پنجره.. آروم آروم میرفتم بالا... دستمو گرفتم به بالای پنجره سومی که دیدمشون... مظفری کثیف بین با دختره چه لاس میزنه... دختره هم بدش نمیداد! اه چندش ب*و* سیدتش... دیگه نگاهشون نکردم و بالاتر رفتم که رسیدم به بالکن... پریدم توش و وارد اتاق مظفری شدم.. آخ تو حلفت گیر کنه این خونه! همه رو از راه حروم به دست آوردی... رفتم سراغ گاو صندوق.. با یه گوشی و چندتا دستک و ابزار تونستم درشو باز کنم... خب خب خب... چقدر پول و مول اینجاست.. مجبورم همه شونو بردارم که یه وقت شک نکنه فقط برای مدارک اومدم.. هرچی بود و نبود ریختم توی کوله ام... که در اتاق باز شد... عین جت پریدم پشت مبل کنار در... مظفری و اون دختره دست در دست هم درحالی که قربون صدقه هم میرفتن، وارد بالکن شدن... درحالی که نشسته بودم، پاورچین پاورچین از در اتاق خارج شدم... بدو از پله ها پایین اومدم... داشتم وارد راهروی خروج میشدم که یه دوربین دیدم.. سریع عقب کشیدم و قایم شدم... دوباره کمونو درآوردم و کارشو ساختم... با لبخند پیروز مندانه ای، وارد حیاط شدم... خیلی ریلکس در حیاطو باز کردم که صدای مظفری روشنیدم که داد زد:

-آنا!

برگشتم و نگاهش کردم... روی بالکن ایستاده بود، و دستشو دور کمر دختره حلقه کرده بود و هردو با تعجب به من زل زده بودن... کلتمو درآوردم و یه گلوله توی پنجره کنارشون خالی کردم که دختره جیغ بلندی کشید و بدو رفت تو... مظفری هم همین طور... پوزخندی زدمو از خونه به سرعت خارج شدم... سوار پرایدم شدم و به سمت خونه حرکت کردم... دیگه بین این فاسدا اسمم مشهور شده بود... میدونستن میام سراغشون... پولایی که از گاو صندوقش کش رفته بودمو انداختم گوشه خیابون و دوباره حرکت کردم سمت خونم... ماشینو توی پارکینگ پارک کردم... پیاده شدم و نقابمو از روی صورت برداشتم... داشتم می رفتم سمت آسانسور که صدای کسی رو شنیدم:

- ببخشید؟

برگشتم سمت صدا که دیدم هامانه! هیعع... چشمام از ترس خشک شده بود... ولی سریع حالت عادیمو به دست آوردم... اوففف... نفسمو با حرص بیرون دادم... چون کلاه جلوی چشمامو گرفته بود، برش داشتم... هامان تعجب کرده بود گفت:

- آنا... تویی؟ چرا این مدلی تیپ زدی؟

- به شما مربوط میشه؟

هامان در حالی که میرفت سمت آسانسور گفت:

- نه... آخه نشناختم فکر کردم دزد اومده...

پوزخندی زدم... من رفتم دزدی، ولی نه اینجا... کارم شبیه دزدی بود ولی دزی نبود... من مدارک خاصیه بر میداشتم... به پولای کاری نداشتم... بعدشم

هدفام مشخص بود... کسایی که فاسد بودنو میزدن زمین.. با هامان وارد آسانسور شدیم... بدون حرفی زل زده بودم به شمارنده های طبقه ها... هامان گفت:

-ولی.. دختری مثل تو... این موقع شب؟

تند نگاهش کردم که ساکت شد... در آسانسور باز شد و من رفتم بیرون هامان گفت:

-شب بخیر...

برگشتم سمتش و سرد گفت:

-همچنین...

و رفتم سمت خونم... کلید انداختم و درو باز کردم.. وارد شدم.. و هرکدم از لباسامو جایی انداختم... رفتم حموم و یه دوش یه ربهه گرفتم... لباسای پرت شدمو توی حال جمع کردم و داخل کمد گذاشتم... یه آستین کوتاه مشکی با شلوار آدیداس زرد پوشیدم.. حوله ای دور موهام پیچیدم و خوابیدم... اون اوایل حتی پول اینو نداشتم یه سشوار بخرم... الانم دیگه بهش عادت کردم و از سشوار بیزارم... البته شده بخاطر همین خشک نکردن موهام سرما بخورم...

سرم پایین بود و با قاشق چای خوری قهوه مو بهم میزدن... سرمو آوردم بالا و به محیط کافی شاپ چشم دوختم، به ساعت نگاه کردم، ۵ دقیقه دیگه باید فرستاده حامد اینجا باشه، امیدوارم دیر نکنه چون اخلاقمو خوب

میدونین، بلند میشم میرم. دوباره سرمو انداختم پایین. قهوه مو مزه مزه کردم. کمی بعد صدای نازک دختری رو کنارم شنیدم:
-آنا؟

پوزخندی زدم، اسم رمز! با لحن سردی گفتم:
-بشین.

دختره با ناز و ادا نشست، البته اونقدرم با عشووه نبود ولی من بودم که کلا خیلی ایراد گیر و ریز بین شده بودم. یه دختر بینی عملی، با چشمای درشت مشکی، لباس پروتز شده، گونه های کاشته شده، مژه های مصنوعی، موهای ش*ر*بی که تا نصف از شالش بیرون بود، یعنی یه تگون میخورد همون شالم میوفتاد روی شونش... نمیزاشتی سنگین تر بودی... من فقط یکم از موهام بیرون بود، بخاطر همین ملوسم میکرد... آرایش زیادیم نداشتم، یه خط چشم با رژ کالباسی، ولی این دختره! مطمئنا اگه دستمو میزاشتم روی صورتش دستم فرو میرفت توی یه عالمه کرم و پنکیک و این جور چیزا! آرایش غلیظی کرده بود! چنلدش... دختره نیشش وا شد و گفت:
-تموم شدما...

اخم کردم از این همه خوش مزگیش... پوزخندی زدم و گفتم:
-داشتم فکر میکردم، اگه هر روز یه مدل آرایش میکنی خونوادت چطور میشناسنت...

دختره از خشم قرمز شد، ولی حرفی نزد... میدونست بازم
میچز و نمش... پاکتو از کیفم درآوردم و روی میز به طرفش سُر دادم... سریع
پاکتو گرفت و انداخت توی کیفش...

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-سوییچ!

دختره نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حامد گفت از خودش بگیری...

با حرص دستمو جمع کردم.. کیفمو برداشتم و گفتم:

-اونوقت حامد کجاست؟

دختره بلند شد و گفت:

-شرکت.

از کنارش رد شدم که باعث شد بهش تنه بزنم، از کافی شاپ بیرون
اوادم، ماشین نیاورده بودم، تاکسی گرفتم و رفتم سمت شرکت حامد. جلوی
یه ساختمون بزرگ وایساد، پیاده شدم و پولشو حساب کردم، نگاهی به
آسمون خراش حامد انداختم.. همش مال حروم! پوزخندی زدم و وارد
آسانسور شدم.. دکمه طبقه ۱۲ رو زدم... از آسانسور بیرون اوادم. یه راهروی
باریکو یه در. درو باز کردم که وارد یه سالن بزرگ شدم... اولین بار بود اوامده
بودم اینجا ولی تعریفشو زیاد شنیده بودم... ته سالن یه در بود و کنارش یه
میز که پشتش یه دختر جوون نشسته بود. دور تا دور سالن مبل بود. رفتم
سمت میز دختره و گفتم:

- بیخشید؟

اوه... اینم که از این دخترای جلفو سبکه... من موندم این حامد این دخترارو
از کجا پیدا میکنه، دختره طلبکارانه گفت:

- بفرمایید؟

- با آقای سرلک کار داشتیم...

دختره پشت چشمی نازک کردو گفت:

- وقت قبلی دارین؟

- نخیر.

- پس بفرمایین. در حال استراحت هستن.

- خانوم محترم، بگید آنا اومده. خودشون اجازه میدن.

دختره به سرتاپام نگاهی انداختو گفت:

- آنا؟ کیشون باشین؟

- به شما مربوط میشه؟

منشی - بله که مربوط میشه. من منشیون هستم...

منشی هستی که باشی. من طرف حسابم با حامده نه تو!

منشی - زود پسر خاله نشین خانوم، حامد نه و آقای سرلک...

- برو بابا...

خواستم برم سمت اتاق حامد که منشیه پرید جلوم... با حرص نگاهش

کردم، با خشم گفت:

- کجا میرین خانوم محترم؟

-نمیزاری برم؟

منشی - نه!

داد زدم:

-حامد! هوی حامد! بیا بیرون بینم...

منشی به سعی میکرد جلومو بگیره ولی من فقط داد میزدم... حامد با ترس اومد بیرون از اتاقش... با دیدن وضعش خندم گرفت، کرواتشو شل کرده بود، آستینای پیرهنش تازده بود تا آرنج... موهاشم که آشفته... این داشته استراحت میکرده یا کوه میکرده؟

حامد با صدای محکمی گفت:

-اینجا چه خبره؟!

منشی - آقای سرلک این خانومن که اصرار دارن شمارو ببینن، منم گفتم شما در حال استراحت هستین، ایشونم داد و هوار راه انداختن...

حامد اومد جلو و گفت:

-سلام... طنناز...

با تعجب بهش اشاره کردم و با چشم و ابرو گفتم اسممو نگه، حامد خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-طنناز چگونه آنا؟

نفس راحتی کشیدمو گفتم:

-خوبه... تو که گفتی من پیام شرکت امانتیمو بگیرم چرا به اینا نسپردی من میام؟

حامد- ببخشید حواسم نبود... بیا تو.

و با دستش به اتاقش اشاره کرد، منشیه هنوز جلوم بود، بهش نگاه کردم که رفت کنار، با غرور رفتم توی اتاق و حامد پشت سرم اومد و گفت:
- خانوم محمدی دوتا قهوه لطفا.

و درو بست... اشاره کرد بشینم روی مبل، نشستم و اونم روبروم.

- اوففف... چه پرووهایی که پیدا نمی شن...

حامد خندید و گفت:

- انتظار نداشتم بیای...

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

- مجبور بودم چون پای پورشه وسط بود... وگرنه من صدسال سیاه پامو توی این خرابه نمیزارم...

حامد- باشه نزار... ولی حالا که اومدی بیا ناهار و باهم باشیم.

خواستم مخالفت کنم که نداشت و ناهار و سفارش داد... دوباره نشست

روبروم.

- حامد؟

حامد پوشه های روی میز و مرتب کرد و گفت:

- بله؟

- میگم، درباره اون پیشنهاد توی فرانسه؟

صاف نشست و تکیه داد به پشتی مبل و گفت:

- خب؟

-میخواهم یکم اطلاعات داشته باشم.

حامد-بدون زیاد نمی توانم بهت اطلاعات بدم، در این حد که این مرده مدارکی علیه ما دارد، یکی از بزرگ ترین شرکت ها توی فرانسه روداره، یعنی مارک محوصلاتش خیلی معروفه... و نونش تو روغن... یکی از رقیبای سرسخت مائه. خونش از هر لحاظ امنیت بالایی داره... ما هم میخوایم تو بری اونجا و برامون اون مدارکو بیاری...

-خب.. میگی امنیت بالائه، من با چه بهونه ای برم اونجا آخه احمق؟!

حامد لبخند خبیثی زدو گفت:

-به عنوان پرستار...

با تعجب گفتم:

-پرستاره مرده؟! مگه چند سالشه؟

حامد بلند خندیدو گفت:

-نه.. مرده ۳۰ سالشه... از بچش باید مراقبت کنی...

نفس راحتی کشیدمو گفتم:

-اوقفف... از دست تو..

یدفعه با حال زار گفتم:

-من بچه داری بلد نیستم... اصلا شک نمیکنه من از ایران پاشدم رفتم اونجا

که پرستاری بچشو بکنم؟

حامد-بچش ۴ سال داره، تا حدودی از آبو گِل در اومده. بعدشم دختره انقدر شیطن هست که چندتا پرستارو انداخته بیرون. بخاطر همین مرده براش مهم نیست کی باشی و از کجا باشی.

-وای کارم زاره.. پس دختره.. خب شاید تا حدودی باهاش کنار اومدم.

حامد-کنار میای...

دراتاقو زدن و نهارو آوردن، بعد از خوردن نهار که کوفتم شد برای انکه حامد روم زوم کرده بود.. اه... از نگاهای خیره متنفرم، رفتیم به پارکینگ ساختمون، پورشه مشکی رنگی که ته پارکینگ بود بهم چشمک میزد... حامد سوییچو بهم داد و منم بعد از خداحافظی ازش سوارش شدم.. وای خدا.. خیلی وقت بود دلم برای این ماشینا تنگ شده بود... دستی روی فرمونش کشیدمو گفتم:

-بریم یه دوری بزнім خوشگلم؟

روشنش کردم، آخ جون موتورش عجب صدای خفنی داره! پامو روی پدال گاز فشردم که ماشین از جا کنده شد.. تا ساعت ۸ شب تو خیابونا دور دور میکردم... رسیدم خونه، ماشینو با احتیاط توی پارکینگ، پارک کردم. باید یه فکری برای پژو پارسم بکنم... پژو پارسو بیرون پارک کردم و وارد خونه شدم... ولو شدم روی مبل... لباسمو با یه آستین کوتاه سفید مشکی با شلوار آدیداس مشکی عوض کردم، موهای بلوند خوشگلمو بالای سرم محکم بستم که گوشه های چشمم کش اومد و شیطونی شد. اومدم بیرون و یه لیوان آب خوردم که زنگ در به صدا دراومد... پشت در رفتم، هامان بود. یه شال

سفیدو از کمد کنار در برداشتم و سرم گذاشتم و درو باز کردم..یه سینی دستش بود. تو شم آش رشته...آخ جون! مال منه؟! به هامان نگاه کردم و گفتم:
-سلام..کاری داشتین؟

هامان لبخندی زد و گت:

-اینو مامانم درست کرده برای اهالی ساختمون، اینم برای شمائه.
کاسه آشو برداشتمو گفتم:

-دست مادرتون درد نکنه...

هامان-خواهش میکنم.

خواستم درو ببندم که گفتم:

-خانوم فرخ زاد؟

برگشت و نگاهش کردم، گفتم:

-راستش...

چشمم خورد به در آسانسور که باز شد و مهدی ازش بیرون اومد. اومد سمت ما.

مهدی-سلام.

-سلام مهدی. خوبی؟

مهدی در حالی که موشکافانه به هامان نگاه میکرد و هامان به اون گفت:

-ممنون...

بعدم رو کرد به منو گفت:

-کارت داشتم مزاحم شدم طن..

یدفعه ابروهاش بالا پرید و گفت:

-آنا...

لبخند هولی بهش زد و گفتم:

-بیا تو...

مهدی رفت داخل، از هامان خدا حافظی کردم و منتظر جوابش نمودم، درو

بستم و به سمت مهدی که اور کتشو درآورده بود و نشسته بود روی کاناپه ها

رفتم و روبروش نشستم.

-چیزی میخوری؟

مهدی-نه ممنون. باید برم.

-خب چی کار داشتی؟

مهدی-این پسره کی بود؟

-هامان... پسر همسایه بالایمون.

مهدی-بهت علاقه داره؟

جا خوردم... مهدی از این سوالا نمی کرد... خیلی راحت گفتم:

-آره..

مهدی با بیخیالی گفت:

-تو هم دوشش داری؟

-نه.

مهدی-خوبه.

-چیش خوبه؟

مهدی- بهت میگم. راجب به پیشنهادم فکر کردی؟
 رفتم تو فکر. بد فکریم نبود، ۸۰۰ میلیون بابتش گیرم میومد... پوزخندی
 زم، ۶ سال پیش ۸۰۰ میلیون برام حکم ۱۰۰۰ تومنو داشت... سرمو گرفتم بالا
 و گفتم:

-قبوله.

مهدی لبخندی زدو گفت:

-میدونستم. بخاطر همینم پرسیدم که به هاما ن علاقه داری یا نه، چون
 پایچت میشد.

-از طرف اون هیچ نگرانی نداشته باش.

مهدی-اوکی. من همه کاراتو برات جفت و جور میکنم، یه هفته دیگه
 میری. باشه؟

-باشه. داشتی اسممو لو میدادیا..

مهدی خندیدو گفت:

-خب چیکار کنم... به اسم واقعیت عادت کردم...

مهدی بلند شد و اور کت مشکیشو پوشید و به سمت در رفتو گفت:

-میبینمت. فعلا.

بلند شدم و تا دم در بدرقه اش کردم...

مهدی داشت میرفت که یه لحظه برگشتو گفت:

-پورشه تو دیدم. مبارکه.

لبخندی زدمو گفتم:

-ممنون. خدا حافظ.

سری تکنون داد و رفت داخل آسانسور. درو بستم و رفتم به اتاق خوابم. شدید خوابم میومد.. امشبم که شکار مکار نداشتم... تا سرمو روی بالش گذاشتم به خواب رفتم...

بلیطی که مهدی جلوم گذاشته بودو از روی میز برداشتم... نگاهی بهش کردم.. برای فردا بود...

مهدی- مطمئنی میتونی انجامش بدی دیگه؟
با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-وای!! از ۲ ساعت پیش تا الان ۸ بار اینو بهم گفتی... چه خبرته؟!
مهدی سرشو انداخت پایینو گفت:

-آخه.. میترسم از پشش برنیای... بعد نقشه هامون نقش بر آب بشه...
چشمامو باریک کردم و با لحن مشکوکی گفتم:

-نکنه چیزی هست که به من نمیگین؟

مهدی که متوجه شک من شده بود سریع گفت:

-نه.. نه اصلا... چه چیزی... گفتم یه وقت پشیمون نشی... باید دوماه اونجا بمونی...

با خیال راحت به پشتی مبل تکیه دادم که مهدی نفسشو داد بیرون، مطمئن بودم یه چیز یوازم مخفی میکنه...! ازش یه لپ تاب که برنامه های امنیتی که روش از کار انداختن و کار کردن با دوربینا و گاو صندوقا و دزدگیرا رو بهم یاد

میداد، داخلش نصب کرده بود گرفتم و به سمت خونه راه افتادم... باید برای فردا آماده میشدم... رفتم و چند دست لباس شیک خریدم.. اوادم خونه و چمدونمو بستم... فردا پروازم ساعت ۱۲ بود.. قبلش میخواستم برم پیش بابا...

گلابو روی قبر بابا پاشیدم و روی اسمش دست کشیدم... لبخند تلخی زدمو ماجرای سفرمو براش تعریف کردم.. مطمئنا بابا خیلی ناراحته که من یه خلاف کار شدم... ولی دنیا و سرنوشت برای من اینجور خواسته بود...! سرنوشت...! پوزخندی گوشه لبم نشست... لعنت به این سرنوشت... نگاهم به مرد و زن و بچه ای افتاد که به سمت قبر میومدن... یکم که دقت کردم از تعجب چشمام گرد شد! سریع خودمو پشت درختچه ای که کنار قبر بابا بود و دیدی نداشت قایم کردم.. باورم نمیشد! طاهها... اینجا... بعد ۶ سال.. فکم منقبض شد... بغض گلومو گرفت... آروم سرمو از پشت درختچه آوردم بیرون... طاهها جوری نشسته بود که نیم رخشو میدیدم... تمنا هم پشتش بهم بود... یه دختر بچه... بچه اوناست؟! آخی... کی عمه شدم خودم نفهمیدم... طاهها با بابا شروع به حرف زدن کرد...

طاهها- بابا.. دیگه چی کار کنم؟ بابا کمکم کن.. کمکم کن شرکتو سرپا نگه دارم... تنهایی خیلی برام سخته... آگه طناز بود... آهی کشیدو ادامه داد:

-بابا، طنناز کجاست؟ شما میدونید مگه نه؟ چرا پیش ما برنمیگرده؟ چرا از ما فراریه؟ چرا انقدر غرورش از خونوادش مهم تره؟ چقدر ۶ سال پیش اصرار کردیم بهش کمک کنیم... قبول نکرد؟ سرم داد کشید و گفت نیاز به ترحم کسی ندارم؟ هر سال همه بچه های فامیل براش اس ام اس می فرستیم... تاییدش میره... یعنی همه پیامونو میخونه ولی جواب نمیده... چقدر بهش اصرار کنیم؟ بابا کمکمون کن...

میدونم اشتباه کردم که غیب شدم... ولی دیگه نمی تونستم برگردم... خجالت میکشیدم... نمیدونم برای چی... طاهارو رو کرد به اون دختر بچه و گفت:

-طرلان... اون گلابو از کیف کوچولوت میدی به بابایی؟

طرلان؟! اسمش طرلان بود... چه اسم قشنگی... طرلان لبخند بچگونه ای زد و شیشه گلابو از کیف کوچولوی صورتیش درآورد و به سمت طاهارو گرفت در این لحظه تمنا یدفعه ای گفت:

-طاهارو!! اینجا یه شیشه گلاب هست...

طاهارو با تعجب به شیشه گلابی که من گذاشته بودم روی قبر بابا و دسته گل لیلیوم کنارش با تعجب گفت:

-طنناز... اینجا بوده...

ای خاک به سرم! گاف دادم... اساسی اقبل اینکه بیشتر دنبالم بگردن همون جور نشسته، پاورچین پاورچین از شون دور شدم... کمی که دور شدم صاف وایسادم و نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دوییدن... هنوز فاصله چندانی باهم نداشتیم... رسیدم به تاکسی سمندی که برای فرودگاه گرفته

بودم و پریدم توش...راننده به سمت فرودگاه حرکت کرد...گوشیم زنگ خورد. مهدی بود، درحالی که نفس نفس میزد گفتم:

-بله؟

مهدی با حالت کفری گفت:

-تا الان..

حرفشو قطع کرد و نفس عمیقی کشید، میدونستم عصبانیه و داره با این کاراش خودشو آروم میکنه، وقتی نفس عمیق میکشید آروم میشد... با لحن خونسردی گفت:

-کجایی؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-دارم میام فرودگاه، تو رسیدی؟

مهدی-بله. ما زودتر از مسافر رسیدیم...

-مگه کی باهاته؟

مهدی-حامد.

اخم کردم و گفتم:

-اون احمقو چرا دنبال خودت کشوندی؟!

مهدی-طناز..آروم باش..مراقب حرف زدنتم باش میشنوه. فهمید دارم میام

بدرقه ات، اجبار کرد بیاد.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-اوکی. میبینمت. فعلا.

مهدی- فعلا.

گوشیو قطع کردم... یادم میاد طهاها بهم گفته بود که دلیل ورشکستگی بابا، کلاه برداری بوده... یه سری افراد باهاش قرار داد میبندن و بابا همه وقتشو برای تحویل اون کالاها میزاره... بعدم که اونا جا میزنن همه کالاها میمونه رودست بابا، کم کم بدهی بالا میاره... هی... بالاخره رسیدیم فرودگاه مهرآباد... چمدونمو از راننده گرفتم و وارد سالن شدم... چه ازدحامی! جمعیت تو هم وول میخوردن... یکی از پشت به شونم زد، برگشتم دیدم حامده. با بی تفاوتی گفتم:

-سلام.

حامد لبخندی زدو گفت:

-سلام خانوم مافیایی...

با غیض بهش نگاه کردم که حساب کار دستش اومد و دهنش بسته شد...

-مهدی کو؟

-من اینجا...

صدای مهدی بود که از روبرو میومد... چطور ندیدمش؟! لبخندی زدمو

گفتم:

-سلام.

مهدی هم جواب لبخندمو دادو گفت:

-علیک سلام.

حامد با اعتراض گفت:

- آقا یعنی چی؟ طنز وقتی منو میبینی، پشت چشم برام نازک میکنی و بهم به زور سلام میدی، ولی وقتی مهدی رو میبینی زودتر بهش سلام میکنی و تازه بهش لبخند میزنی! این عدالت نیست...

منو مهدی خندیدیم و من گفتم:

- چون مهدی آدمه.. ولی تو نه!

حامد دست به سینه شد و گفت:

- اینم انصاف نیست... من از هر لحاظ از مهدی سر ترم...

یه تای ابرو مو بالا انداختمو گفتم:

- مثلاً؟

حامد کمی فکر ردو گفت:

- تیپ! پول! هیکل! آداب معاشرت! چی بهتر از این؟

به سرم اشاره کردم و گفتم:

- همه اینارو داشته باشیا... عقل نداشته باشی اینا هیچه...

مهدی گفت:

- حالا دست از کل کل بردارین.. همچنین تحفه ایم نیستیم... طنز بریم

پروازت دیر شد...

لبخند پیروز مندا نه ای بخاطر اینکه حامدو تا حد لازم چزونده بودم زدمو دنبال مهدی راه افتادم... چمدونمو تحویل دادم، کارای بلیط و اینا انجام شد و من از مهدی و حامد خدا حافظی کردم و بماند که چقدر این دوتا بهم سفارش کردن! قرار شد با اسم واقعی خودم برم، اونجا افرادی میومدن

دنبالم. وارد هواپیما شدم و روی صندلی مورد نظرم نشستم... کنار دستم که دختر کوچولو بود... هدفونمو توی گوشم گذاشتم و چشمامو بستم... کمی که گذشت صدای گریه اومد... هدفونو برداشتم و به اطرافم چشم دوختم که دیدم همون دختر بچه داره گریه میکنه... سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-چی شد عزیزم؟

دختر بچه فقط گریه میکرد، زنی که کنارش بود، که فکر کنم مامانش بود گفت:

-بهبونه مامان بزرگشو گرفته، خیلی بهم وابستن... ولی ما باید بریم پیش بابا مگه نه شایلین؟

عزیزم.. شایلین... چه اسمایی!

شایلین فقط گریه میکرد و صدای اعتراض بعضی ها بلند شده بود... کنار گوشش گفتم:

-آهنگ دوست داری؟

شایلین بهم نگاه کرد و لبخندی زد... لبخند مهربونی تحویلش دادم و هدفونمو گذاشتم توی گوشش... آرام شد و کم کم به خواب رفت... آهنگ لایت بود... وقتی شایلین خوابید، مامانش هدفونو بهم داد و منم گذاشتم توی کیفم، دیگه حوصله گوش دادن نداشتم، صندلیم کنار پنجره بود... به آسمون آبی و ابرها چشم دوختم... نمیدونم چی شد که خوابم برد... "دریه اتاقو باز کردم.. به تابلو با یه جفت چشم دریایی.. افتادم توی استخر و جیغ

کشیدم! چشمامو با وحشت باز کردم... وای خدایا... این چه خوابی بود؟! با دستم گلو مو فشار میدادم و به روبروم خیره شده بودم... مادر سما تکنونم دادو گفت:

- خانوم؟ خوبید؟

با ترس بهش نگاه کردم و سرمو به علامت آره تکنون دادم. مهماندار برام یه لیوان آب آورد که سرحالم آورد... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلیم و دوباره به آسمون خیره شدم... از خوابیدن دوباره میترسیدم... این چه خوابی بود؟! انمی دونم از دیدن این خواب چه حسی داشتم... یه حس نه خوب نه بد! بالاخره رسیدیم پاریس و فرود اومدیم. چمدونمو تحویل گرفتم و از فرودگاه بیرون اومدم... دور و اطرافمو نگاه میکردم بلکه آشنایی رو بینم... یه تابلوی کوچیک نظرمو جلب کرد! طناز فرخ زاد! یه مرد کت و شلواری مسن فرانسوی اون تابلورو دستش بود... رفتم طرفش و باهاش فرانسوی صحبت کردم که گفت باید دنبالش بیام... به طرف یه ماشین شیش در سفید که آرمش بی ام و بود رفت و در آخرو برام باز کرد... با طمانینه نشستم و اونم اومد داخل و روبروی من نشست... گوشیشو برداشت و تماسی گرفت. چون همش میگفت بله آقا... چشم آقا... بله همراهمون... به یه دروازه بزرگ سفید رسیدیم... یه ایستگاه نگهبانی هم کنارش قرار داشت! اووووووه... چه تجهیزاتی! اکارم در اومد... دروازه بزرگ باز شد و ما وارد یه جاده بزرگ شدیم... تقریبا بعد ده دقیقه رسیدیم به یه میدون که ماشین دور زد و جلوی یه عمارت خیلی خیلی خیلی بزرگ سفید که شبیه کاخ بود نگه داشت... از

ماشین پیاده شدم و با دهن باز به عمارت خیره شدم... مرده ازم خواست دنبالش برم... باهم رفتیم داخل... چقدر نگهبان! چه مشکوک هم بهم نگاه میکردن! انگار ارث باباشونو خوردم! احق ها... یه حالی ازتون بگیرم... به یه جایی رسیدیم که از دو طرف پله میخورد و میرفت بالا... زیر پله ها هم یه راهرو خورده بود... مرده بهم گفت وایسم و رفت بالا، منم جلوی اون راهرو وایسادم... به مهدی اس ام اس دادم:

- رسیدم... موقعیت اثبات شد، باهات تماس میگیرم...

گوشیمو گذاشتم توی کیفم که متوجه نگاه نگهبانا به خودم شدم.. چه هیزن! همچین نگاهم میکنن انگاری لباس نپوشیدم... یه شلوار جین مشکی با پالتوی چرم مشکی پوشیدم... یه شال مشکیم گذاشته بودم... اینکه اصلا باز نیست! مشکل دارن به خدا... یه زن مسن فرانسوی با لباس فرم سورمه ای، که شامل دامن و کت میشد اومد به سمتم... پوست سفید و چشمای سبز و موهای بلوند داشت که بالای سرش بسته بود... لبخندی بهم زد و گفت:

- سلام...

با تعجب نگاهش کردم... داشت فارسی صحبت میکرد! نیشم وا شد و گفتم:

- سلام... شما ایرانی هستین؟

زنه دوباره لبخند زد و گفت:

- نه من فرانسوی هستم... آقا برامون کلاس زبان فارسی گذاشتن، منم یاد

گرفتم... تو باید طنز باشی.. درسته؟

-بله. میتونم اسم شمارو بپرسم؟

-من ژاکلینم... میتونی منو ژاکی صدا کنی...

-ممنونم...

ژاکلین اومد حرفی بزنه که صدای جیغی که مثل صدای زلزله بود اومد! با تعجب اینور و اونور و نگاه کردم که دیدم ژاکلین به بالا سرم که پله ها بود نگاه میکنه... تا خواستم بالا سرمو نگاه کنم خیس شدم!! اوای این چی بود؟ سریع به بالا سرم نگاه کردم که یه دختر بچه سرخ پوستو دیدم... مگه اینجا سرخ پوستم پیدا میشه؟! ژاکلین اخم کردو گفت:

-خانوم رزا! بس کنین... این چه کاری بود؟

رزا؟ این کیه؟ انگاری شخص مهمیه که باهاش با احترام صحبت میکنن... یه سرخ پوست؟! وویی... رزا بدو بدو از پله ها پایین اومد و جلوم وایساد و بهم خیره شد... قدش تا رونم بود... لبخند شیطونی زد و تفنگ آیشو سمتم گرفت... با چشمای از حدقه دراومده نگاهش میکردم که سیلی از آب رو صورتم خالی شد! با دهن باز و دستای از هم باز شده به دختره خیره شده بودم که نشست زمین و غش غش خندید... بعدم در بین خنده هاش گفت:

Zhaky... par ...humide...forme...Zhaky-

(ژاکی... ژاکی... صورت... خیس شده...)

با غیض داشتم نگاهش میکردم که ژاکلین رفت سمت رزا و تفنگ آبی رو از دستش گرفت و پرت کرد روی مبل و روبروی رزا زانو زد و چیزهایی دم گوشش گفت... منم دست به سینه بهشون نگاه میکردم.. بعد از چند دقیقه

ژاکلین دست رزا رو گرفت و به سمتم اومد... با عصبانیت زل زده بودم
بهش.. برام زبون درازی کرد که چشمم از حدقه در اومد! لباسش یه نیم تنه
سرخ پوستی با دامن و کلاه سرخ پوستی بود...

ژاکلین- واقعا منو بیخشین طناز جان... رزا دختر شیطونیه...

با حرص گفتم:

-بله... معلومه...

رزا زبون باز کرد و گفت:

-این میخواد پرستاره من بشه؟

ژاکلین-بله رزا خانوم.. پس مودب باشین...

ا.. رزا هم فارسی حرف میزد! وایسا بینم.. من باید از این اعجوبه مراقبت
کنم؟! میمیرم که...

رزا دوباره اومد جلوم وایساد و گفت:

-زبون نداره؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-چرا دارم.

رزا-خوب شد گفتمی...

از خشم قرمز شدم... دلم میخواست یه نرو ماده بخوابونم تو گوشش که
بفهمه نباید با طناز اینجوری حرف بزنی! رزا دوباره نگاهم کرد و گفت:

-بینم این یکی چقدر دووم میاره!

و بعد از پله ها رفت بالا!!!! این واقعا ۴ سالشه؟ فکر کنم مغزش زودتر رشد کرده... ژاکلین اومد کنارم و گفت:

-بریم پیش آقا...

سری تگون دادم و دنبالش رفتم طبقه دوم... اولین پاگرد که رسیدم چشمم به یه تابلوی بزرگ افتاد که دو جفت چشم آبی دریایی بهت زل زده بودن... چقدر این چشما آشنا بود! همین جوری خیره به عکسه بودم که ژاکلین صدام کرد، به دنبالش رفتم، که رسیدیم پشت یه در بزرگ سفید سلطنتی... یعنی دوتا در بود که دستگیره هاشون کنار هم بود، ژاکلین درو باز کرد و اشاره کرد برم داخل... خودش همون جلوی در موند... با استرس قدم برمیداشتم... چه مرگم شده بود؟! همین جور که از موهام آب میچکید روی پیشونیم، با دستم پاکشون کردم و رفتم جلوتر... اصلا همین اتاقه یه خونه ای بود برای خودش... یه طرف سالن بود، یه طرف آشپزخونه، یه طرف سه تا اتاق! البته آشپزخونه و سالن سمت چپم و اتاقا سمت راستم قرار داشتن... یکم که رفتم جلوتر وارد سالن شدم...

مردی رو دیدم که پشتش به من بود و روی مبل سلطنتی نشسته بود و داشت پیپ میکشید... گردن کشیدم که صورتشو ببینم اما نمی شد... سرفه ای کردم که از روی شونش نگاهم کرد، اما باز نمی تونستم بخاطر نوری که از پنجره به صورتش خورده بود ببینمش... با دستش اشاره کرد برم جلوش... سرمو انداختم پایین و رفتم جلوش... حس کردم که بلند شد و وایساد و بروم، ولی بینمون یه میز پر کرده بود... وا... چرا حرفی نمی زنه؟! بنال دیگه از استرس

مُردم... سرمو گرفتم بالا که قلبم وایساد! چشمام میخ شد روی قیافه مرده... نفسم بالا نمی یومد... نه! این امکان نداشت.. اونم با تعجب زل زده بود به من و خشکش زده بود... به چشمای طوسیش که هنوزم جذاب بود خیره شده بودم... زیر لب گفتم:

- رادمان...

ولی اون همچنان نگاهم میکرد... اصلا تغییر نکرده بود... فقط پخته تر شده بود... همون موها.. همون هیکل... با یه کت و شلوار سرمه ای جلوم وایساده بود... این مرد این خونه بود؟! رییس و رقیبی که میگفتن این بود؟! بالاخره دل از نگاه کردن به هم کنذیم.. سرشو بین دستاش گرفتو با ناباوری و صدایی تحلیل رفته گفت:

- پس تو همون پرستاری؟

نمی تونستم صحبت کنم.. دهنم قفل شده بود... با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- آره...

خودشو سریع جمع و جور کرد و خیلی خونسرد تکیه داد به پشتی مبل و پاشو روی پاش انداخت و گفت:

- اصلا از اینکه دیدمت خوشحال نیستم.. پس انتظار اظهار خوشبختی برای دیدار دوباره نداشته باش...

از این تغییر نگاهی رادمان با تعجب ابرو هام بالا پرید... پوزخندی زدمو گفتم:

-همچین انتظاری ندارم...

رادمان-چطور منو پیدا کردی؟

-پیدات نکردم..دنبال کار میگشتم...فرستادم اینجا...

سری تکون داد. بلند شد به طرفم اومد و دورم چرخ زد و گفت:

-واو...بین طناز فرخ زاد بزرگ به کجا رسیده!پرستار بچه..اون بچه ی کسی

که روزی کارمند خودش بوده...

از اینکه داشت تحقیقم میکرد سیستم عصیم بهم ریخته بود و پوست لبمو

میجوییدم...دوست داشتم یه مشت بز نم فرم صورتشو بهم بریزم...لبخند

الکی زدمو گفتم:

-بچه خوشگل و شیطونی داری...به حدی که در اولین دیدار بلا سرم

آورده...

رادمان جلوم وایساد و به بدن سرتاپا خیسم نگاه کردو گفت:

-آره..دختر شیطونو جذابییه...درست عین مادرش...

توی چشماش زل زدمو گفتم:

-صحیح...ولی من افتخار زیارت با مادرشونو ندارم؟

رادمان پوزخندی زدو گفت:

-نیازی به آشنایی با اون نیست...

نشست روی مبل و گفت:

-مطمئنی میخوای این کارو انجام بدی؟

با قاطعیت گفتم:

-بله.

رائمان-بسیار خب، باید بدونی که ممکنه رزا چه بلاهای دیگه ای سرت
بیاره..بدتر از این...و تو باید سعی کنی باهاش دوست بشی...اینجا کسی
باهات همدردی و اینجور مزخرفا نمی کنه پس تنهایی! از این به عبدم جوری
رفتار میکنی که منو نمیشناسی...با احترام هم باهام صحبت میکنی...
منظورشو گرفتم و گفتم:

-بله آقا...

برام خیلی سخت بود بهش بگم آقا...ولی باید یه جوری خودمو اینجا
محکم میکردم برای اجرای ماموریتم...رادمان پوزخندی زدو گفت:
-خوبه...برات آرزوی صبر میکنم طناز...
با حرص بهش نگاه کردم که ژاکلینو صدا کرد و گفت:
-ببرش به اتاقش...

ژاکلین سری به نشونه تعظیم تکون داد و بازوی منو کشید و برد...کمی
جلوتر از اتاق رادمان یه در سفید دیگه عین در اتاق خودش اما کوچیک تر
بود که ژاکلین به سمت اون در رفت و بازش کرد...اینجام یه واحد جداگانه
بود...یه آشپزخونه نقلی...یه سالن کوچیم و یه اتاق...ژاکلین گفت:
-امروزو میتونی استراحت کنی تا فردا...شب بخیر...

لبخندی زدمو گفتم:

-شب بخیر...

رفت و درو بست... وارد اتاق شدم..یه اتاق با یه تخت که نه یه نفره بود نه دونفره، متوسط بود و رنگش قرمز مشکی...یه کمد دیواری سفید، میز آرایش سفید مشکی...لباسای خیسمو در آوردم یه آستین کوتاه سفید با شلوار آدیداس مشکی پوشیدم و رفتم توی بالکن توی اتاق، لباسای خیسمو گذاشتم روی بند تا خشک بشه، چمدونمو گذاشتم توی کمد دیواری...بعدا لباسامو می چینم...خودمو انداختم روی تخت...وای...من چطوری با رادمان و رزا سر کنم...وای تازه مامانش...اگه از اون افاده ای ها باشه؟ پوزخندی زدم...رادمان چه راحت بعد من ازدواج کرد اما من ۶ ساله هرکی به سمتم میادو پس میزنم...خنکه دوستت نداشته..چرا نمی فهمی؟! خدایا کمکم کن...دوباره دیدمش دلم هوایی شده...اه..لعنت به این دل...دیگه بیشتر از این فکرمو درگیر نکردم و به خواب رفتم...

جلوی آینه وایسام...یه دامن تا روی زانو سفید که ساق پاهای خوش تراشمو به خوبی نشون میداد، با یه آستین کوتاه سفید...باید میرفتم موقعیت خونه رو بررسی میکردم..اولین روز کاری! از اتاق اومدم بیرون و شروع کردم توی راهرو به قدم زدن و شمردن دوربینا...ته راهرو یه پنجره قدی بزرگ بود...رفتم سمتش و نفسمو دادم بیرون و دستامو به کمر زدم...۱۲ تا! دوربین؟ چه خبره؟! من تا دوربینا رو بشمرم...تا اتاقه رو پیدا کنم، رزا ازدواج کرده بچه اشم به دنیا آورده...با صدای رادمان به خودم اومدم:

-طناز!

برگشتم سمتش... با چشمای غضبناک بهم نگاه میکرد! وا... این چشه؟ او مد جلوم و زل زد توی چشمام با ترس آب دهنمو قورت دادم.. خیلی ترسناک شده بود... ۶ سال پیش از این قیافه ها ازش نمی دیدم... آرام گفتم:

-بله آقا؟

داد کشید:

-این چه طرز لباس پوشیدنه؟! مگه خونه ی خالته؟!

با چشمای از حدقه در او مده بهش نگاه میکردم.. چندتا خدمتکار که داشتن از کنارمون رد میشدن برگشتن، ولی چون فارسی بلد نبودن منگ نگاهمون میکردن... آب دهنمو قورت دادم و آرام و شمرده گفتم:

-آقای ایران منش... بگید... بگید مشکل از کجاست که من برطرفش کنم...

رادمان خودشو جمع و جور کرد، دست به سینه بهم خیره شد و گفت:

-اینجا خونه ی خودت نیست که انقدر راحت میگردی! بدون من با این

لباس پوشیدنات تحریک نمی شم.. شیرفهم شدی؟!

شیرفهم شدی رو بلند تر گفت.. خونم به جوش اومد... ببین آقا چه فکرای با خودش کرده! گفتم:

-ببخشید... فکر کنم اشتباه متوجه شدید... من هیچ علاقه ای که بخوام شمارو

جذب خودم کنم ندارم... من دردرس زیاد دارم... چه برسه بخوام شمارو هم

به دردرسرام اضافه کنم...

دوباره او مد جلو.. فاصله چندانی باهام نداشت... میشه گفت فاصله صورتش تا صورتم چندسانتی متر بود... از بین دندونای بهم قفل شده اش گفت:

- دردرس؟! من دردرس؟! اه.. جکای جدید جدید میشنوم..

با پرویی زل زده بودم توی چشماش... ازم فاصله گرفت و با داد ژاکلینو صدا کرد... خیلی داشتم تحقیر میشدم... پوست لبمو می جویدم... خدایا.. یعنی من میتونم این گودزیلارو تحمل کنم؟ ژاکلین با سرعت باد خودشو رسوند...

رادمان- بیر به این...

و به من اشاره کردو ادامه داد:

-یه یونیفرم رسمی بده.

ژاکلین نگاهی به من کردو گفت:

-چشم آقا...

بازوی منو گرفت و برد... ای من یه حالی از تو بگیرم... فعلا دور دور توئه... بزار دست من بیفته بلایی به سرت بیارم رادمان.. که مرغای آسمون هارهار به حالت گریه کنن.. حالا ببین... ژاکلین منو برد به یه اتاق بزرگ که داخلش کلی میز چرخ خیاطی با کلی خیاط بود که مشغول کار بودن! دهنم باز موند... ژاکلین رفت سمت خیاطی و کمی باهاش صحبت کرد بعد بازو مو گرفت و بردم سمت یه اتاق... وارد اتاق شدیم.. پُر از لباسای

مختلف... ژاکلین رفت سمت یه کت و شلوار سرمه ای و برش داشتو به طرفم اومد... دادش دستمو گفت:

- برو بپوشش ببین اندازه ست؟

رفتم و پروش کردم.. اندازه بود... چقدر خوشتیپ شده بودما! روی سرآستینا با یقه کتم نوار طلایی دوخته شده بود... شلوارمم جنس کتون بود... کتمم پارچه های کتی خوش دوخت... یقه اش انگلیسی بود... از اتاق پرو اومدم بیرون، ژاکلین روی صندلی نشسته بود، با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد، با تحسین نگاهم کردو گفت:

- واو... خیلی خوشگل شدی...

- ممنون...

موهامو با کش بالای سرم محکم بستم که چشمام کشیده شد... ژاکلین یه کفش سرمه ای ورنی پاشنه ۷ سانتی بهم داد، پوشیدمش و از اتاق اومدم بیرون... وارد خونه اصلی شدیم... صدای گریه رزا رو شنیدیم... رفتیم به سمتش... با تعجب به رزا که روی کمر یه زن مسن نشسته بود و داشت مجبورش میکرد که راه بره نگاه کردم.. زنه چهار دست و پا بود... زنه وایساد که دوباره گریه رزا بلند شد...

رزا- مادام.. برو.. برو..

خدمتکار مسن - خنوم رزا.. باور کنین دیگه نمی تونم...

رفتم جلو و رزا رو از روی کمر خدمتکار مسن برداشتم... رزا پاهاشو توی هوا نکون میداد و میگفت بزارمش زمین، ولی من زیر بغلشو گرفته بودم و سعی داشتم آرومش کنم...

رزا- ولم کن! ولم کن... اه.. ولم کن طناز...

- اه.. انقدر گریه نکن بچه عنق! ساکت!

دادی که زدم باعث شد رزا ساکت بشه و با حالت مظلومی زل بزنه تو چشمام... حال می تونستم بیشتر صورتشو آنالیز کنم... شبیه اروپایا بود... پوست سفید... چشماش یه رنگ خاص بین آبی و طوسی بود... موهای قهوه ای روشن... یدفعه جیغ زد که باعث شد چشمامو ببندم و دوباره دهنشو باز کرد و هار هار گریه... صدای رادمان ومد که میگفت:

- اینجا چه خبره؟!

از صدای بلندش همه ساکت شدیم و به رادمان که روی پله ها وایساده بود خیره شدیم... از پله های باقی مونده پایین اومد و رسید بهمون... اخم هاش حسابی توهم بود... به رزا که با اینکه از زیر بغلش، بغلش کرده بود ولی ازم فاصله داشت نگاهی انداخت و گفت:

- چی شده دختر گلم؟

ایــــش! اصلا بهش مهربونی نمیداد... رزا با چشمای پر از اشک گفت:

- اول بگو منو بزاره زمین...

رادمان آنچنان نگاهی بهم کرد که سریع رزا رو روی زمین گذاشتم... رزا لباس شو مرتب کرد و رادمان گفت:

- حالا میگی چی شده که روزه درآوردی زلزله؟
 رزا ناز خندید که برای اولین بار دلم براش ضعف رفت... بعد با اخم رو به
 من گفت:

- داشتم از مادام سواری میگرفتم که طناز منو از کمرش بلند کرد...
 رادمان نگاهی به مادام که سرپا وایساده بود و دستش به کمرش بود انداختو
 گفت:

- خب.. مادام کمرش درد میکنه...
 رزا دست به سینه به حالت قهر روشو از ما برگردوند و گفت:

- ولی من سواری میخوام!
 با کلافگی نفسمو فوت کردم که رادمان گفت:
 - بشین!

با تعجب بهش نگاه کردم... رادمان اخم کردو با تحکم بیشتری گفت:
 - مگه گری؟! میگم بشین...

چشم غره ای براش رفتم و روی زانو هام نشستم روی زمین...
 رادمان - کف دستاتو بزار روی زمین...

با اکراه این کارم کردم... داره با زبون بی زبونی میگه به بچم سواری بده
 دیگه! مهدی بخدا میکشمت... اه... یادم نبود باید یه زنگ به مهدی بزنم
 چندتا فحش خوشگل و جدید تحویلش بدم... رادمان رزا رو بغل کرد و
 گذاشت روی کمرم که قریچ قریچ کمر بیچاره ام بلند شد...
 - اوخ!

رادمان- حرف نباشه!

وا... مگه حیوون گیر آورده... وای دارم از خجالت آب میشم.. با این لباسا.. جلوی خدمتکارا... اه..

رزا- برو بینم...

ایشششش... چند قدم جلو رفتم... وای خدایا چقدر سنگینه... بخدا اگه برای ماموریتم نبود یه لحظه که چه عرض کنم یه صدم ثانیم اینجا نمی موندم جیم میزدم... دوراهی ذلت و خفت همینه دیگه! با صدای که از ته چاه میومد گفتم:

-رزا... چند کیلویی؟

رزا- اونش به توربیطی نداره! راهتو برو...

با حرص نفسمو دادم بیرون و به راهم ادامه دادم و به خنده های ریزی که رادمان میکرد توجهی نکردم.. نکبت!

-آی... آی... ای تو روح رادمان... آیییییی....

روی تختم افتاده بودم و با دستام کمرمو گرفته بودم و ناله میکردم... رزا خانوم بالاخره بعد یک ساعت رضایت دادن از پشت من بدبخت بیچاره بیان پایین... اه... همش تقصیر مهدیه.. آخه چرا من؟! ادمر خوابیدم و گوشیمو از جیب شلوارم برداشتم و شماره مهدی رو گرفتم... با اولین بوق جواب داد:

-الو؟ طناز؟

با صدای کفری گفتم:

- طنازو کوفت! بی شعور اینجا جانه تو منو فرستادی؟!

مهدی با صدای بلند خندید و گفت:

- دیدیش؟

با اکراه گفتم:

- آره زیارت کردم قیافه نحسشو...

مهدی- حالا این شاکی بودن میخواد؟ تو تنها کسی بودی که رادمان بهت

شک نمی کرد... ببخشید...

یه تکون خوردم که کمرم صدا داد و داد منم رفت هوا:

- آخ... بمیری...

طاق باز خوابیدم که مهدی با صدای متعجب گفت:

- طناز؟ خوبی؟

با ناله گفتم:

- نه... خوب نیستم...

مهدی- باز چی شده؟

کمرمو ماساژ دادم و درهمون حال گفتم:

- آئی... رادمان احمق... رفته رزا رو گذاشته رو کمرم که به دختر خانوم

نازنازیش کولی بودم... آئی...

مهدی قهقهه زد که گفتم:

- کوفت! درد! مرض! یا تا قان.. جذام! بی شعور...

مهدی خندشو قطع کرد و گفت:

- حالا من هیچی بهت نمیگم پررو نشو دیگه...
 - برو بابا... حالا برو گمشو میخوام کفه مرگمو بزارم...
 مهدی- مودب باش... عفت کلام.. حواست به کارتم باشه. بای.
 - بای..

گوشیو روی تخت پرت کردم و چشمامو بستم... کمتر از دوساعت شده بود که آیفونی که توی اتاقم بود به صدا در اومد... جلوی در اتاق وصل شده بود و به اتاق کنترل متصل میشد... خرامان خرامان از رو تخت پایین اومدم که کمرم صدا خورد... دستمو روی کمرم گذاشتم و با حرص زیرلب گفتم:
 - ای تو روحت!

رفتم سمت آیفون و دکمه سبزشو زدم... صدای ژاکلین توی اتاق پیچید:
 - طناز.. بیا پایین رزا کارت داره...
 - اه.. باشه بابا...

دکمه قرمزو زدم، کتمو دوباره پوشیدم و رفتم پایین... دنبال رزا میگشتم که صدای بوق بلندی مثل بوق کامیونو از پشت سرم شنیدم و دو متر پریدم هوا و برگشتم به سمت پشت سرم! در کمال تعجب دیدم رزا یه بوق بزرگ دسته‌شده و با لبخند خبیث بهم زل زده... اخم کردم و گفتم:
 - این چه کاری بود؟

رزا با ناز از کنارم رد شد و گفت:
 - اذیت کردن...

پوفی کردم و دنبالش رفتم و گفتم:

-چی کارم داشتی؟

برگشت و با اخم نگاهم کردو گفت:

-این چه طرز حرف زدن با یه پرنسسه؟

خندم گرفت...بهش نگاه کردم و گفتم:

-کاری داشتین شاهزاده خانوم؟

لبخندی زدو گفت:

-حالا شد! من سواری میخوام...

با صدای بلند و متعجبی گفتم:

-چی؟؟؟؟؟؟

رزا از تعجب من تعجب کردو گفت:

-چیز عجیبی گفتم؟ گفتم کولی میخوام...

به دور و برم نگاه کردم همه نگاهها به سمتم جلب شده بود...پوفی کردم و به

ناچار رفتم سمت رزا و روی زمین چهار دست و پا نشستم...با اکراه گفتم:

-برو بالا...

رزا رفت و نشست روی کمرم...آخ...ای..خداااااا...شروع کردم به راه

افتادن...بعضی وقتا چشمامو از درد میبستم...

-بینم قبل من کی بهت سواری میداد؟

رزا-پرستار قبلیم...

-خب چرا اون رفت؟

رزا-چون دوستش نداشتم...

این بهترین راه برای کنار او مدن باهاش بود... پس با ملایمت ادامه دادم:

- چرا دوستش نداشتی؟

رزا- اه.. چقدر سوال میپرسی...

- کنجکاوم دیگه...

رزا خندید و گفت:

- چون اون منو دوست نداشت.. بابامو دوست داشت...

با صدایی متعجب ولی آروم گفتم:

- باباتو؟!

رزا- اوهوم... یعنی بیشتر پرستارایی که میومدن اینجا... همش برای بابا عشوه

شتری میریختن...

با خنده گفتم:

- این حرفارو از کجا یاد گرفتی؟

رزا- از همه... هم بابا... هم فامیلای بابام...

- آها...

یدفعه چیزی یادم اومد و گفتم:

- راستی... مامانت کجاست؟

رزا آه پرسوزی کشید و چیزی نگفت... یدفعه گفت:

- وای طنناز!

با تعجب و ایسادم و گفتم:

- چیه؟

با تردید گفت:

- فکر کنم خیس کردم...

از ته دلم جیغ زدم و در همون حال گفتم:

- پاشو.. زود باش... زود!

رزا از کمرم پایین اومد.. بلند شدم و کتمو درآوردم... ای خدا... چه گندی

زده بود...

رزا- ادارم...

با منگی گفتم:

- ها؟؟؟

رزا- اه.. دستشویی دارم...

- خب برو...

رزا- تنها تنها؟

- پس میخوای همه رو باهات بفرستم؟ برو دیگه!

رزا- منو ببر دیگه!

با تعجب نگاهش کردم... ولی عادت کرده بودم... از بچه های مردم زیاد

مراقبت کرده بودم... از زیر بغل، بغلش کردم و با چندش به دامن خیسش

نگاه کردم... سری به نشونه تاسف تکون دادمو گفتم:

- گندی زدی به خودمو خودت!

کتمو برداشتم و رفتیم به سمت دستشویی توی همون طبقه... رزا رو گذاشتم روی توالت فرنگی و خودم توی روشویی دستشویی مشغول شستن کتم شدم.. نابود شد! اه... کتمو شستم و دستم گرفتم... به رزا گفتم:

-تموم شد؟!

رزا- وایسا...

کتمو جابه جا کردم و به محلی که خیس شده بود نگاه انداختم و با چندش سرمو برگردوندم... با صدیا بلند گفتم:

-تموم شد؟!

رزا- آره... آره..

رفتم داخل دستشویی ولی نگاهش نکردم و رومو برگردوندمو گفتم:

-بلدی خودتو بشوری؟

رزا- نوچ!

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم:

-نوچ؟!

رزا سرشو به علامت منفی تکون داد... با اینکه اولین بارم نبود ولی با چندش شیرآبو باز کردم و شستمش... بغلش کردم.. چقدر سبک بود... زدمش زیر بغلم... شبیه هندونه! رزا موهاشو از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

-بیخشید...

بهبش نگاهی کردم و گفتم:

-صاحب اختیارین...

ریز خندید... داشتم از پله ها بالا میرفتم..توی پاگرد اول که رسیدم دیدم رادمان با چندتا مرد کت و شلواوری که معلوم بود پولدار بودن از پله ها اومد پایین...چند پله باهامون فاصله داشت...همون جوری داشتم نگاهشون میکردم...رادمان ایناهم وایسادن و بهمون چشم دوختن...رادمان به رزا نگاه کرد..

و یه تای ابروش بالا رفت...سریع رزا رو گذاشتم زمین...و لبخند مسخره ای زد...رزا با لحن بامزه بچگونش گفت:
-سلام...

رادمان به علاوه همه اون مردا جواب سلامشو به فرانسوی دادن...منم بهشون سلام کردم که آروم جوابمو دادن...به جز رادمان انفهم بی خرد...رادمان بی توجه از کنارمون رد شد...وقتی رفتن نفسمو محکم فرستادم بیرون...
-اینا دیگه کی بودن...

رزا-کسایی که با بابا قرار داد می بندن...

-آها...

دستشو گرفتم و گفتم:

-بدو بریم...

رفتیم توی اتاقش و یه لباس جدید پوشندمش...خوابش میومد...روی تختش خوابوندمش و براش موزیک گذاشتم تا خوابید!بچه ها این دور و زمونه رو!ما با قصه های شبونه مامانا میخوابیدیم اینا با موسیقی!بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم که سینه به سینه رادمان شدم..سرمو بلند کردم که با

قیافه عصبانیش بر خورد کردم.. این کلا عصبانیه؟! رادمان به کت توی دستم نگاه کرد و گفت:

- چرا کت تن نیست؟

- رزا خیش کرده بود...

رادمان- مجبوری اینجوری جلوی اون مردا ظاهر شی؟

به لباسم نگاه کردم.. اوه اوه تاپ بندی سفید که یقش خیلی باز بود و پوشیده بودم.. آخه بگو تو به من چیکار داری؟! با دستم یقمو پوشوندم و گفتم:

- حالا تو نخور منو!

پوزخندی زد و گفت:

- تو؟!

به حرفش توجه نکردم. کتم خشک شده بود... پوشیدمش و گلومو صاف کردم و خیلی جدی گفتم:

- منو ببخشید. دیگه تکرار نمیشه.

رادمان پوزخندی زد و گفت:

- امیدوارم...

سرمو به نشونه احترام کمی خم کردم و راه افتادم سمت اتاقم... درو باز کردم، برگشتم که دیدم رادمان داره نگاهم میکنه... سرمو انداختم پایین و رفتم داخل اتاق.... یه حس خاصی داشتم... سرمو تکون دادم تا این فکر از سرم بپره... رفتم توی اتاق و دکمه سبز آیفونو زدم که ژاکلین جواب داد:

- بله؟

-ژاکی..یه خدمتکارو بفرست بالا، این کتمو بیرن بشورن...رزا گند زد بهش...

ژاکلین خندید و گفت:

-باشه.منتظر باش...

-اوکی.بای.

ژاکی-بای.

دکمه قرمزو زدم، کتمو روی تختم پرت کردم و لباسامو با یه شلوارک مشکی عوض کردم، تاپ که داشتم...صدای زنگ اتاقم اومد...کتو برداشتم و رفتم جلوی در...از چشمی در یه خدمتکار دختر و دیدم...درو باز کردم و کتو بهش دادم..بعد از تشکر درو بستم و به سمت آشپزخونه رفتم...از توی یخچال یه کالباس با نون فانتزی برداشتم و خوردم، رفتم توی اتاقم و برای ساعتی خوابیدم.

رزا داشت توی اتاق ماشین بازی میکرد!من نشسته بودم روی کاناپه و روبروش!من موندم این دختره ماشین بازیش برای چی؟ای خدا، بچه های این دوره زموئه رو...همین جوری بهش زل زده بودم که گفت:

-نخوری منو؟

به بینیم چینی دادم و گفتم:

-نخیر..گوشت تلخه..

رزا زیر لب گفت:

-آره معلومه...

خواستم جوابشو بدم که گفت:

-برو اون اتوب*و*سو برای من از بالا بیار...

-کدوم بالا؟

دستشو به سمت بالای کمد اسباب بازیاش بُرد... با تعجب و سریع گفتم:

-سرمو بزنی من اونجا نمیرم...

رزا دستمو کشید و گفت:

-دقیقا میری...

با کلافگی و بی میلی خواستم صندلی بردارم که رزا گفت:

-نه این صندلی رو بردار...

درحالی که همون صندلی که رزا میگفتو بر میداشتم گفتم:

-حالا چه فرقی داره!

رزا لبخند شیطانی زد و هیچی نگفت... درحالی که از صندلی بالا می رفتم گفتم:

-آخه من نمیدونم، تو باید بری خاله بازی کنی نه ماشین بازی...

دستمو دراز کردم که ماشینو بردارم ولی دستم نمی رسید... یکم خودمو خم کردم که دیدم صندلی تکون خورد با ترس و سریع برگشتم و پایینو نگاه کردم که دیدم رزا با دستاش پایه صندلی رو گرفته، یه تای ابروم رفت بالا، انگشت اشاره مو به نشانه تهدید سمتش گرفتمو گفتم:

-اگه خر مغز تو گاز گرفت خواستی صندلی رو از زیر پام بکشی من میدونم با تو...

بعدم برگشتم و دوباره سعی کردم اتوب*و*سو بردارم... نشد، به ناچار روی سینه پاهام وایسادم و دستمو دراز کردم، آخ جون، گرفتمش.. خواستم برگردم که دیدم زیر پام خالی شد و من فقط تونستم بالای کمدو بگیرم! با ترس به زیر پام نگاه کردم که دیدم صندلی افتاده و رزا دست به سینه داره نگاهم میکنه... گفتم:

-چرا عین ماست وایسادی نگاهم میکنی؟! خب صندلی رو بیار اینجا دیگه...

رزا پایه صندلی رو نشون دادو گفت:

-شکسته...

با غیض نگاهش کردم... کار خود وروجکش بود... دوباره گفتم:

-حالا برو بر منو نگاه نکن، برو یکی رو صدا کن منو نجات بده...

رزا با صدای معمولی گفت:

-آهای... بیاین طناز داره میوفته... آهاااای...

بعد رو کرد به منو گفت:

-کسی نمی شنوه...

با چشمای از حدقه در اومده بهش چشم دوختم، مجبور شدم از حرفه جیغ

بنفش کشیدم استفاده کنم... رو به رزا گفتم:

-شما گوشاتو بگیر، ببینیم چند نفر نمی شنون...

رزا گوشاشو گرفت و من دهنمو باز کردم و از ته حنجره ام جیغ کشیدم که
 کمد یه تکون مختصر خورد که نزدیک بود بیفتم! توی یکی ثانیه ژاکلین و
 دوتا خدمتکار و رادمان بدو او مدن توی اتاق! همه شون زدن زیر خنده... گفتم:
 - میشه نخندین بیاین منو نجات بدین؟!!

هر چهار نفر شون او مدن پشت سرم... دیگه دستام داشت شل
 میشد... چشمامو بستم و دستامو که دیگه تحمل نداشتو از کمد جدا کردم
 که شالاپ! خوردم زمین... با ترس چشمامو بسته بودم... باز شون که کردم با
 دو جفت چشم طوسی مواجه شدم.. چشمام اندازه جغد بزرگ شد! خاک
 عالم.. من روی رادمان چی کار میکنم؟!! سریع خودمو انداخت
 کنار... رادمان نشست و گفت:

- محکم تر میخوردی زمین...

زیر لب ایشی گفتم.. بازوم درد گرفته بود... درحالی که با یه دستم بازومو
 فشار میدادم ناله میکردم... رادمان گفت:

- اون بالا چیکار میکردی؟ مگه تارزانی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- نخیر... دخترتون منو با تارزان اشتباه گرفتن که ازم میخوان برم از صندلی

بالا و براش اتوب* و*س بیارم! بعدم صندلی رو از زیر پام میکشن...

همه ریز خندیدن.. رادمان گفت:

- حالا که به خیر گذشت...

بلند شدنو رفتن...!!.. اصلا دخترشو دعوا نکردن.. حالا این وسط من میوفتادم می مردم چی؟! ابا حرص به رزا نگاه کردم و گفتم:
-این کارت توان داره...

لبخند شیطونی زدو به کارش دادمه داد...

ساعت ۸ بود که رفت سراغ پازل بازی! همین جور داشت برای خودش بازی میکرد که بلند شد رفت توی اتاق، شیطونیم گل کرد و رفتم بالا سر پازلش... اووو چقدر تیکه هاش زیادن... لبخند خبیثی زدمو با پام بهمشون ریختم... سریع نشستم رو کاناپه، رزا اومد و با دیدن پازلا زد زیر گریه.. خیلی ریلکس نگاهش میکردم... رو کرد به منو با گریه گفت:

-کار تو بود؟

-نه...

رزا دستاشو مشت کرد و چشماشو مالید و گفت:

-کارتو بود.. کارتو بود...

صداش به مراتب بالاتر میرفت... کلافه رفتم سمتشو گفتم:

-خب حالا.. گریه نکن... بیا دوباره باهم درستش میکنیم...

رزا-نه.. دیگه نمیخوام...

-خب چی کار کنم تو آروم بشی؟

رزا دستاشو سمتم دراز کرد و گفت:

-خواهیم میاد... بغلم کن راهم ببر...

نفسمو با حرص بیرون دادمو بغلش کردم... شروع کردم به قدم زدن، اون سرشو گذاشت رو شونم..تورو خدا نگاه!یه بار خواستم اذیتش کنم که بدتر کردم کارارو...بالاخره بعد نیم ساعت خوابش برد...گذاشتمش روی تختش و برگشتم توی اتاقم...

چهار زانو نشسته بودم و دستامو زیر چونم زده بودم و با کلافگی به رزا که داشت با ذوق تیکه های پازلشو کنارهم میداشت نگاه میکردم..آخه پازم بازیه انقدر براش ذوق میکنن؟!خواستم بلند بشم برم دستشویی که رزا دستمو گرفت و گفت:

-کجا؟

-میخوام برم دستشویی...

رزا-همین جا وایسا..من میخوام برم دستمو بشورم...

-خب برو توی اتاق...

رزا-حرف نباشه..همین جا وایسیا...

با غیض و حرص نشستم سرجام...رزا رفت دستشویی که فاصله ی کمی باهامون داشت...نگاهم به پازل نصفه نیمه افتاد...حسن فضولیم گل کرد...پازلو گرفتم سمت خودم، خیلی آسون بود، توی یه دقیقه تمومش کردم، آخر سر این حرف درست شد:

"مامان"

دوباره فکرم کشیده شد سمت مامان رزا، این زن کی بود؟ چرا کسی ازش حرفی نمی زد؟ چندبار از ژاکلین درباره اش پرسیدم... ولی همش طفره میرفت، یا میگفت درباره اش حرف نزن... تو این سه روزی که اینجا بودم کم رادمانو دیدم بخاطر همین نتونستم ببینم کجاها میره تا محل اون مدارکو پیدا کنم... هه... من دارم از عشق اولم دزدی میکنم، چه مسخره! حالا که میبینم، چقدر رزا شبیه منه، از مامانش دوره. دلم گرفت... دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود... به دور و اطرافم نگاه کردم، اینجایی که من بودم خلوت بود، اما کمی جلوتر خدمتکارا در رفت و آمد بودن... من نمی دونم اینا کل روزو چی کار میکنن انقدر در رفت و آمدن؟! رزا چرا دیر کرد؟ یه دست شستن انقدر وقت میخواد؟ بلند شدم رفتم سمت دستشویی و درشوزدم:

-رزا؟

رزا- وایسا... وایسا اومدم...

دست به سینه تکیه دادم به دیوار... تو این فاصله از فرصت استفاده کردم و دوربینی که به یقه کتم وصل کرده بودمو فعال کردم.. باید ببینم چندتا دیگه دوربین دارن... در ورودی خونه باز شد و رادمان داخل اومد... کیف سامسونت و پالتوشو داد دست ژاکلین و رفت سمت پله ها، توی پاگرد اول نگاهش به من افتاد... تکیه اموا از دیوار گرفتم و بهش سلام دادم. سرشو تکیه داد و رفت بالا! احمق بی خرد نادان! رزا از دستشویی بیرون اومد و بالحن شیطونش گفت:

-حالا برو...

مشکوک نگاهش کردم که رفت سمت پازلش... رفتم داخل دستشویی و بعد از اتمام کار! او مدم که دستامو بشورم... آستینامو بالا زدم.. به خودم توی آینه نگاه کردم... انگشت اشاره امو به سمت آینه گرفتم و گفتم:

- بهش فکر نکن طناز... اون مال تو نیست...

با بیحالی دستامو گذاشتم دو طرف کاسه روشویی و گفتم:

- خب دله دست من نیست که!

دوباره صاف شدم و گفتم:

- دیدی بهت پیشیزی اهمیت نمیده؟! واسه من سر تکون میده؟! سر تکون دادنت بخوره تو فرق سرت...

شیرآبو باز کردم، یکم دستمو آب زدم، دستمو گرفتم زیر مایع دستشویی و یکم از زدم روی دستم... دستمو گرفتم زیر شیرآب و مشغول شستن شدم... خواستم دستامو از هم باز کنم که شیرآبو ببندم که دیدم سفت چسبیدن بهم!!! خاک عالم بر سرم! این دیگه چیه؟! مایع مدل جدیدیه؟! با تعجب دستمو گرفتم بالا و گفتم:

- وای.. چی شد؟

سعی کردم از هم جداشون کنم ولی نشد!

- وای خدایا.. چه خاکی تو سرم کنم حالا!

به هر ضرب و زوری بود از دستشویی بیرون او مدم و با صدای بلند ژاکلینو صدا زدم که بدو او مدم طرفم و هراسون گفت:

- چی شده؟!

به دستام اشاره کردم و گفتم:

-بین چسبیدن به هم!

ژاکلین نگاهی بهم دستم انداخت و گفت:

-فکر کنم چسبه.. برو بشین روی میل الان من میام...

رفتم و نشستم روی میل... چند دقیقه بعد ژاکلین با یه تشت کوچولو اومد و

گذاشتش روی میز روبروم...

ژاکلین-دستاتو بنداز توش...

آروم دستامو انداختم توش...

ژاکلین-گرمه؟

-نه ولرمه...

ژاکلین-وایسا الان میام.

همین جوری به دستام نگاه میکردم.. چه گرفتاریی... هرکی این کارو کرده

نمیزارم قسر در بره... رزا اومد کنارم...

رزا-وای وای.. چی شده طناز؟!.. چسبه؟ فکر نکنم جدا بشه...

با تعجب بهش نگاه کردم...

-کار تو بود؟!!

رزا لبخند خبیثی زد و گفت:

-بهت گفته بودم هر پرستاری اومده انداختمش بیرون...

بعدم رفت... با دهن باز نگاهش میکردم که رادمان از پله ها اومد پایین... رزا

پرید بغل رادمان و رادمان موهاشو نوازش کرد، منو دید و اومد به سمتم...

رادمان- مشکلی پیش اومده؟
 همین جور که سرم پایین بودگفتم:
 -میبینی که! دستام بهم چسبیدن...
 رادمان و رزاریز خندیدن... رادمان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:
 -یعنی کار کیه؟!
 با حرص نگاهش کردم و گفتم:
 -نگین که نمی دونی...
 رادمان- نه نمی دونم...
 -خب کار دختر تونه دیگه.. به غیر از اون کی میتونه از این بچه بازیا دریاره؟
 رزا با اعتراض گفت:
 -من بچه نیستم!
 براش زبون در آوردم و گفتم:
 -با این کارت نشون دادی هستی!
 ژاکلین با یه قابلمه کوچولو اومد سمت من... توی قابلمه آب بود، خالیش کرد
 توی تشت که احساس کردم تمام دستم سوخت و سریع دستامو کشیدم
 بیرون....
 -وای سوختم!
 هر سه نفرشون با تعجب نگاهم میکردن... نگاهم به دستام که از هم باز
 شده بودن افتاد و با ذوق و جیغ جیغ کنون گفتم:
 -جدا شدن! وای خدا! جدا شدن...!

هرسه شون با دهن باز نگاهم میکردن... بلند شدم و دستامو با حوله ای که ژاکلین برام آورده بود تمیز کردم و روبه رزا گفتم:
 -این کارت بی جواب نمی مونه ها.. کوچولوی من..
 بعدشم به رادمان احترام گذاشتم و بدو رفتم توی اتاقم...

رزا داشت توی باغ بازی میکرد... منم توی آلاچیق نزدیک بهش داشتم رمان میخوندم... یدفعه صدای جیغ رزا اومد.. با وحشت کتاب از دستم افتاد و دو رفتم به سمتی که رزا بود... افتاده بود روی زمین و روی زانوش زخم شده بود... نشستم کنارش..

-خوبی؟ رزا؟

فقط گریه میکرد... وای خدایا.. الان رادمان کله مو میکنه... سعی کردم آرومش کنم...

-رزا.. عزیزم.. آروم.. گریه نکن...

یدفعه صدای عصبی رادمانو از پشت سرم شنیدم و سریع سرجام وایسادم:

-چی شده؟!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-افتاده...

به رزا نگاه کرد و با نگرانی بهش نگاه کرد و گفت:

-رزا؟ دخترم؟ عزیزم.. گریه نکن..

بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا حواست بهش نبود؟ مگه پرستارش نیستی؟!

با پیشمونی گفتم:

- ببخشید. ازش غافل شدم...

پوفی کرد، بغلش کرد و رفت سمت خونه... جلوتر ازش راه میرفتم و درارو براش باز میکردم.. وارد اتاق رزا شدیم.. رادمان رزا رو گذاشت روی تخت... بدو از کمد رزا جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و رفتم سمتش... با دقت زخمشو پانسمان کردم.. میون انجام این کارا، گریه میکرد که رادمان آرومش میکرد... زخمش سطحی بود... ولی خانوم نازنازی بود دیگه... رفتم بالای سرش و موهاشو نوازش دادمو گفتم:

- گریه نکن عزیزم... تموم شد...

رزا بهم نگاه کرد، ولی هنوز اشک از چشماش میریخت...

- میخوای برات قصه بگم؟

رزا- قصه پرنسسا؟

لبخندی زدمو گفتم:

- آره...

رزا با ذوق بهم چشم دوخت... خودمو جا به جا کردم و گفتم:

- یه روزی روزگاری، یه دختری بود که فقط با باباش زندگی میکرد... یکی یه دونه باباش.. یه دختر که تو ناز و نعمت بزرگ شده بود و همه ازش اطاعت میکردن...

رزا- اطاعت یعنی چی؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-یعنی گوش دادن به حرفش.

رزا-آها.. حالا ادامه؟

به رادمان نگاه کردم اونور تخت رزا نشسته بود و با مهربونی به رزا نگاه میکرد...

ادامه دادم:

-یه روز یه پسر وارد زندگیش شد...اون پسر به اندازه خودش پول نداشت...هر روز باهم دعوا میکردن...که دختره یه روز فهمید پسر رو دوست داره...پسر هم دوستش داشت اما به خاطر غرورش هیچی نمی گفت.

رزا-غرور یعنی چی؟

-نمی دونم چجوری برات بگم...یعنی فقط به فکر خودمون باشیم...فقط خودمونو دوست داشته باشیم..فکرکنیم از ما بهتر نیست...

رزا-آها فهمیدم.

ادامه دادم:

-یه روز بابای دختره ورشکست شد و همه چیزشون از بین رفت...

رزا-فقیر شدن؟

با غم گفتم:

-آره...

رزا-آخی...چقدر ناراحت کننده..

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-اون پسره هم دختره رو ول کرد و رفت خارج...دختر سالها زحمت کشید، هر سختی رو به جون خرید...توی فقر و بدبختی زندگی کرد...تا یه روز بالاخره پسره رو دید...

رزا با ذوق گفت:

-خب خب؟!!

احساس کردم رادمان بهم خیره شده...سرمو به سمتش چرخوندم که دیدم زوم کرده روی دست راستم...به دست راستم نگاه کردم که دیدم به دستبندی که ۶ سال پیش داده بود نگاه میکنه. دوباره نگاهش کردم که دیدم پوزخندی رو لباشه...آخ کی میشه من این اسم پوزخندو از لغت نامه حذف کنم؟! سرمو به نشونه تاسف تکون دادم که رزا گفت:

-طناز؟! بگو دیگه...

این رادمانم که تکنو میره رو اعصاب آدم...اخم کرده بودم...گفتم:

-فعلا تا همین جا بسه. بگیر بخواب...

رزا با دلخوری گفت:

-بگو...

-بی مزه میشه... تازه نمی دونم بعدش چی میشه...بعدا که فهمیدم بهت میگم. حالا بخواب...

رزا با دلخوری چشماشو بست...داشتم موهاشو نوازش میکردم که رادمان گفت:

- خوابید...

به رزا نگاه کردم... خیلی شبیه رادمان بود... بی اختیار از دهنم پرید:

- خیلی شبیهته...

به رادمان نگاه کردم، یه تای ابروش رفت بالا... گوشه لبمو گاز گرفتم... سریع

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- ببخشید آقا... من میتونم برم؟

رادمان بلند شد و گفت:

- اتفاقا منم باید برم...

بلند شدیم و باهم از اتاق بیرون اومدیم. داشت میرفت سمت اتاقش که

گفتم:

- ببخشید؟

برگشت سمت.

- من میتونم یه روز برای خرید برم؟

رادمان- ولی طبقه اول که خیاط خونه هست.

- میدونم... ولی چیزی اینجا دلمو نگرفته... میخوام توی پاساژا قدم بزنم...

رادمان- هنوزم همون اخلاقارو داری...

سرمو انداختم پایین و لبخند تلخی زدم... نه من خیلی تغییر

کردم.. خیلی!

رادمان- باشه. هروقت، وقت کردی میتونی بری...

- ممنونم. فعلا.

با سر بهش احترام گذاشتم و رفتم توی اتاقم.. اه خسته شدم از این احترام گذاشتن... ایش.. لپ تابمو باز کردم... برنامه ای که مهدی بهم برای دوربینا داده بودو نصب کردم... یکم باهاش کار کردم که کار کردن باهاش دستم بیاد... به پایین صفحه مانیتور نگاه کردم... ۹:۴۶.. کش و قوسی به بدنم دادم و لپ تابو بستم... رفتم روی بالکن... نرده شو گرفتم و آروم خودمو تاب دادم و به آسمون زل زدم... صدای گیتار شنیدم... سرمو چرخوندم که سمت راستم توی آلاچیق یکی داره گیتار میزنه... آرنجمو گذاشتم روی نرده و دستمو زیر چونم گذاشتم که صدای رادمان بلند شد:

اون اصلا نمی دونه من تو دلم چی میگذره

اون راه خودشو داره

اون اصلا نمی فهمه من چی میگم، خدای خودشو داره

اون اصلا ناراحتیم ناراحتش نمی کنه، هدفای خودشو داره

وقتی میتونه منو عصبی میکنه، یهو دیدی حرمتارو کشت دوباره

به این جای آهنگ که رسید صداش اوج گرفت:

اون... میزنه همین فرداش بیرون

اگه لیاقت داشت میموند

اگه منو دوستم داشت

واسم آرامش میخواست رو حرفاش میموند

تموم شد تموم شد، به جون خودش تموم شد

هرچی که دوستام میگفتن همون شد تموم شد

اون از اولشم یه هرگز از اینورا بود
هرکی هرچی میگفت میخندید بی حیا بود
اون...از اولشم یه دوروی مادی گرا بود
دائم داشت نقش بازی میکرد عین بازیگرا بود
اون دیگه با من نیست، دیگه هیچ جایی همراهم نیست
دیگه نزدیک مثل عوض بدن نیست
این تیکه آهنگو خیلی بلند گفت:
-دیگه همسرم نیست!

و انگشت هاشو یه بار روی تارهای گیتار کشید...محو آهنگ بودم...حالا
که فکر میکنم، چقدر، چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود...یدفعه از
آلاچیق بیرون اومد که بدو رفتم تو اتاقم...دستم گذاشتم روی قلبم...نکنه
منو دیده باشه؟! بیخیال...رفتم توی آشپزخونه و یه شام مختصر برای خودم
درست کردم...در طول درست کردن و خوردن فقط فکر یه چیز بودم..چرا و
به کی گفت دیگه همسرم نیست! یعنی از مادر رزا طلاق گرفته؟ زنگ در اتاقم
که به صدا دراومد مانع بیشتر فکر کردن شد...رفتم دم در..و بازش
کردم...ولی کسی نبود! بسم الله...اومدم درو ببندم که رزا رو دم اتاق
دیدم...یه هیجعه بلند کشیدم و چند قدم رفتم عقب...انقدر قدش کوتاهه
دیده نمیشه! همون جوری با تعجب نگاهم میکرد...
رزا-چیزی توته؟ (شده؟)

از لحنش خندم گرفت... این هنوزم تو حرف زدن مشکل داشت؟! به سر و
وضعش نگاهی انداختم... یه تاپ و شلوارک با پستی و پتو! او مد داخل که
گفتم:

- کجا؟!

رزا با تعجب گفت:

- میخوام پیشت بخافم...

با تعجب گفتم:

- رزا؟! تو واقعا اینجوری حرف میزنی یا مسخره میکنی؟

رزا- نه... همین جوری هستم...

- خيله خب... برو بیرون..

درو باز کردم و با دستم بیرونو نشون دادم... با مظلومیت نگاهم کرد.. اما من

رومو کرده بودم اونور... بالاخره تسلیم شدم و گفتم:

- برو تو اتاق منم میام...

لبخندی زد و کشدار گفت:

- باشه...

رفتم توی آشپزخونه و مشغول شستن ظرفای شام شدم... ساعت ۱۱:۶ دقیقه

کارام تموم شد... در حالی که گردنمو می مالیدم او دمدم تو اتاق که دیدم! رزا

خانوم خیلی ریلکس روی تختم ولو شده... پستی و لحاف منم انداخته روی

زمین... دستامو به کمرم زدم و رفتم بالا سرش... با دستم تکونش دادم و

گفتم:

-هی...هی..پاشو!

یکی از چشماشو باز کرد و گفت:

-هوم؟

به زمین اشاره کردم و گفتم:

-برو پایین بخواب!زود...

نگاهی به زمین انداخت و گفت:

-کلم (کمر) درد میگیره...

با اعتراض گفتم:

-خب کمر منم درد میگیره!

رزا-ولی من بچه ام...

اوادم حرفی بزنم که فهمیدم آخه چرا دارم سر به سر بچه جماعت میزارم!با

حرص رفتم سمت میز توالت و گفتم:

-اوکی.بخواب...

رزا لبخند شیطونی زد و پشتیشو بغل گرفت...مسواکمو برداشتم و رفتم

داخل دستشویی...هرچی دنبال خمیر دندان گشتم پیداش نکردم!در یه

کمد کوچیک که کنار آینه قرار داشتو باز کردم که یه خمیر دندان پیدا

کردم!ازدم روی مسواک و مشغول شستن شدم...تو فکر بودم چجوری وارد

اتاق کنترل بشم که بتونم رمز دوربینارو بردارم که مزه ی تلخ صابونو توی

دهنم حس کردم...به خودم توی آینه نگاه کردم از دهنم حباب میزد بیرون!یا

ابوالفضل این دیگه چیه؟!اسریع دهنمو آب کشیدم...ولی متاسفانه انقدر

هول شده بودم که بیشتر صابون ریخته بود توی گلوم و گلومو میسوزوند... به خمیر دندونی که برداشتم نگاهی انداختم... اصلا پوستر یا اسم نداشت! من خمیر دندونمو از ایران آورده بودم... نکنه اومدن اتاقو تمیز کنن انداختنش دور؟ اه اه خمیر دندونای اینجا انقدر مزخرفه؟ سرم گیج میرفت... از دست شویی بیرون اومدم... رفتم توی آشپزخونه و یکم آب خوردم... لامپ اتاقو روشن کردم که جای خوابمو مرتب کنم که رزا برگشت و نگاهم کرد با وحشت گفت:

- طناز! خوبی؟

دستی به موهام کشیدم... چشمام هر لحظه بسته تر میشد... حالت تهوع عجیبی داشتم... سکسکه ام میزد! رفتم جلو که پاهام سست شد و افتادم روی زمین... رزا با ترس اومد بالا سرم... صدام کرد ولی من فقط نگاهش میکردم سکسکه میزدم... یه وضعی بود! یعنی سکسکه ام تو حلقم! ارزا بلند شد و با بدو از خونه رفت بیرون... هر لحظه چشمام تار تر میشد... چشمامو بستم... کمی بعد شونم تکون خورد... چشمامو باز کردم که دیدم رادمان بالا سرمه و دهنش باز و بسته میشه... صداها گنگ بود... چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی ندیدم...

چشمامو باز کردم... توی اتاقم روی تختم بودم... سرمو چرخوندم که دیدم به دستم سرم وصله... چشمم خورد به رادمان که کنار دستم سرشو گذاشته بود روی تخت و از صدای نفسای منظمش معلوم بود خوابه... صورتشو جوری روی دستش گذاشته بود که میتونستم واضح ببینمش... هوا روشن

بود... به صورتش زل زدم... چقدر این چهره رو دوست دارم... وای طناز
 داری چه غلطی میکنی؟! اون زن داره! بچه داره! اینو بفهم نفهم... چشمامو
 بستم که نگاهش نکنم... در اتاقم باز شد... چشمامو باز کردم که رزا رو دیدم
 اومد بالای سرم و آروم گفت:

-خوبی؟

لبخندی زدم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:
 -آره...

با اینکه صدامون آروم بود ولی رادمان سرشو از روی تخت برداشت و به ما
 زل زد... به رزا اخمی کرد و روبه من گفت:
 -حالت خوبه؟

سرمو به علامت آره تکون دادم... از روی تخت بلند شدم و رفتم
 دستشویی... چقدر گشتم بود... رفتم توی اتاقم که دیدم رادمان همون جوری
 که نشسته بود سرشو گذاشته بود روی تخت و خوابیده بود... لبخندی زدم و
 رفتم سمت کمد و لباسای فرممو برداشتم و رفتم توی سالن عوض
 کردم... رزا توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بود و با عروسک بازی
 میکرد... رفتم داخل آشپزخونه و قهوه سازو روشن کردم... نشستم روبروی رزا
 و گفتم:

-بینم دیشب چی شده بود؟

رزا با خجالت سرشو گرفت پایین و گفت:

-تو بجای خمیر دندان صابون خمیری زده بودی...

-ولی من که صابون خمیری نداشتم...

رزا سرشو آورد بالا و گفت:

-مال من بود!

اخمها مو توهم کردم و گفتم:

-پس کارتو بود!

رزا-آره...

-چرا؟

اومد حرف بزنه که صدای قهوه ساز دراومد...رفتم و یه قهوه برای خودم

ریختم...

رزا-بگم من هنوز از تو خوشم نمیاد...هرکاریم میکنم که از اینجا بری...

بعد از زدن این حرف از واحد مذبیرون...روبرو برمی! دختره تخس! حالیت

میکنم...داشتم قهوه رو میخوردم که رادمان اومد داخل آشپزخونه...از جام

بلند شدم و بهش احترام گذاشتم...بی تفاوت رفت سمت لیوانا و یه قهوه ام

برای خودش ریخت...نشست روبرو و مشغول خوردن شد...گفتم:

-بیخشید...میشه بپرسم دیشب چه اتفاقی برام افتاده بود؟

رادمان نیم نگاهی نثارم کرد و گفت:

-خودت میدونی که صابون خورده بودی...

بعد از زدن این حرف پوزخندی زد...گفتم:

-اینشو میدونم..بعدش؟

رادمان-مگه من راویم برات قصه تعریف کنم؟

با حرص گفتم:

-نه...ممنون.

بلند شدم و لیوانمو شستم...رادمانم لیوانشو گذاشت توی ظرفشویی...فاصله اش باهام کم بود...گفت:

-معه اتو شستشو دادن...توی بیمارستان.

بعدم رفت بیرون...با تعجب داشتم به خودم نگاه میکردم...معه ام شست و شو داده شده بود؟! انقدر وضعم بد بود؟ لیوانرو شستم و از واحدم زدم بیرون.دقیقا از وقتی از اتاقم بیرون اومدم تا وقتی رفتم پیش ژاکلین توی اتاق کنترل همه یه جوری بهم نگاه میکردن! انگاری ارث باباشونو خورده بودم! البته بعضیام با محبت نگام میکردن...اینا چشون بود؟ وارد اتاق کنترل شدم...یه دیوار کامل پُر بود از مانیتور که دوربینارو نشون میداد و جلوی مانیتورا میزهایی بودن که چهارنفر مرد پشتشون نشسته بودن و دوربینا و امنیت خونه رو کنترل میکردن...با حال زرا به دوربینا نگاه کردم...من چجوری از بین اینهمه دوربین بگذرم؟!

-طناز؟

با صدای ژاکلین چشم از دوربینا گرفتم و به ژاکلین دوختم...لبخند کمرنگی زدمو گفتم:

-سلام.

اومد جلو و با دستاش بازو هامو گرفت و با محبت مادرانه اش گفت:

-خوبی طناز جان؟

با تعجب گفتم:

-ممنون...بینم شما چرا یه جوریین؟

ژاکلین خنده اش گرفت و گفت:

-مثلا چه جوریم؟

کتمو مرتب کردم و درحالی که به دورینا نگاه میکردم، گفتم:

-چه میدونم، بعضیا مثل مجسمه ابولهل نگاهم میکنن...بعضیا خیلی

مهربون...تو هم که...

نگاهی به ژاکلین انداختم که خنده اش گرفت و گفت:

-بیا بشین برات توضیح میدم...

منو نشوند روی مبل و کنارم نشست و گفت:

-دلیل اینکه بعضیا به قول خودت مثل مجسمه ابولهل نگاهت میکنن اینکه

حسودیشون میشه...ولی اونا که با مهربونی و محبت نگاه میکنن برات

خوشحالن...

-و این واسه چیه؟

ژاکلین با ذوق گفت:

-میدونی دیشب چی شد؟

با بی تفاوتی گفتم:

-صابون خمیری خوردم...

ژاکلین-نمی دونی بعدش چی شد؟

-نه...

ژاکلین - خب همینه دیگه... وقتی غش کردی منو آقا اومدیم بالا سرت... وای نمی دونی آقا چه دستپاچه شده بود... انقدر که بدون فکر بغلت کرد بردت بیمارستان، تا صبحم پیشت موند...

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- رادمان منو بغل کرد؟! -

فکم افتاده بود زمین... همه با تعجب برگشتن سمتم و یه تای ابروی ژاکلین رفت بالا... از رادمان اینکار بعید بود... حداقل از رادمان الان! ژاکلین با تردید گفت:

- رادمان؟ -

با دستم جلوی دهنمو گرفتم... چه گافی! سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... ژاکلین با صدای مهربونی گفت:

- مراقب باش دیگه تکرار نشه.. چون سرتو به باد میدی...

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

- پس معنی این نگاهها همینه؟ -

ژاکلین - اوهوم... حalam برو پیش رزا که میخواد بره توی حیاط بازی کنه...

- کجاست؟ -

ژاکلین - اتاقش... برو دنبالش.

از ژاکلین خدا حافظی کردم و راه افتادم سمت پله ها... توی پاگرد اول که رسیدم، دیدم رادمان با دوتا پسر تقریبا همسنش دارن از پله ها میان پایین... سر جرم وایسادم و به رادمان احترام گذاشتم. یکی از اون پسر که به

نظر جذاب میومد با چشم و ابروهای مشکی پرید جلوم و با شوخ طبعی گفت:

-سلام! افتخار آشنایی با کی رو دارم؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و آرام گفتم:

-سلام... طنز فرخ زاد هستم.. پرستار رزا...

رادمان و اون یکی پسر که موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای داشت و خوشتیپ بود و خوشگل بود، اومدن جلو... اون چشم و موقهوه ایه گفت:

-ا.. پس طنز تویی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که رادمان بهش سلقمه ای زد... آخی گفت و ساکت شد. اون چشم و مو مشکیه دستشو طرفم دراز کرد و گفت:

-بهرادم... دوست رادمان.

دستشو گرفتم و گفتم:

-خوشبختم.

اون چشم و موقهوه ایه دستشو طرفم دراز کرد و گفت:

-منم وحیدم. دوست رادمان.

لبخندی زد و دست اونم فشردم. رادمان با لحن سرزنش بار گفت:

-بینم... مگه نباید الان پیش رزا باشی؟!

منو وحید و بهراد با غیض بهش نگاه کردیم... وا.. چی شده وحید و بهراد

طرف منو گرفتن؟! با قیافه حق به جانب گفتم:

-اتفاقا داشتم پیش پاتون میرفتم پیشتون آقا!

آقای آخرو با حرص گفتم که بهراد و وحید خنده اشون گرفت... رادمان
پوزخندی زد و از کنار مون گذشت... بهراد گفت:

-فدایی داری آبجی! ایول...

بعدم با وحید رفتن... لبخندی زدم و رفتم سمت اتاق رزا... دوستای رادمان
اصلا شبیه خودش نبودن... منم موندنم چجوری تونستن این کوه یخو تحمل
کنن! در اتاق رزا روزم و داخل شدم... رزا حاضر و آماده روی کاناپه نشسته
بود... تا منو دید اومد سمتم و گفت:

-چلا(چرا) دیر کردی؟

-ببخشید... یه مسئله ای پیش اومد.

رزا توپشو برداشت و از کنارم رد شد... نفسمو با حرص بیرون دادم و دنبالش
رفتم... توی آلاچیق نشسته بودم و به رزا که با توپش بازی میکرد نگاه
میکردم... رفتم پیش رزا... بهراد و وحید و رادمان توی یه آلاچیق نزدیک ما
نشسته بودن و به ما کاملاً دید داشتن... رزا دوید رفت پیششون... رفتم
دنبالش...

رزا-عمو بهراد! بیا دیگه...

بهراد-نه تورو خدا... حوصله بدو بدو ندارم!

رزا-عمو وحید تو میای؟

وحید لبخندی زد و گفت:

-من که پایه ام!

رزا لبخندی زد و گفت:

-عمو وحید حل شد...عمو بهراد بیا دیگه.

بهراد نگاه شیطونی به رزا کرد و لپشو کشید و گفت:

-باشه.بریم.

رزا رو کرد به رادمان و گفت:

-بابا...میای؟

رادمان با اخمی که روی صورتش بود گفت:

-نه...

بهراد زد به بازوی رادمان و گفت:

-اه..دله بچه رو نشکون دیگه...بیا...

رادمان پوزخندی زد و گفت:

-خب طناز بره...

با تعجب گفتم:

-کجا؟

رزا-وسطی!

با ذوق دستامو بهم زدم و گفتم:

-منم میام!

وحید و بهراد خندیدن و بهراد گفت:

-بفرما...از طناز یاد بگیر...بین چه ذوقی میکنه بچه ام...من موندم

چجوری خودتو پدر میدونی!بیا دو دقیقه با بچه بازی کن...

خندیدم،رادمان نیم نگاهی نثار بهراد کرد و بلند شد و گفت:

-بریم...

رزا با ذوق دست رادمانو گرفت و باهم رفتیم وسط حیاط... قرار شد منو و رزا و بهراد وسط باشیم.. وحید و رادمان مارو بززن... رزا توی دومین پرتاب توپ از طرف رادمان زده شد! من و بهراد موندیم... هرچقدر سعی کردن نتونستن مارو بززن... انقدر دویده بودیم موهام شل شده بود... کش موهام باز شد و موهای پُر پشتم ریخت روی شونه هام... اندازه شون تا پایین تر از کمرم هم اومده بود... رزا با دیدن موهام دهنش باز موند... بهراد نگاهم به موهایش بود که وحید با توپ زدش! اه.. لعنتی... وحید خندید و گفت:

-کجا بودی بهراد؟

بهراد خندید و گفت:

-بین تو رو خدا... چجوری حواسمو پرت کرد طنناز...

با اعتراض گفتم:

-ا.. به من چه!

بهراد به موهام اشاره کرد و گفت:

-بین.. چه موهایی داره لا مصب...

با خجالت سرمو انداختم پایین که رادمان گفت:

-به نظرم موهای مشکیت بهت بیشتر میومد...

هر سه نفر با تعجب بهش نگاه کردیم که خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-یعنی میگم.. یه بار رنگشونو مشکی کن...

بعدم توپو برداشت و گفت:

-بیاین بازی رو ادامه بدیم...

بهراد با سر به رادمان اشاره کرد و چشمکی برام زد که خنده ام گرفت.. از زمین رفت بیرون.. روبروی رادمان وایسادم... تا ۸ تا پرتاب توپو با زرنگی رد کردم.. دیگه از دستم عاصی شده بودن! توپ دست وحید بود... رادمان گفت: -وحید! بنداز اینور...

وحید لبخند خبیثی زد و توپو پرتاب کرد طرف رادمان... رادمان نگاهی به من و توپ کرد... منگ بودم چرا اینکارو کرد که توپو زد بهم! رادمان و وحید کف دستاشونو زدن بهم... با حرص رفتم و توی آلاچیق نشستم.. اونام اومدن... وحید گفت:

-خب... حالا که پیروز شدیم... میخوام به یه شام دعوتتون کنم. همه رو...

رزا-آخ جون کباب!

-کباب؟!

بهراد-آره.. وحید چندتا رستوران ایرانی داره... یکشیم چلوکبابیه که رزا عاشقشه...

وحید-میای طنناز؟

به رادمان نگاه کردم و گفتم:

-خیلی دوست دارم. ولی من اجازه ندارم.

وحید به رادمان ناگه کردو گفت:

-رادمان؟ توهم بیا... طننازم بیار.

رادمان نیم نگاهی نثارمون کردو گفت:

-بینم وقت میکنم یا نه...

بعدم بلند شد و رفت به طرف خونه. بهراد سری به نشانه تاسف تگون دادو گفت:

-واقعا که!

رو کرد به من و گفت:

-نگران نباش...راضی میشه.

وحید لبخندی زد و گفت:

-منتظرتون هستم. فعلا.

با بهراد رفتن. منم با رزا رفتم توی اتاقش. تا ساعت ۸ با رزا بازی کردم...من موندم اینهمه انرژی رو از کجا میاره این بچه؟! روی زمین خوابش برده بود...بغلش کردم گذاشتمش روی تختش...از اتاقش بیرون اومدم...یعنی رادمان دعوت وحیدو قبول میکنه؟ خیلی دوست دارم رستورانشو ببینم...در اتاقمو باز کردم که...

-طناز؟

برگشتم سمت صدا...رادمان توی جایگاه در اتاقش...اشاره کرد برم پیشش...خرامان خرامان رفتم طرفش..اخم کردو گفت:

-آروم تر میومدی...

با بی تفاوتی گفتم:

-کاری داشتین؟

رادمان-درباره دعوت وحید...فرداشب آماده باش..

بعدم درو بست و رفت... ذوق کردم و بالا پایین پریدم..یدفعه در اتاق رادمان باز شد و با تعجب نگاهم کرد..سرجام وایسادم و سرمو پایین گرفتم..خنده ام گرفته بود...دیدم هیچی نمیکه...سرمو گرفتم بالا...با دیدن قیافش که با ناباوری منو نگاه میکرد پقی زدم زیر خنده...خم شده بودم و دستام روی شکمم بود...سرمو بالا گرفتم...از خنده سرخ شده بود...ولی نمی خندید...چه خود داریه...با خنده گفتم:

-آقا؟

همین کلمه کافی بود که خود داریش از بین بره و بزنه زیر خنده...چقدر قشنگ میخندید...دلم برای خنده هاش تنگ شده بود...تو این چند روز فقط از اش اخم و پوزخند دیده بودم...حالا که میبینم با لبخند خیلی قشنگ تر میشه...جذاب میشه!سرمو گرفتم پایین...اه طناز..چندبار باید یادت باشه؟اون مال تو نیست...زن داره!از دیدن خنده اش حسابی تعجب کرده بودم...درحالی که میخندید و در اتاقشو میبست گفت:

-شب بخیر...

آروم جوابشو دادم..رفت داخل اتاق...درو که بست نفس حبس شده امو دادم بیرون...رفتم سمت اتاقم و بعد تعویض لباسو خوردن شام مختصر خوابیدم...

به خودم توی آینه نگاهی انداختم...پالتوی سفید تا روی رونم..با شلوار لوله تفنگی مشکی...موهامو فر کرده بودم...یه آرایش خوشمیل...کفشای پاشنه

۱۰سانتیمو پوشیدم...کیف دستی مشکیمو برداشتم و از اتاق بیرون
اومدم...رزا بدو اومد سمتم و گفت:

-خوشم شدم؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم...یه شلوار لی پوشیده بود با پیرهن
گلبنی...موهاشم گیس کرده بود...یه پالتوی قرمز دستش بود...لبخندی
بهش زدمو گفتم:

-آره...خیلی!

رزا دستمو گرفت و گفت:

-بابایی گفت پایین منتظره.

-باشه بریم.

باهم رفتیم داخل حیاط...یه لامبورگینی آونتادور قهوه ای میدونو دور زد و
جلومون نگه داشت...اینکه دوتا صندلی داره!عجب ماشینه جیگره!یادم
باشه به مهدی بگم به علاوه اون ۸۰۰ میلیون یکی از اینام برام بخره...بدنه
اش برق میزد...شیشه طرف کمک راننده پایین اومد...رادمان سرشو خم
کردو گفت:

-سوارشین دیگه.

رفتم نزدیک پنجره و گفتم:

-ولی اینکه دوتا صندلی داره.

کلافی دستی توی موهاش کشید... پیاده شد و او مد سمت ما... در طرف
مارو باز کرد و منو هل داد روی صندلی... بعدم رزا رو گذاشت روی پام و
درو بست! خودشم نشست و ماشینو راه انداخت... رزا گفت:

-وای.. دلم برای این ماشین تنگ شده بود...

باکنجکاو پرسیدم:

-چرا؟

رزا برگشت طرفم و گفت:

-آخه این ماشینه برای بیرون رفتنای سه نفرمون بود.. منو مامانی و

بابایی... مامانی همیشه منو روی پاش میذاشت.. ولی بعد اینکه...

رادمان حرف رزا رو قطع کرد و با اخمو تحکم گفت:

-رزا! ساکت...

رزا دیگه حرفی نزد و با دلخوری سرشو گذاشت روی سینم... پس من جای

مامان رزا رو گرفتم؟ لبخند تلخی زدم و به خیابونا چشم دوختم... بالاخره به

یه رستوران بزرگ که روی تابلوش نوشته بود "چلوکبابی

ایرانی" رسیدیم... رادمان ماشینو توی پارکینگ پارک کرد... پیاده شدیم... رزا با

یکی از سددتشا دست رادمانو گرفت و با اون یکی دستش دست منو

گرفت... یه لحظه حس کردم یه خونواده ام.. پوزخندی زدم.. باهم وراد

رستوران شدیم... ولی درکمال تعجب از کنار میزا گذشتیم و رفتیم طبقه

بالا... یه راهروی طولانی! توشم پر از در! رادمان تک تک شماره در اتاقارو

میخوند... تو این فرصت تونستم آنالیزش کنم... شلووار جین مشکی... با

پلیور چهارخونه سفید و مشکی با کت مخمل اسپرت مشکی... موهاشم داده بود بالا... لامصب چه جیگری شده بود! استغفرالله... جلوی در ۱۲ وایساد... درو باز کرد و وارد شدیم... وسط اتاق یه میز شش نفره بود... دوتا خدمتکارم در حال چیدن میز بودن... وحید و بهراد سرپا باهم حرف میزدن... با دیدن ما به سمتمون اومدن... بهراد- به به! سلام.. طناز خانوم.. آقا رادمان... خم شد و رو به رزا گفت:

- و رزا کوچولو!

رزا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- من کوچولو نیستم...

بهراد خندید و گفت:

- بر منکرش لعنت... بفرمایید..

رفتیم و پشت میز نشستیم... پالتومو درآوردیم... یه پیرهن مشکی زیرش پوشیده بودم که آستیناش گیپور بود... با خنده و شوخی های وحید و بهراد شامو خوردیم... بعد شامم، میوه و اینجور چیزا آوردن... که با رزا و شیرین زبونیش سرگرم شدیم... در اتاق باز شد و یه پیشخدمت با میز چرخ دار به سمتمون اومد... بطری های ش *ر*ا*بو گذاشت روی میز... جلوی هرکدوممون یه گیلان گذاشت و برامون ش *ر*ا*ب ریخت... رزا با گوشی من بازی میکرد... وحید و بهراد و رادمان مشغول خوردن ش *ر*ا*ب شدن... ولی من به بطری زل زده بودم... چه رنگه جیغی داشت! وحید گفت:

- چرا نمی خوری طناز؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گیل‌اسو برداشتم... یکم ازش نوشیدم که گلوم سوخت... خیلی وقت بود نخورده بودم... بهراد از جاش بلند شد و رفت سمت استریو... یه آهنگ گذاشت... وای عجب آهنگیه! ر*ق*صم گرفت... اومد سمتم و دستمو کشید... منو روبروی خودش قرار داد و ر*ق*صید... منم باهاش ر*ق*صیدم.. البته انقدر از جنگولک بازیای بهراد خندیدم که نفهمیدم چجوری ر*ق*صیدم... وحید اومد طرف بهراد و گفت:
- برو نوبت منه...

بهراد- بدجنس...

بهراد رفت و وحید شروع کرد با من ر*ق*صیدن.. جلوی وحید احساس معذب بودن میکردم... وحید روبه رادمان گفت:
- بیا توهم بر*ق*ص رادمان...

رادمان اومد مخالفت کنه که بهراد هُلش داد سمت من و رادمان روبروی من قرار گرفت... بهراد رفت آهنگو عوض کنه... اصلاً دوست نداشتم باهاش بر*ق*صم... سرم پایین بود... یدفعه گوشی رادمان زنگ خورد و ازمون فاصله گرفت... آخیش.. نفسمو بیرون دادم.. رادمان بعد از چند دقیقه گفت:
- طناز... آماده شین بریم خونه... من یه کاری برام پیش اومده...

سری تکون دادم و رزا و خودمو آماده کردم.. از بهراد و وحید خدا حافظی کردیم... سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم... رسیدیم و رادمان مارو جلوی میدون پیاده کرد و رفت که ماشینو توی پارکینگ

ماشیناش پارک کنه...داشتم با رزا میرفتم سمت خونه که گوشیم زنگ خورد...مهدی بود..به رزا که خوابش میومد گفتم:

-برو داخل الان میام...

رزا سری تکون داد و رفت داخل. تماسو برقرار کردم:

-الو؟

مهدی-سلام. خوبی؟

-ممنون...

شروع کردم به قدم زدن...

-تو خوبی؟

مهدی-مرسی. ببینم چیکار کردی؟

-آمار دوربینارو درآوردم...فقط باید کدشونو از اتاق کنترل بردارم بزنم توی

لپ تا بم که بتونم دوربینارو ببینم.

مهدی-آها...مواظب باش گیر نیفتی.

-حواسم هست.

مهدی-چه خبر از پسر خاله ما؟

-اوففف...اون که نگو..ببینم تو چرا از رادمان کینه به دل گرفتی؟

مهدی جدی شد و گفت:

-به دلایلی که نمیتونم بگم.

دیدم اگه فضولی کنم سرمو به باد میدم و پس گفتم:

-آها...بهر حال یکم طول میکشه کارم.

مهدی-اوکی. طناز..یه چیزی...

-هوم؟

مهدی-تو که...دوباره عاشقش نشدی؟

وایسادم...من جلوی خودمو گرفتم...مطمئنم..

-نه...اون زنو بچه داره...منم از ۶ سال پیش که با احساساتم بازی کرد دل خوشی ازش ندارم.

مهدی-بازم تاکید میکنم..سعی کن خودتو کنترل کنی..چون آگه دوباره بهش احساسی پیدا کنی برامون مشکل درست میکنی.

-گفتم که! حواسم هست.

مهدی-باشه. فعلا.

-فعلا.

گوشی رو قطع کردم..برگشتم که دیدم توی باغ درندشت خونه ام...با تعجب و ترس به درختای سر به فلک کشیده زل زدم...خواستم قدمی بردارم که صدای خش خش شنیدم..قبلم اومد توی دهنم..ضربان قلبم رفت بالا...از صدای خس خس فهمیدم که سگه!!!برگشتم سمت صدا که دیدم از اون سگ گرگپاست!داشت به سمتم میومد...بدون فکر جیغ زدم و دویدم...وای با این کفشها!خدایا کمکم کن...از ترس داشتم پس میفتادم..مدام جیغ میزدم و کمک میخواستم...سرمو برگردوندم سمت سگه که دیدم با تمام سرعش دنبالم داره میاد!یا حسین...خدااااا...کمک!صدای رادمان از طرف راستم شنیدم که میگفت:

- طناز! ندو... ندو!

ولی من به حرفش گوش نمی کردم... فقط میدوییدم... یه جا نفسم گرفت... نفسم بالا نمی یومد... سرعتم کم شده بود... یدفعه پرت شدم یه طرفی... سریع اسپره رو از کیفم درآوردم و ازش زدم.. نفسم آروم بالا اومد... وایسا ببینم... سگه؟! با وحشت برگشتم و درو و اطرافمو نگاه کردم... کی منو پرت کرد؟! چشمم افتاد به رادمان که نشسته روی زمین و آه و ناله میکنه... خدمتکارا سگه رو از رادمان دور کردن... بدو رفتم بالا سر رادمان و کنارش نشستم... اوه اوه.. سگه پاچه شلوارشو تیکه پاره کرده بود.. از پاش خون روی زمین جاری بود.. با ترس به رادمان نگاه کردم... با درد چشماشو بسته بود... نگاهی به من انداخت و با عصبانیت داد زد:

- مگه نگفتم ندو؟! چرا گوش نمیدی آخه؟!!

از دادش چشماشمو بستم و سرمو انداختم پایین... همون لامبورگینی آونتادورو آوردن... رادمانو نشوندن روی صندلی کمک راننده... یه خدمتکاره داشت میرفت سمت در راننده که جلوشو گرفتم.. سوییچو از دستش گرفتم و نشستم پشت رول... رادمان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- تو چرا میای؟

ماشینو روشن کردم و گفتم:

- عذاب وجدان گرفتم... باید یه کاری بکنم دیگه...

دیگه حرفی نزد و سرشو تکیه داد به صندلی... ماشینو راه انداختم... به رادمان نگاه کردم... خوردیم به ترافیک! اه... مدام بوق میزد... یکم ترافیک باز شد، سرعتمو زیاد کردم... رادمان آروم گفت:

- آروم تر برو... نمیخوای که منو بکشی؟

دلم میخواست تواین موقعیت بزنم تو دهنش... میگه آروم تر برو! دفعه به روبروم نگاه کردم جلوم یه ماشین بود... با تعجب و با تمام قدرت زدم رو ترمز... من تونستم خودمو با فرمون نگه دارم... ولی رادمان! اوه اوه با کله رفت تو داشبورده و برگشت سرجاش... با ترس نگاهش کردم... برگشت با غیض نگاهم کرد که درد پاش مانع حرف زدنش شد... ماشینو راه انداختم و بالاخره به یه درمانگاه که رادمان آدرسشو داد رسیدیم... از ماشین پیاده شدم... در طرف رادمانو باز کردم... دستمو طرفش دراز کردم... به دستم توجهی نکرد و بلند شد!!! یعنی بدترین فحش بود برام! دستامو از عصبانیت مشت کرده بودم... رادمان یه قدم برداشت، نزدیک بود بیفته که بازو شو گرفتم... با حرص گفتم:

- انقدر سخته که بزاری کمکت کنم؟

نگاهی بهم انداخت... یکی از دستاشو انداخت دور شونم... خب پس این یعنی اجازه داد کمکش کنم! اوففف... دستمو انداختم پشت کمرش و آروم کمکش کردم راه بیاد... داشت کمرم میشکست... لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! مجبور بودی بگی کمکش میکنی؟! عوضی از روی قصدش تموم وزنشو انداخته بود روی من! ولی خب بخاطر من اینجوری

شد... رادمانو بردم اتاق دکتر و برای احتیاط یه آمپول هاری بهش زدن... پاشم
باند پیچی کردن... دوباره همون طوری کمکش کردم تا ماشین بیاد... حس
خوبی داشتم که تکیه گاه رادمان شده بودم... هه.. من خودم به یه تکیه گاه
نیاز دارم

ماشینو روشن کردم... بین راه اصلا حرفی بینمون رد و بدل نشد... هر دومون
به جلو خیره شده بودیم... وقتی رسیدیم خونه، میدونو دور زدیم و جلوی
عمارت نگه داشتیم... چندتا خدمتکار اومدن به رادمان کمک کردن پیاده
شه... از ماشین پیاده شدم... باید ازش تشکر کنم؟ صدش کردم:

-آقای ایران منش؟

سرشو برگردوند سمتم... لبخندی زدیم و گفتم:

-ممنونم و متاسفم.

لبخندی زد... چیزی نگفت و برگشت و به راهش ادامه داد... سوییچ ماشینو
دادم به خدمتکار و خودم رفتم توی اتاقم. سریع لباس عوض کردم... روی
تختم طاق باز دراز کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم... به سقف زل زدم... با
یادآوری امشب لبخند کمرنگی به لبم اومد... از وقتی اومدم اینجا لبخند
زیاد میزنم... هی، امشب باید یه سری به اتاق کنترل بزنم... می دیدم که
رادمان قبل خواب از اتاقش بیرون میاد و یه سر به اتاق کنترل میزنه... اما
بعدش یه دفعه غیب میشد! خیلی عجیب بود... مونده بودم چجوری کد
دوربینارو از اتاق کنترل بردارم... رفتم بالا سر ساک وسایلی که برای کارم
بود... یه اسپری بیهوش کننده که بی بو بود رو برداشتم... مطمئنا هیچ کی

نمی فهمه، چون بویی نداره، و بعد از دوبار استشمام این بو سریع به خواب میرن... لبخند خبیثی روی لبهام نشست... چقدر از این بدجنس بازیام خوشم میومد... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... چقدر ثانیه ها سریع میگذشتن... ساعت ۱ بود... نقاب حریر مشکیمو زیر خرمن موهای طلاایم زدم... جلوی آینه وایسادم... نه، با لباس باحال تر میشه... سویی شرت و شلوار جین مشکی ام پوشیدم... حالا مرموز تر شدم... ریز خندیدم... اسپره رو برداشتم... آروم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم... از پله ها رفتم پایین... اتاق کنترل زیر زمین بود... از کنار آشپزخونه گذشتم... هنوزم چند نفر مشغول تمیز کردن بودن... از راهروی کوچیک رد شدم و وارد راه پله زیر زمین شدم... دوباره به راهروی سوت و کور و طولانی... ته راهرویه در بود... رفتم به سمتش... دستگیره درو گرفتم و خودمو کشتم که بودن صدا لاشو باز کنم... یکم دید زدم... سرشون گرم دورینا و حرف زدن باهم بود... پشتشون به من بود، مانیتور دورینا هم روبروشون... حدود ۳۰ تا دورین بود... من موندم چجوری منو ندیدن! ولی خب یه دلیل این بود که من مشکی پوشیده بودم و توی تاریکی قدم برمیداشتم... درو بیشتر باز کردم و یه قل کوچیک خوردم و رفتم پشت مبلا... اسپره رو آروم درآوردم و پیس پیس! زدم روی هوا... نقابمو روی دهنم محکم تر کردم... تقریباً ۲ دقیقه شده بود که صدای افتادنشون روی کیبوردها اومد... آروم سرمو بالا آوردم و دیدم بعله! بیهوشن... پاورچین پاورچین رفتم سمت مانیتورها.. خدا رو شکر حامد و مهدی یه چیزی بهم یاد داده بودن.. وگرنه هیچی حالیم نمی شد! با

مانیتوری که رو میز جلوشون بود ور رفتم و تونستم کد دوربینا رو دربیارم... خیلی پیچ در پیچ بود و من دستام می لرزید که یه وقت بیدار نشن... سریع با گوشیم کدارو یادداشت کردم... یه دور فیلم ۱۰ دقیقه پیشو با دور تند دیدم و فیلم دوربینایی که منو گرفته بودن حذف کردم... پوزخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون... برق راهرو رو خاموش کردم... وارد طبقه اول شدم... یه گوشه وایسام و سویی شرت و شلوار جینمو درآوردم، زیرش یه شلوار راحتی آدیداس سبز پوشیده بودم با تی شرت مشکی... با نقابم گذاشتمشون پشت گلدون بزرگی که روی زمین بود... موهامو دورم باز کردم و راه افتادم سمت راه پله... ازکنار اتاق رادمان رد شدم... چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صداشو شنیدم:

- خانوم فرخ زادا!

قلبم وایساد! چشمامو بستم، سعی کردم خودمو عادی نشون بدم، هنوز استرس توی بدنم بود... برگشتم سمتش و با لبخند تصنعی گفتم:

- بله آقا؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- این موقع؟ اینجا؟ چی کار میکردی؟

وای خدایا... این چرا انقدر ریز بین شده بود! من فکر کردم اون داروهای مسکن و آرامبخش که برای تسکین دردش خورده کارشو ساخته الان خوابه خوابه ایی فکر گفتم:

- آب میخواستم...

یه تای ابروش بالا پرید... لب پاینمو با دندون گزیدم... آخه مگه تو خونم آب نیست؟! ابا اینکه پاش درد میکرد، اما آروم اومد سمتم، منم سرجام میخ شده بودم... و سرم پایین بود... رسید بهم... دقیقا روبروم... با لحن مشکوکش گفت:

- ببینم مگه توی واحدت آشپزخونه نیست؟ آب نیست؟
آب دهنمو به زور قورت دادم، دستام میلرزید... برای اینکه استرس درونمو آشکار نکنن، دستامو برم پشتم و بهم قلاب کردم... آروم گفتم:
- آب تموم شده بود... خ.. خواستم برم از آشپزخونه آب بگیرم... که..
رادمان- که؟

- که پشیمون شدم...

رادمان- چرا؟

- چون که.. چون که...

زل زدم توی چشمای طوسیش که توی تاریکی حسابی برق میزد و گفتم:
- چون که داشتن اونجارو تمیز میکردن... بعد... شلوغ بود حوصله معطلی نداشتم پشیمون شدم...

چند لحظه همین جوری زل زد بهم... لبمو با زیبونم تر کردم... عقب گرد کرد و رفت سمت راه پله و ازش پایین رفت و از دیدم خارج شد... نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم... پریدم روی تخت و آهنگ منو نگاه کن، بابک جهان بخشو از لپ تابم پخش کردم... به سقف زل زدم...

خواستن چشمات به هر بهونه خود جنونه

کاریش ندارم، چیزی نمیگم، خودش میدونه
 خودش میدونه دل دیوونه بزار بمونه
 به پای اونکه همش میگرده پی بهونه
 واسه گذاشتن واسه شکستن واسه نبودن
 کنار اونکه همش میترسه از حرف رفتن
 اونکه نمیخواه باهات بجنگه واسه غرورش
 دل شکستش، دل گرفتش، دل صبورش
 دل دل چشمام برای گریه
 منو نگات هوای گریه
 بگو چی میشه آخر قصه؟
 با تو میمونم یا غم و غصه؟
 چشمتو وا کن، منو نگاه کن، حالم خرابه برام دعا کن
 خبر نداری از حال و روزم، مهمون قلبت یکی دو روزم
 مثل قدیم منو صدا کن، حالم خرابه برام دعا کن
 خبر نداری از حال و روزم، مهمون قلبت یکی دو روزم
 آرومه آروم رد شدی از من؛ من و احساسم از یاد رفتن
 هرکاری کردی تو بازم عزیزی تو
 هر کاری کردم که بهم نریزی تو
 آهنگو قطع کردم و لب تابو گرفتم طرفم، برنامه دوربینارو باز کردم و کد
 دوربینارو وارد کردم... بعد از چند لحظه همه دوربینا جلوی روم قرار

گرفت..لبخند خبیثی زدم و ریز خندیدم...لپ تابو با خیال راحت بستم و خوابیدم...

ساعت ۱۱ صبح بود...رزا هنوز خواب بود، البته قبلش رفتمو لباسای دیشبو که پشت گلدون گذاشته بودم برداشتم. منم تو اتاقم بودم و با دوربینا ور میرفتم...خیلی احتیاط میکردم..باید شب وارد عمل میشدم...چون ممکنه بفهمن چیزی وارد سیستمشون شده...توی سالن روبروی تلویزیون، روی مبل نشسته بودم و لپ تابم روی میز روبروم بود...ساعت ۷ صبحونه خورده بودم..گشنه ام شده بود...بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و برای خودم تخم مرغ درست کردم...وقتی آماده شد همون جوری توی تابه دستم گرفتم آوردم گذاشتم روی میز کنار لپ تابم که صدای زنگ اتاقم زده شد! اه این خرمگس کیه نمی زاره ما به شکمون برسیم؟ حالا شکم ما، شما ناراحت نشو الان میام از خجالتت در میام...دیوونه شدما...بلند شدم رفتم پشت در، از چشمی نگاه کردم..کسی نبود...آها..فهمیدم کیه..درو باز کردم و به رزا که جلوی در وایساده بود نگاه کردم.

-صبحتون بخیر شاهزاده خانوم...

رزا-سلام!صبح عالی متالی (متعالی)!

-از کجا اینو یاد گرفتی؟

رزا-بابایی همش بهم میگه...فقط آخرشو زبونم میگیره...

خندیدم و گفتم:

-یاد میگیری...

رزا پررو پررو رفت نشست روی مبل... خاک تو سرت خب خونه خودشه
دیگه!نشستم کنارش... با تعجب زل زد به لپ تاب که داشت دوربینای خونه
رو نشون میداد... سریع لپ تابو بستم!عجب گافی!

رزا-اون چی بود؟

سریع گفتم:

-فیلم!

رزا با بی تفاوتی گفت:

-آها... طناز..یه آب برام میاری؟

با تاسف نگاهش کردم و بلند شدم رفتم توی آشپزخونه،یه لیوان آب براش
ریختم و اومدم توی سالن...خواستم لیوانو بدم دست رزا که چشمم به
جسم های عجیب غریبی که توی تابه تخم مرغ دست و پا میزدن افتاد!با
چشمای از حدقه در اومده به سوسکای سیاه توی تابه نگاه کردم...توی
همون حالت که خم شده بودم و لیوان دستم بود، از ته دل یه جیغ بنفش
کشیدم،که رزا گوشاشو با دستاش گرفت...لیوان از دستم افتاد...به سوسک
حساسیت عجیبی داشتم!در اتاقم به شدت زده شد...بدو رفتم سمت در و با
شدت بازش کردم...ژاکلین و دوتا خدمتکار زن و مرد با بُهت و ترس
وایساده بودن پشت در و دست راست ژاکلین درحالتی که میخواست به در
بزنه روی هوا ثابت موند...در اتاق رادمانم باز شد و رادمان و بهراد اومدن به
سمتمون...نفس نفس میزد و همین جوری بهشون خیره شده بودم...

ژاکلین-خوبی طناز؟چی شده؟

با دستم که می لرزید سمت سالنو اشاره کردم... ژاکلین و مرد و زن خدمتکار وارد شدن... خواستم از اتاق پیام بیرون که صدای داد رادمان سرجا میخکوبم کرد:

-سرجات بمون!

با تعجب و ترس نگاهش کردم، نگاهش به پام بود... سرمو گرفتم پایین و دیدم از پاهام داره خون میاد... یکی از پاهامو بالا گرفتم و دیدم شیشه رفته کفه پام... با درد چشمامو بستم.. تازه متوجه سوزشش شدم... رادمان توی جایگاه در اتاقم بود... با عصبانیت گفت:

-بیا برو تو... اینجارو نجس نکن!

دهم باز موند! این فکر خونشه؟ یه ذره نگران آدمای دور و اطرافش نیست؟ ازت متنفرم رادمان! متنفر... بخاطر درد اشک توی چشمام جمع شده بود... برگشتم سمتش و با غیض نگاهش کردم.. بهراد اومد سمتم که کمکم کنه، پشش زدم... با عصبانیت به رادمان نگاه کردم، بهش تنه زدم و وارد اتاق شدم... یارو فکر کرده پول جمع کرده کیه؟! ادر حالی که دستمو به دیوار گرفته بودم و لی لی کنان به سمت آشپزخونه رفتم و جعبه کمک های اولیه رو درآوردم... رفتم توی اتاقم... نشستم لب تخت... یکی از پاهامو بالا کشیدم... وای خدایا... من با این چی کار کنم؟ هی دستم میرفت سمت پام ولی دوباره برمینگشت.. دلشو نداشتم... شیشه اذیتم میکرد ولی مترسیدم خونه بیاد... یه دستم بتادین بود و یه دست دیگم روی پام... یدفعه کسی بتادینو از دستم قاپید و نشست روی زمین... نگاه کردم دیدم

رادمانه... با اخم های درهم رفته به زخم پاهام نگاه میکنه... دستام روی تخت بود و بهش نگاه میکردم... زیر لب گفتم:

-ببین با خودش چی کار کرده احمق...

شروع کرد به پانسمان کردن پام، پاهامو عقب کشیدم که سفت با دستش مچ پاهامو چسبید با غیض و غضب نگاهش میکردم، اما اون سرش پایین بود... وقتی پانسمان پاهام تموم شد، سریع پاهامو کشیدم... گذاشتم روی تخت... زانوهایم بغل کردم... کلافه دستی توی موهایم کشید و گفتم:

-ببینم چته تو؟!

با غیض برگشتم طرفش و گفتم:

-یعنی نفهمیدی؟!

رادمان-چی رو باید بفهمم؟

-اولین کار بعد اینکه دیدی پام خون اومده چی بود؟ ها؟ این بود که عصبانی شدیو سرم داد کشیدی! بیش تر از اینکه نگران باشی که آیا من خوبم یا نه، فکر کثیفی خونت! واسه همین اولین واکنشت عصبانی شدن بود! من نمیگم فقط نگران من باش نه! نگران همه باش... فکر نکن با هرکی این رفتارو بکنی عین ماست نگاهت میکنه... یه جاهایی باید بدجور تاوان بدی... خیلی رقت انگیزه! تو یه آدم دو روی پول دوس تو و خودخواهی!

با حرص گفت:

-حرفهات تموم شد؟! اچطور به خودت اجازه دادی انقدر راحت و توهین

آمیز باهام حرف بزنی؟!

دیگه عصبانیتیم به اوجش رسیده بود...هرچی که توی این چند هفته توی دلم
مونده بودو گفتم... با صدای بلندتری گفتم:

-واقعا اینهمه پول داشتن چه فایده ای داره؟!چه فایده ای داره سرتاپات
لباسای مارک دار و عالی باشه؟!آدم باید ذاتش عالی باشه!

بعد از این حرف با وجود درد پام بلند شدم رفتم سمت در اتاق،درو که باز
کردم بهراد پشت در بود...با بُهت زل زدم بهش...لبخند مسخره ای زد و
رفت کنار...بی تفاوت رفتم توی سالن که دیدم رزا نشسته روی
مبل،زانوهایش بغل گرفته،سرشم روی زانوهایش و داره گریه میکنه...ژاکلین و
دوتا خدمتکارم شیشه خورده رو جمع کردن و دارن میرن...رفتم سمت رزا و
کنارش نشستم...موهایش نوازش دادم که سرشو از روی زانوهایش برداشت و
با چشمای خوشگل و اشکیش بهم زل زد...به طور ناگهانی پرید توی
بغلم!!من...دستام باز...فک مماس با زمین!رزا با صدای بچگونش گفت:

-ببخشید...نمی خواستم اینجوری بشه...

لبخندی زدم،و نشوندمش روی پام...موهای جلوی صورتشوزدم پشت
گوشش و گفتم:

-پشیمونی؟

رزا-آره...خیلی...

-پس دیگه قول میدی اذیتم نکنی؟

رزا کمی فکر کرد و بعد گفت:

-نمی دونم..شاید...

خوابوندمش روی مبل و شروع کردم به قلقلک دادنش... غش غش می خندید و بین حرفهایش میگفت:

-وای... طناز... نکن... تو رو خدا... وای... ..

منم باهاش غش غش می خندیدم... از خنده هاش یه جور عجیب انرژی گرفتم... سرم چرخید طرف در که دیدم رادمانو و بهراد دارن میرن... هردوشون برگشتن سمتم... بی تفاوت رومو برگردوندم و دوباره مشغول بازی با رزا شدم... از صدای کوبیده شدن در فهمیدم که رفتن... تا شب با رزا اینور و اونور رفتم و بازی کردیم... خوب باهاش جور شدم... فقط خدا خدا میکنم که دیگه نخواد اذیتم کنه... شب شده بود و من تازه رزا رو خوابونده بودم... وارد اتاقم شدم... رفتم روی بالکن... وییی... چقدر هوا سرد بود... چشمم خورد به همون آلاچیقی که اون شب رادمان داشت میخوند... یکم که دقت کردم دیدم رادمان اونجاست... چشمم خورد به دوربینی که نزدیک آلاچیق رادمان بود... رفتم سروقت لپ تاب! بازش کردم و دوربینارو باز کردم... همین جور که داشتم بالا پایینشون میکردم پیداش کردم... با اینمه تصویر سیاه و سفید بود ولی واضح بود! یه تی شرت تنگ پوشیده بود که بدن ورزیده و بازوهای عضلانیشو خوب نشون میداد با یه شلوار راحتی... وای خدا! این دیوونه ست... این ساعت شب؟! توی این سرما؟! بدون حتی یه سویی شرت! زل زده بود به آسمون... دستی توی موهای پرپشتش کشید و بلند شد از آلاچیق رفت بیرون... در لپ تابو بستم... گذاشتمش روی عسلی کنار تخت... طاق باز خوابیدم و دست

راستمو به صورت قائم روی پیشونیم گذاشتم... به سقف زل زدم... هرشب و هرشب... برای چی میره اونجا؟ یه شب آهنگ میخونه... یه شب سکوت میکنه... اه به من چه اصلاً! آخه یکی نیست بگه طناز تو فضولی تو زندگی اینو اون سرک میکشی؟! والله... انقدر این پهلوی اون پهلوی کردم که خوابم

برد...

روی این صندلی راحتیایی که کنار استخر میزارن دراز کشیده بودم... دوهفته از ماجرای زخمی شدن پام میگذشت و من همچنان با رادمان سرسنگین بودم... البته اونم علاقه ای نداشت باهام معاشرت کنه... امروز جمعه بود و تعطیل بودم... یه شلووارک نارنجی تا زانو با پیرهن آستین کوتاهش پوشیده بودم. رادمان روزای تعطیل به لباس پوشیدنم گیر نمیداد... چشمامو بسته بودم و به قول لیلا حموم آفتاب میگرفتم... آخ... لیلا... چقدر دلم براش تنگ شده... ای کاش میتونستم بینمش... هی... یدفعه احساس کردم یه چیز سنگین افتاد روی شکمم و معده ام اومد توی دهنم... با وحشت چشم باز کردم که دیدم رزا نشسته روی شکمم...

-آخ... رزا... برو اونور..

رزا-نوچ! همین جوری راحتم...

-ولی من ناراحتم... بیا اینور...

رزا نشست کنارم... عینک آفتابیمو از چشم برداشتم و گفتم:

-همه دل و روده ام اومد توی دهنم بچه... تو چرا انقدر شیطونی...

رزا ریز خندید و گفت:

-دیگه دیگه...

بلند شد رفت لب استخر...چشمامو بستم...هوای عالی بود...نفس عمیقی کشیدم...چشمامو باز کردم و به رزا دوختم...یدفعه پاش روی آب های لب استخر خورد، داشت لیز میخورد که سریع رفتم سمتش و هلش دادم ولی به جاش! به جاش خودم افتادم توی استخر...سرمو آوردم بالا و یه نفس عمیق کشیدم...وای خدا...شانسه ما داریم؟! حالا اگه رزا میفتاد تو استخر گردنم توسط رادمان لا گیوتین بود! آروم آروم اومدم لب استخر که دستی سمتم دراز شد...بالا سرمو نگاه کردم که دیدم رادمانه...با لباسای بیرون که شامل یه جین یخی، باکت اسپرت سفید و پیرهن سفید بود جلوم وایساده بود...اخمی کردم و بدون توجه به دست دراز شده اش دستامو گذاشتم روی لبه استخر و خودمو کشیدم بالا...به وضوح حرص خوردنشو میدیدم...رفتم طرف رزا و گفتم:

-خوبی عزیزم؟

رزا با ترس گفت:

-تو خودت خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آره...بیا بریم لباسمو عوض کنم دوباره بیایم پایین...

موهای خیسمو از جلوی صورتم کنار زدم...بی توجه به نگاهای غضب آلود رادمان از کنارش دست به دست رزا گذاشتم...یکم که جلوتر رفتم وحید و

بهرادو دیدم.. اینا هر روز باهمن؟! یه قدم بهم نزدیک شدن و روبروم قرار گرفتن... بهراد گفت:

- وای طناز... ببین خودتو! موش آب کشیده شدی...
خندیدم و گفتم:

- عیبی نداره.. یه دوشیم گرفتیم..

وحید سریع کتشو درآورد و انداخت رو دوشم... با چشمای از حدقه در اومده بهش نگاه کردم... خواستم کتو در پیارم که دستشو روی شونم گذاشتو گفت:

- سرما میخوری... رفتیم بالا بهم پشش بده.

- ولی آخه... خیس میشه...

وحید- عیبی نداره... میدم ژاکلین خشکش کنه...
بعدم به رادمان اشاره کرد و بلند گفت:

- رادمان بیا بریم تو!

برگشتم و رادمانو نگاه کردم.. با حرص بهمون نگاه میکرد و دستاش مشت شده بود... وای! این چرا اینجوری شد؟ پوزخندی زدم... دستی توی موهاش کشید و گفت:

- شما.. شما برین منم میام.

بی توجه بهش راهمو کشیدم و با رزا رفتیم داخل خونه. لباسامو با کت و شلوارم عوض کردم... کت و حیدو دستم گرفتم.. با اون یکی دستم دست رزا رو گرفتم و باهم رفتیم پایین... دنبال وحید میگشتم که آخر سالن با بهراد و

رادمان دیدمش... رفتم پیششون... رادمان پشت پیانو نشسته بود... بهراد کنارش ایستاده بود و وحید روی مبل کنار دستشون... روی مبل یه نفره کنار وحید نشستم و کتو بهش دادم و تشکر کردم که صدای رادمان توی فضای خونه طنین انداز شد:

شبا م*س*تم ز بوی تو

خیالم ها ز روی تو

خرامون از خیال خود

گذر کردم ز کوی تو

دوباره محو صدای فوق العاده اش شدم... به خودم که نمی تونستم دروغ بگم صداشو دوست داشتم... خدمتکاراییم که رد میشدن چند لحظه توقف میکردن و بعد به راهشون ادامه میدادن.. خبر از اخلاق رادمان داشتن که نباید یه جا توقف الکی بکنن... رادمان ادامه داد:

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم

رزا نشست روی پام... زل زدم به زمین... و دوباره صدای رادمان:

گ*ن*ه* من تویی جادو

نگاه من تویی هرسو

مرو از خواب من ای بانو

تویی صیاد منم آهو
 شب تنهایی زارو
 کسی هرگز نبود یارو
 خراب یاد تو بودم
 تو بردی از نگاهت مارو
 بازم بارون زده نم نم
 دارم عاشق میشم کم کم
 بزار دستاتو تو دستام
 عزیز هر دم عزیز هر دم
 "بانوی خیال/مازیار فلاحی"
 آهنگ که تموم شد همه براش دست زدیم... با غرور برگشت طرفمون و
 گفت:
 -چطور بود؟
 وحید-عالی!
 رادمان نگاهی به من انداخت با بی تفاوتی گفتم:
 -نظری ندارم...
 یه تای ابروی رادمان بالا پرید و گفت:
 -چقدر با اطمینان اینو میگی...خودت بلدی؟

رگ غیرت هنرمندیم بالا زد! من یه پیانیست حرفه ای بودم... بعد این تازه به دوران رسیده به من میگه خودت بلدی؟! آخ من یه بلدی به تو نشون بدم... رزا رو گذاشتم روی مبل... رفتم به طرفش و گفتم:
- لطفا پاشین...

رادمان بلند شد و رفت سر جام نشست و رزا رو گذاشت رو پاش... رزا با ذوق گفت:

- طناز! عالی بزن!

خندیدم و گفتم:

- اوکی...

بهراد گفت:

- طناز... یه جوری بزن پوز رادمانو بزنی زمین... یکم کیف کنیم...

رادمان با اعتراض گفت:

- بهراد! جدیداً بر ضد منی؟

بهراد خندید و چیزی نگفت... دستامو روی آکوردای پیانو کشیدم... سعی

کردم اجرام عالی باشه... شروع کردم به زدن و خوندن:

هوای سرد کنار آتیش من و تو من تنم میلرزید

گرمم کرد

تنه تو

ما هم و دوست داریم خیلی زیاد

داره

رو شونه های ِ تو

خوابم میاد

دارم میسوزم میچکه حرارت ِ تنم

روی ِ تنم

به تو نزدیک میشم تورو میگیرم

تو بغلم

دارم میسوزم میچکه حرارت ِ تنم

روی ِ تنم

به تو نزدیک میشم تورو میگیرم

تو بغلم

دارم میسوزم میچکه حرارت ِ تنم.

روی ِ تنم

به تو نزدیک میشم تورو میگیرم

تو بغلم

دارم میسوزم میچکه حرارت ِ تنم

روی ِ تنم

به تو نزدیک میشم تورو میگیرم

تو بغلم

"هوای سرد/نهال سلطانی"

یه بار دستمو روی آکوردا کشیدم...چشمامو باز کردم...به بهراد که کنار دستم بود نگاه کردم..از دیدن قیافش خنده ام گرفت،ولی جلوی خودمو گرفتم...دهنش باز مونده بود و مات و مبهوت بهم خیره شده بود...برگشتم سمت رادمان و وحید اونام وضعشون مثل بهراد بود!رزا با ذوق و هیجان نگاهم میکرد...طاقت نیاوردم و پقی زدم زیر خنده...ولی اونا مات حرکات من بودن...خنده امو قطع کردم و بهشون زل زدم...بهراد دستاشو آورد بالا و آروم آروم شروع کرد به دست زدن که یدفعه صدای شپلق شپلق دستا اومد!!!!با تعجب دور و ور مو نگاه کردم که دیدم بیشتر خدمتکارا وایسادن و دارن برام با تحسین دست میزنن...نیشم شل شد...وایسادم و مثل پرنسسا بهشون احترام گذاشتم...که خنده اشونم گرفت...رو کردم به رادمان و وحید و بهراد و گفت:

-انقدر عالی بود؟!

بهراد-دختر کاملاً رفتی بودی توی حس!عجب اجرایی بود...
وحید-دیگه باید اعتراف کنم بهتر از رادمان میزنی!ولی خب رادمان گیتارش عالیه...

پوزخندی زدم و با حالت تمسخر گفتم:
-آره...

رادمان رزا رو گذاشت روی زمین و گفت:
-من میرم بالا،موقع ناهار میام پایین...ناهارو باهم میخوریم...
و رفت...نشستم روی مبل و با حرص گفتم:

- حسود خان! زورش میاد یه تعریف خشک و خالی بکنه...

وحید با ملایمت گفت:

- رادمان همین جوریه... البته از ۶ سال پیش...

بهراد حرف وحیدو ادامه داد:

- وگرنه رادمانی که ما میشناختیم، شیطنت و شرارت از سر و روش میبایرد... چیزی نگفتم... برای خودمم جالب بود که چرا رادمان انقدر تغییر کرده... ناهارو با شوخی و خنده خوردیم... بعدش از بهراد و وحید خدا حافظی کردم و با رزا رفتیم به اتاقش، رزا پیشنهاد داد بر *ق *صیم... قبول کردم، استریورو که روشن کرد آهنگ مرتضی پاشایی قلبم رو تکراره پخش شد! با تعجب گفتم:

- تو اینارو گوش میدی؟ فکر میکردم آهنگای فرانسوی گوش بدی...

رزا درحالی که می ر *ق *صید گفت:

- من آهنگای ایرانی رو بیشتر دوست دارم... حالا بیا بر *ق *صیم...

لبخندی زدم و باهاش مشغول ر *ق *ص شدم... تا شب فقط ر *ق *صیدیم و شوخی کردیم... رزا خیلی بچه شیرینی بود... رزا که خوابید رفتم توی اتاقم... عرق کرده بودم... یه دوش گرفتم... انقدر خسته بودم که حوصله دیدن زدن به دوربینارو نداشتم... همین که سرمو روی بالش گذاشتم خوابم برد...

جلوی میز توالتم نشسته بودم و داشتم آرایش میکردم... یه خط چشم، یکم رژ گونه، با رژ قرمز، مژه هام به اندازه کافی بلند بود... چون هوا سرد بود یه

پالتوی قهوه ای سوخته خوش دوخت تا سر زانو با شلوار جین قهوه ای پوشیده بودم... یه کلاه خوشگل و دخترانه کرمی سرم بود... کیف مشکی مو برداشتم و از اتاق اوادم بیرون... نزدیکای عید بود و من دوست داشتم یکم لباس برای خودم بخرم... صدای رزا سرجا میخکوبم کرد:

- طنازا!

برگشتم سمتش، حاضر و آماده، با لباسای بیرون لبخند به لب روبروم بود...
- بله؟

رزا- منم میخوام باهات بیام...

- آخه همیشه رزا جان...

رزا پاهاشو به زمین کوبید و گفت:

- میخوام بیام!

دستامو گذاشته بودم روی شونه هاش و سعی داشتم آرومش کنم... اما نه! انگاری قصد ساکت شدن نداشت... صدای رادمانو شنیدم که میگفت:

- دوباره چه خبر شده؟!

برگشتم سمتش، وسط راه پله ها مونده بود... رزا بدو رفت سمت رادمان و پريد توی بغلش... کلاه مو مرتب کردم.. رادمان اوامد سمتم...

رادمان- چه مشکلی پیش اومده؟

سرمو گرفتم پایین...

- رزا میخواد باهام بیاد بیرون...

رادمان- خب بیاد...

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-ولی من نمی توانم مسئولیتشو در بیرون خونه قبول کنم.

رزا با قیافه بغ کرده گفت:

-خب باباییم بیاد...

یه تای ابرومو بالا دادم و به رادمان نگاه کردم. بد فکریم نبود... من خوب

اینجارو نمی شناختم... یه آدرس پاساژ از ژاکلین گرفته بودم، اونم داشتم

ریسک میکردم میرفتم اونجا، معلوم نبود پیداش کنم یانه... رادمان گفت:

-نه مزاحم طنز نمیشیم. شمام نمیری...

رزا دوباره زد زیر گریه... سریع گفتم:

-خب شمام بیان... منم اینجاها رو خوب بلد نیستم.

رادمان چندلحظه بهم نگاه کرد... منتظر نگاهش کردم... رزا رو گذاشت

زمین و گفت:

-شما برین پایین. منم میام...

رزا با ذوق بالا و پایین پرید... لبخندی زدم و دست رزارو گرفتم و بردمش

توی حیاط... بعد از ۱۰ دقیقه رادمان شیک و پیک اومد بیرون... دوباره

تیپای ۶ سال پیشش... یه شلوار جین مشکی، با پیرهن مشکی که آستیناشو تا

آرنج تا زده بود و جلیقه مخمل جیگری... موهاشم بالا داده بود... اومد

سمتمون که ماشین آونتادور رو آوردن... سوییچو از خدمتکار گرفت و

سوارش شد... منم نشستم و رزا رو گذاشتم روپام.. حرکت کردیم... به یه

مجمع بزرگ رسیدیم! رادمان مارو پیاده کرد و رفت که ماشینو بزاره توی

پارکینگ... رادمان گفت این مجتمع مال ایرانیاست... و بیشترشون ایرانی... دست رزا رو فشردم و باهم رفتیم داخل مجتمع... روی یکی از نیمکت ها نشستم... صدای یه پسر به گوشم رسید که مخاطبش من بودم:
- دختر خانوم.. کاری از دستمون برمیاد؟

برگشتم سمت صدا... دوتا پسر ایرانی جلوی در یه مغازه وایساده بودن و با نگاه هیزشون داشتن منو میخوردن... با بیخیالی رومو برگردوندم سمت رزا که داشت با گوشیم بازی میکرد... از صدای قدم هاشون معلوم بود دارن میان به سمتم... اومدن بالا سرم و دوباره همون پسره گفت:
- حرف ما جواب نداشت؟

رزا با تعجب به اون دوتا پسر نگاه کرد... یکی از پسر گفت:
- وای چشماشو.. عین مامانش سگ داره...
...
... فکر کردن من مادر رزائیم... دوباره همون پسره گفت:

- بابات کجاست کوچولو؟

دیگه داشت اعصابم بهم میریخت که...

- باباش منم... کاری داشتین؟!

برگشتم و به رادمان که با تحکم و عصبانیت به اون دوتا پسر خیره شده بود نگاه کردم... اوه اوه... رگ غیرتش زده بود بالا! اینو از رگ های متورم روی پیشونیش و صورت سرخ شده و دستای مشت شده اش به خوبی میشد فهمید... رادمان که دید اون دوتا پسر حرفی نمی زنن اومد و جلو و روبروشون وایساد... دوباره با تحکم گفت:

- حرفم جواب نداشت؟ کاری داشتین؟!

پسرا که کاملاً گر خیده بودن قدم قدم از مون فاصله گرفتن و رفتن... نفس عمیقی کشیدم... رادمان رزارو بغل گرفت و به من گفت:
- پاشو...

بلند شدم و بهش نگاه کردم.. اخمه‌اش حسابی توهم بود... بیخیال به سمت یکی از مغازه‌ها رفتم که دستم به عقب کشیده شد... رادمان میچ دستمو سفت گرفتو گفت:

- اگه نمی‌خوای دوباره از این مزاحمه‌ها داشته باشی از کنارم جُم نخور...
انقدر تحکم تو صدش بود که نتونستم چیزی بگم... سری به معنای باشه تگون دادم و کنارش قرار گرفتم... میچ دستمو ول کرد... لا مصب.. میچ دستم خورد شد... اوقفف... به یه مغازه مانتوفروشی رسیدیم... یه مانتوی طوسی ساتن که از کمر کلوش میشد برداشتم با یه شلوار لوله تفنگی طوسی... یه شال مشکی هم برداشتم... یه کفش پاشنه * اسانتی مشکی هم خریدم... خواستم حساب کنم که رادمان منو هل داد عقب و همه رو حساب کرد! دهنم باز موند... ولی چیزی نگفتم... مثلاً مردونگیش اجازه نداد... به من چه؟! از مغازه بیرون اومدیم... یکم قدم زدیم که چشمم به یه مغازه که لباسای بچگونه میفروختن افتاد... با ذوق دست رزا رو گرفتم و بردمش به اون سمت... یه پیرهن آستین حلقه ای پارچه نخ‌ سفید با گُل دوزی روی قم*س*ت سینه اش چشممو گرفت... خیلی ناز بود... باهم رفتیم و خریدیمش.. از مغازه بیرون اومدیم.. با رزا داشتیم به لباسش نگاه میکردیم

که یدفعه رادمان دست منو کشید و برد داخل یه مغازه ای، پشت بندش رزا که دستش تو دست من بود همراهم اومد... با تعجب به رادمان نگاه کردم... قیافه اش کلافه و عصبی بود... دست به سینه وایساده بود و با پاش به زمین ضرب میزد... یدفعه رزا گفت:

-ا..بابا! مامانی...

چشمام گرد شد و سریع برگشتم سمتی که رزا میگفت... ولی متاسفانه اون زنی که میگفت از جلوی مغازه گذشت و پشتش به ما شد... اه.. بازم فرصت از دستم رفت... پس رادمان بخاطر همین یهویی مارو کشید داخل مغازه.. که با زنش روبرو نشیم... اما چرا؟! اه دوباره چرا های دیگه به ذهنم هجوم آوردن... رادمان عصبی گفت:

-مگه صدبار بهت نگفتم بهش نگو مامان!

رزا ناراحت سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت... نگاهی به مغازه انداختم... مغازه لباسای مردونه بود... برای تغییر جورفتم پیش رزا و با ذوق گفتم:

-رزا... بیا برای بابات یه لباس انتخاب کنیم...

رزا لبخندی زد و گفت:

-بریم!

توی مغازه رو دور میزدیم، ولی چیزی به نظرمون خوب نمی یومد... یعنی مارکای عالی و مدلای عالی اونجا بود... ولی هرچی فکر میکردم اون لباسا به رادمان نمی یومد... یدفعه یه پیرهن مردونه سفید با شلوار جین مشکیش

توجهمو جلب کرد...کنار لباس به جلیقه مشکی بود...خیلی خوشگل بود ولی یه چیز کم داشت...رزا صدام کرد و گفت:

-طناز..فکرکنم این بهش بیاد...

برگشتم سمت رزا که دیدم یه تک کت اسپرت مشکی کتون دستشه...لبخندی زدم و گفتم:

-آره!خیلی بهش میاد...

رادمان اصلا همراهمون نبود...نشسته بود روی یکی از مبلا...بهتر..من راحت تر بودم.یکی از فروشنده هارو صدا کردم...دختره اومد سمتم و گفت:

-جانم؟

-ببخشید..فکر میکنید این لباسا اندازه ی اون آقا بشه؟

و به رادمان اشاره کردم...دختره نگاهی به لباسا کرد و گفت:

-آره..میخوره..سلیقه ات عالیه ها دختر...

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون...

به رزا گفتم بره رادمانو بیاره...رزا دست رادمانو گرفت و بلندش کرد...بعدم به

زور هُلش داد و آورد سمتی که من بودم...رادمان گفت:

-چیه؟

گفتم:

-ببینید..این لباس بهتون نمیاد؟

رادمان نگاهی به لباسا انداخت..چشماش برق زد اما در کمال تعجب گفت:

-من لباس نیاز ندارم.

رزا گفت:

-اگه نخری..منو طناز می خریما...

رادمان به من نگاه کرد...حرفی نزدم..

پوفی کرد و به فروشنده گفت لباسو براش حساب کنه...لبخند پیروزمندانه ای زد و با رزا از مغازه بیرون اومدیم...رادمان پیشنهاد داد بریم طبقه بالای مجتمع و یه چیزی برای ناهار بخوریم...رفتیم به سمت آسانسور شیشه ای که وسط مجتمع بود و رفتیم طبقه بالا...با وجود مخالفتای رادمان رفتیم سمت یه فست فودی، و هرکدوم یه چیز سفارش دادیم. بعد از خوردن ناهار، رزا گیر داد بریم شهربازی..منم که داشت هی خوش به حالم میشد حرفی نزدم..پوسیدم توی اون خونه...رفتیم شهربازی...رادمان اصلا باهامون شرکت نمی کرد...منو رزا بودیم که با ذوق هروسيله ای رو سوار میشدیم...البته وسيله هايی که برای رزا خطر نداشته باشه...رادمانم دست به سینه پشت سرمون میومد...شامو هم توی یکی از رستورانای شهربازی خوردیم...چشمم به چرخ و فلک خورد...رفتم و سه تا بلیط خریدم...رفتم سمت رزا و رادمان و گفتم:

-بریم چرخ و فلک!

و بلیط هارو بهشون نشون دادم... رزا با ذوق بالا و پایین پرید و رادمان یه تای ابروش بالا پرید و گفت:

- چرا سه تا؟! -

- چون شما هم با ما میان... -

رادمان - نه من نمی یام... -

با یه دستم دست رزا رو گرفتم و با دست دیگم بازوی رادمانو و کشیدمش سمت چرخ و فلک و گفتم:

- اتفاقا میان با سر میان!

صدای خنده ریزشوشنیدم... ناخودآگاه لبخندی به لبم اومد. توی صف وایسادیم... رادمان رزا رو برای زیادیه جمعیت بغلش گرفته بود... منتظر بود که دستی دور کمرم حلقه شد و منو به خودش چسبوند... با وحشت به اطرافم نگاه کردم... به دستی که دور کمرم حلقه شده بود نگاه کردم که متوجه شدم دست رادمانه... با تعجب بهش نگاه کردم که با چشم و ابرو بغل دستمو نشون داد... به اون سمت نگاه کردم که دیدم چندتا پسر هی برام چشم ابرو و اشاره میانو چشمک میزنن... سرمو انداختم پایین... از این نزدیکی یه حس خوب داشتم... اما حیف که این نزدیکی طولی نمی کشید... بالاخره سوار یکی از اتاقک ها شدیم... سر پوشیده و بسته بود... شبیه اتاقکای تله کابین بود. منو رزا یه طرف و رادمان یه طرف نشستیم... رسیدیم بالا که رزا با ذوق بلند شد و رفت سمت رادمان، و از اونجا آدم هایی که اندازه مورچه شده بودن دیدم... رادمان سرش توی

گوشیش بود.. اتافک هر از گاهی یه تکونی میخورد.. منم می ترسیدم رزا سرش بخوره به جایی... رفتم نشستم کنار رادمان که حواسم به رزا باشه... رزا طرف رادمان بود... همین جوری توی فکر بودم که اتافک یه تکون عجیب خورد و من پرت شدم به طرفی... همه جا تاریک شد... چشم چشمو نمی دید... وای خدا... نکنه سقوط کرده باشیمو اینجا جهنمه؟! آره.. وای نه من آرزو دارم... چقدرم تاریکه.. اه.. یدفعه جایی که بودم کمی روشن شد... به دور و ورم نگاه کردم که دیدم نه هنوز تو همین دنیا موزنده ام! برقای اضطراری شهر بازی بود که روشن شده بود... یا ابوالفضل!.. گیر افتادیم؟! خواستم بلند شم که دیدم نمی تونم بلند بشمو به یه جایی انگاری گیر کردم... اطرافمو نگاه کردم که دیدم رادمان دستشو محکم انداخته دور کمرم و منو به خودش چسبونده!!! خاک بر سر کافر! این چه وضعیه؟!... رزا؟! وای... نگاهم به رادمان افتاد... داشتم از خجالت آب میشدم.. اونم نگاهش با تعجب به جلو بود تا نگاهش کردم دستشو از دور کمرم سریع باز کرد... آخیش.. از حصار جدا شدم.. سریع چرخیدم که ببینم رزا چی شده که دیدم رادمان با اون کی دستش رزا رو بغلش گرفته... نفسی از روی آسودگی کشیدم... اتافک حرکت نمی کرد... با ترس آب دهنمو قورت دادم.. تازه متوجه نبود برق شدم و اینکه ما وسط زمین و هوا معلقیم!!! استرس گرفتم عجیب! ولی این استرس طولی نکشید و برقای اصلی روشن شد و یدفعه اتافک به حرکت دراومد... نفسمو با حرص بیرون دادم.. قلبم تند تند میزد... رزا رو بغل گرفتم و رفتم سر جام نشستم... رادمان سرش پایین بود و با گوشیش خودشو سرگرم کرده بود... بازم

به بیخیالی و خونسردی رادمان! داشتم ذوب میشدم... عجب سکوت خفقان آوری! ای کاش پام میشکست نمی یومدم سوار اینجا بشم... آخه یکی نیست بگه نونت کم بود، آبت کم بود، چرخ و فلک سوارشدنت برای چی بود دیوونه؟ بالاخره رسیدیم پایین... رزا رو گذاشتم پایین... رادمان اول رفت بیرون... رزا رو از کمر بغل کرد و آوردش پایین... اتاقک هرازگاهی تکون میخورد... یه جورایی تاب میخورد... خواستم پیام پایین که رادمان دستشو سمتم دراز کرد... به دور و ورم نگاه انداختم... بد بود اینجا ضایعش کنم... آخه میدیدم که بیشتر آدم هایی که اینجا هستن رادمانو میشناسن... رادمان حسابی توی فرانسه معروف بود... پس عین یه دختر خوب دست رادمانو گرفتم و اوادم پایین... دخترا از حسودی داشتن میمردن! آخ بسوزین... پوزخندی بهشون زدم و رزا رو بغلم گرفتم... دیگه باید میرفتم... رزا سرشو روی شونم گذاشته بود... عزیزم... خوابش میومد... سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم... رادمان ماشینو داد دست یکی از خدمتکارا که پارکش کنه، رزا رو روی دوشم جا به جا کردم که رادمان گفت:

-بدش به من...

رزا رو از روی دوشم برداشت و من حرفی نزد... رادمان جلوتر راه افتاد و من پشت سرش... رسیدیم به اتاق رزا... گفتم:

-بدیش به من... من میبرمش اتاقش..

در اتاق رزا رو باز کردم و رفتم داخل.. برگشتم سمت رادمان و دستامو دراز کردم... رادمان رزا رو گذاشت توی بغلم... به رزا نگاه کرد و لبخندی زد. و موهای رزا رو از صورتش کنار زد... آروم گفت:

-ازت بخاطر امشب ممنونم... تا به حال رزار و انقدر خوشحال ندیده بودم. لبخندی زد و آروم عین خودش گفتم:

-کاری نکردم... شب بخیر..

رادمان-شب توهم بخیر..

رادمان رفت و من با پا درو بستم... رزا رو روی تخت گذاشتم... رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم... امشب خیلی بهم خوش گذشت.. حس خوب و عالی ای داشتم... بعداً سال احساس خوشبختی کردم.. احساس کردم زندگیم برای یه شب! فقط یه شب آرامش داره... ولی مگه علم غیب داشتم که این آرامش، آرامش قبل از طوفانه؟

روی یکی از مبلهای پذیرایی نشسته بودم و رمان میخوندم... رزا هم برای خودش بالا و پایین می پرید... هرازگاهی نگاهش میکردم و لبخندی تحویلش میدادم... در خونه باز شد و رادمان اومد داخل... مثل فتر از جام پریدم... کیف و پالتوشو با عصبانیت داد به خدمتکار و راه افتاد سمت پله ها... سلامی بهش کردم که بی جواب گذاشت... یعنی اصلاً اهمیت نداد! با حرص نشستم روی مبل... پسره الاغ! بلند شدم که برم اتاقم و یه سری به دوربینا بزنم که یه چیزی با شتاب خورد به شکمم و احساس سوزش و داغی کردم... به شکمم و خدمتکاری که با سینی واژگون شده با ترس بهم نگاه

میکرد، نگاهی انداختم... اه... با قهوه گند زد به کت و شلوارم... با عصبانیت

زل زدم به دختر خدمتکار و به فارسی گفتم:

- حواست کجاست؟! -

ژاکلین عین جن از پشت سرم ظاهر شد و گفت:

- اون که فارسی بلد نیست!

جیغ خفیفی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم... با حرص گفتم:

- ژاکی... ترسیدم! آروم تر...

ژاکلین بی تفاوت به حرفم با هول گفت:

- وای طناز... لباس!

خواست دست بزنه به کتم که دستشو پس زدم و راه افتادم سمت اتاقم... از

طرفی بی ادبی رادمان! از طرفی ریختن قهوه روی لباسم! از طرفیم عین جن

ظاهر شدن ژاکلین بدجور رفته بود رو اعصابم! در اتاقو به شدت باز

کردم... کت و شلوارمو درآوردم و یه شلوار آدیداس زرد با پیرهن آستین کوتاه

سفید پوشیدم... خدمتکار اومد پشت در اتاقم... کت و شلوارو بهش دادم و

مسیر راه پله رو در پیش گرفتم... از کنار اتاق رادمان گذشتم که صدای

شکستن شنیدم و همین صدا سرجام میخکوبم کرد! سرجام عقب گرد

کردم... از اتاق رادمان بود؟! آروم آروم به اتاق نزدیک شدم... یکی از دستامو

گذاشتم روی در... در نیم باز بود... یدفعه خورده شیشه هایی به سمت در

پرتاب شد... با تعجب و چشمایی گرد شده به خورده شیشه ها نگاه کردم که

صدای ریخته شدن چیزایی رو شنیدم... یعنی برم داخل؟! انرم؟!... داشتم از

فضولی می‌مردم... به خودم جرات دادم و آروم وارد شدم... صدای چی بود؟ دوباره صدای شکستن! رفتم سمت اتاقا که دیدم در اتاق سوم بازه... آروم بازش کردم.. با دیدن اتاق دهنم باز موند! چقـدر بزرگ بود! به کتابخونه بزرگ! دورتادورش قفسه کتاب بود... و.. رادمان! تازه متوجه بلیشویی که رادمان راه انداخته بود شدم... همه کتابارو بهم ریخته بود! بازم در حال به هم ریختن کتابا بود... رفتم سمتش... صداش کردم:

-آقا؟

یه لحظه از کارش دست کشید و توقف کرد... از روی شونش نگهم کرد و آروم گفت:

-تو.. اینجا چیکار میکنی؟

-راستش...

رادمان برگشت و نشست روی زمین... یکی از پاهاشو خم کرد و اون یکی پاشو دراز گذاشت... دست راستشم گذاشت روی زانوی پای خم شده اش... تکیه داد به کتاب خونه پشتش... آروم گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

بهم نگاه کرد... دهنم باز موند... اشک تو چشمای طوسیش برق میزد... ناخودآگاه با زانو نشستم روی زمین رو بروش... سرشو گرفت پایین و گفت:

-میخواهی بدونی چی شده؟

حرفی نزد من.. و منتظر نگاهش کردم... اشاره کرد برم کنارش... آروم نشستم کنارش و زانو هامو بغل گرفتم... رادمان شروع کرد:

- این مشکل من از ۶ سال پیش شروع شد...

شاخکام فعال شد... یعنی زمانی که زن و شوهر بودیم؟

رادمان- بعد فوت پدرت... وقتی او دمدم فرانسه... خواستم یه شرکت پایه گذاری کنم ولی پول کم داشتم... از یکی از دوستای قدیمی بابام درخواست کمک کردم... اون یه مرد فرانسوی بود... مرده گفت در ازای کمک کردن بهم باید با دخترش ازدواج کنم... خیلی فکر کردم... خیلی... و به این نتیجه رسیدم که شرطشو قبول کنم... حالا اون دختر کی بود؟ اکسی نبود جز لیزا! ما باهم ازدواج کردیم... منو لیزا سعی میکردیم باهم خوشبخت باشیم و تا حدودی موفق شدیم... دوسال گذشت و رزا به دنیا اومد... همه مشکلات تازه بعد از به دنیا اومدن رزا شروع شد! لیزا بهش رسیدگی نمی کرد... بازی نمی کرد... بچه حرف زدنشو از من یاد گرفته...

دهم نیم تر که چه عرض کنم! اندازه تونل باز شد... همون لیزا که ۶ سال پیش دیده بودمش؟! شاید تشابه اسمی بوده باشه... نمیدونم...

پوزخندی زد و صداسش بغضدار شد و ادامه داد:

- بگذریم... یه روز... یه روز، لیزا رفت سفر موناکو، چند نفر از دوستانم توی موناکو با یه پسر دیدنش... اون لحظه بدجور نابود شدم! لیزا حق اینکارو نداشت... به هیچ وجه! زندگیمون نابود شد... بخاطر رزا نمی توانستم کاری با لیزا داشته باشم... بخاطر همین فقط طلاقش دادم...

اههههه... پس طلاق گرفتن... خب میمردی اینو زودتر بگی؟! من که از فضولی مُردم...

رادمان- پولای باباشو پس دادم و روی زحمتای خودم سرمایه گذاری کردم... حالا... حالا بعد ۲ سال خانوم اومده میگه من بچمو میخوام! میگه هرکاری کرده بوده رو کنار گذاشته... میگه میخواد بچمو بگیره بیره... میگه من اینجا بهش محبت نمی کنم! میخوام دخترمو بیره...

قلبم درد گرفت... این حق رزا و رادمان نبود... حقشون این نبود که ازمهم جداشدن... اون زن مادر نبوده که دخترشو ول کرده و حالا که از آب و گل دراومده میخواد بیرتش... با ناراحتی دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

-راه حلی داری؟

رادمان- نه... منم مشکلم اینه... چجوری رزارو نگه دارم؟ مطمئنم رزا پیش لیزا اذیت میشه...

بلند شد و رفت سمت پنجره... منم رفتم تو فکر... حدود نیم ساعتی گذشته بود که یدفعه گفت:

-فهمیدم!

سرمو گرفتم بالا و بهش چشم دوختم... اومد سمتم و جلوم زانو زد و گفت:

-فهمیدم باید چی کار کنم!

پرسشگرانه نگاهش کردم... ادامه داد:

- باید یه مدت ازدواج سوری بکنم... دختری که با رزا میج باشه... که قوتی لیزا
ازش پرسید میخوای با من بیای یا نه بگه نه! دختری که بتونه نقش زنبوبازی
کنه و منم از دست لیزا خلاص شم...

با تعجب نگاهش کردم... رادمان به من نگاه کرد... منظور نگاهشو
نفهمیدم... عین منگولا بهش زل زدم... یدفعه چشمم درشت شد! نکنه
منظورش منم؟! دختری که میگه منم؟! عین فتر از جا پریدم و گفتم:

- فکرشم نکن!

بلند شد و گفت:

- فکر چی؟

- اینکه... اینکه من زنت باشم...

رادمان- من منظورم تو نبودی... منظورم...

یدفعه حرفشو قطع کرد و گفت:

- چرا که نه!

ای خاک تو سرت طناز! تو حرف نزنی نمیگن لالیا... لبمو گزیدم و گفتم:

- گفتم فکرشم نکن...

و از واحدش بیرون اومدم و رفتم پیش رزا... تا شب درگیر همین مسئله
بودم... خیلی دوست داشتم کمکش کنم... دلم برای رزا
میسوخت... طفلی... آخه بگو من زن تو بشم... بعد تو به هدف میرسی این
وسط چی گیر من میاد؟! بیخیالش... رزا رو خوابوندم و از اتاقش بیرون
اومدم... به اتاقم رفتم و خوابیدم.

دو روز از اون ماجرا گذشته بود... و من همچنان تو فکر بودم.. رادمانم هر روز داغون تر میشد... از طرفی هیچ اثری از اون مدارک طلسم شده نبود! روی تختم دراز کشیده بودم و رزا پایین تختم بازی میکرد... باید یه فکری برای اون مدارک بکنم... رادمان هیچ سراغی از شون نمیگیره... روی تخت دراز کشیدم و طاق بازی خوابیدم و دستمو به صورت قائم روی پیشونیم گذاشتم و به سقف زل زدم... یعنی مدارک کجاست؟! از کجا باید بفهمم؟ یه جوری باید از رادمان بپرسم؟ آخه خنگه بدجور ضایعست... پس.. چجوری؟ باید به رادمان نزدیک بشم؟ آخه چجوری؟! ایدفعه سیخ نشستم... یعنی اگه.. اگه.. نه نه! نباید دوباره این کار احمقانه رو بکنی! ولی.. آخه.. نه! نباید... ولی مبتونم کارمو تموم کنم... هم اون به هدفش میرسه هم من! بعدم هرکی میره سی خودش... آره همینه.. از رو تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم... خرامان خرامان رفتم سمت اتاق رادمان و درشو زدم.. دستام میلرزید... عجب غلطی کردم.. نباید اینکارو بکنم! دوباره نه.. اصلا... پشیمون شدم و برگشتم برم که صداشو شنیدم:

- طناز؟

برگشتم سمتش... یه تای ابروش بالا بود و با تعجب نگاهم میکرد... رفتم سمتش و گفتم:

- باید... باید باهات صحبت کنم...

رادمان نگاهی بهم کرد و رفت کنار... آروم رفتم داخل واحدش... رفت سمت آشپزخانه و گفت:

- برو بشین توی سالن تا من پیام.

با قدم هایی تند رفتم نشستم روی مبل تک نفره و با پام روی زمین ضرب گرفتم... انگاری دارن نفسمو میگیرن! با دوتا فنجان قهوه اومد و نشست رو بروم.. قهوه هارو روی میز گذاشت و یکی از پاهاشو روی اون یکی انداخت... یکی از فنجان هارو برداشتم... دستم میلرزید و قهوه توی فنجان بالا و پایین میرفت... انگاری رادمان فهمید فنجانو از دستم گرفت و گذاشت روی میز و گفت:

- واسه چی انقدر استرس داری؟! ببین من خیلی کار دارم وقت ندارم بشینم به کارات نگاه کنما...

با غیض بهش نگاه کردم... ببین اومدم به کی کمک کنم؟! به این خودخواه از خود راضی؟! اوففف... مهدی ببین برای انجام دادن کارات چه خفت هایی رو باید تحمل کنم؟! آروم گفتم:

- در مورد رزا... که لیزا میخواد ازت بگیردش؟

رادمان- خب؟

- چه فکری داری؟

رادمان- فکری به ذهنم نمی رسه. به جز ازدواج سوریم، که اونم همچین دختری پیدا نمی شه... مطمئنا بعدش ازم جدا نمیشه... سری به نشونه تاسف تکون دادم... تو رو خدا ببین اینو؟!

-کمتر واسه خودت نوشابه باز کن...

رادمان پوزخندی زد و گفت:

-من نمی گم..همه میگن...همه اتفاقات همینو نشون میدن که همه دخترا

جذب من میشن...حالا پیام و یکی رو وارد زندگیم بکنم...!دیگه معلوم

نیست با چه جون کندن باید از زندگیم پرش کنم بیرون!

والله ای!دلم میخواد خفش کنم!اصلا پشیمون شدم...بلند شدم برم که گفت:

-به نظرم کاری باهام داشتی؟

دوباره یاد ماموریتم افتادم...اه لعنتی...دوباره نشستم سرجام و گفتم:

-یادته اون روز گفتمی اون دختری تا حدودی پیدا کردی؟

رادمان سری تکیه داد و گفت:

-آره.

-هنوزم سر حرفت هستی؟

یه تایی ابروش بالا پرید و گفت:

-که تو زنم بشی؟عمرا...توئم یکی مثل اون دخترا...

دیگه خونم داشت ذوب میشد!دندونام انقدر که بهم فشارشون داده بودم

خورد شده بودن!کف دستم بخاطر ناخونای دستم که توشون فرو کرده بودم

زخم شده بودن...با عصبانیت بلند شدم و رفتم سمت در که یدفعه دستم

کشیده شد...برگشتم عقب و با عصبانیت به چشمای طوسیش زل زدم و

گفتم:

-چته؟!دستم خورد شد!

دستم و ل کرد و دستی توی موهاش کشید و گفت:

- معذرت میخوام. حالا بیا بشین...

- نمیام...

خواستم دستمو بزارم روی دستگیره که بازو مو کشید و بردم توی سالن و پرتم

کرد روی مبل... بی شعور احمق! نشست رو بروم و گفت:

- یعنی میخوای قبول کنی؟

از روی قصد گفتم:

- چی رو؟

با لحن کفری گفت:

- اینکه زن سوریم بشی دیگه!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- باید فکر کنم...

خنده هستریکی کرد و گفت:

- طناز.. من وقت شوخی ندارم...

دیدم دیگه شوخی و لجبازی جایز نیست.. الان منو میزنه له میکنه گفتم:

- آره. موافقم.

نفس راحتی کشید و گفت:

- بسیار خوب... پس حله... شب میام دربارش حرف میزنیم. قبل من اینجا

باش. الان باید برم یه جلسه ای کار دارم.

بلند شدم و گفتم:

- پس به ژاکلین بسیار در اینجارو برام باز بزاره. ساعت چند؟
رادمان- ۷:۳۰. فعلاً.

رفت سمت اتاقش و منم از اتاقش بیرون اومدم... میمیری یه خداحافظی از اون دهن بیرون بیاری؟! همون جور که سمت اتاقم میرفتم سرمو بین دستام قایم کردم و با ناله گفتم:

- ای خدااااا... تو کمکم کن...

رفتم داخل اتاق.. رزا خوابیده بود... گذاشتمش روی تخت و خودم روی کاناپه دراز کشیدمو تی وی دیدم. ساعت ۷:۲۰ دقیقه بود که تی وی رو خاموش کردم.. اووووو این رزا خواب زم*س* تونی میکنه؟! بیخیالش شدم... خواستم برم سمت در واحدم که پشیمون شدم و رفتم آشپزخونه... میخواستم دیرتر از رادمان برم حرصشو در بیارم کیف کنم! یه قهوه برای خودم درست کردم... وقتی خوردمش فنجونو همون جوری توی ظرفشویی انداختم و از واحدم زدم بیرون... رفتم سمت اتاق رادمان... احتمالاً تا الان اومده، به ساعت مچیم نگاه کردم، ۷:۵۰ دقیقه رو نشون میداد... دستگیره درو چرخوندم که باز نشد، پس رادمان اومده... با لبخند پیروزمندانه تقه ای به در زدم... که در عرض ۱ ثانیه در با شدت باز شد! مثل گاوه‌ای خشمگین توی جایگاه در بود... با خونسردی کنارش زدم و داخل شدم... پشت سرم درو بست و گفت:

- میدونی ساعت چنده؟!

سرمو تکنون دادم که یعنی آره... به سمت سالن رفتم اونم پشت سرم
اوامد... دوباره گفت:

- پس میشه بپرسم میدونی وقت شناسی چیه؟

دوباره سرمو تکنون دادم... یدفعه از پشت بازومو کشید و کشید طرف
خودش... تقریباً چسبیده بودم بهش... صورتش با صورتم فاصله چندانی
نداشت... از چشمش خشم و عصبانیت کاملاً معلوم بود... از لای دندونای
بهم فشرده شدش گفت:

- پس اسم این کارت چیه؟!

دروغ نگم خودمو رنگین کردم.... چندبار پلک زدم و گفتم:

- نمیدونم...

رادمان- بدون خانوم آگه برای تو وقت مهم نیست برای من خیلی مهمه! من
یه ساعت دیگه قرار کاری دارم... میفهمی؟!

سرمو به معنای آره تکنون دادم که ولم کرد... بازومو نگاه کردم قرمز شده
بود! دستت بشکنه الهی... درحالی که بازومو مالش میدادم زیر لب گفتم:

- احمق...

با غیض بهم نگاه کرد که با چشم غره نشستم روی مبل و گفتم:

- منم محض اطلاع تون کار دارم. زود باشین لطفا!

با حرص نشست روی مبل و گفت:

- خب... ببین من یه شرایطی دارم...

دستم به علامت سکوت بالا بردم و گفتم:

-منم شرایط دارم.

آرنج دستاشو گذاشت روی زانوی پاهاش و دستاشو بهم قلاب کردو گفت:
-میشنوم.

منم عین خودش نشستم...فیس تو فیس هم بودیم...گفتم:

-اولا اینکه منو خانوم این خونه معرفی میکنی...برای اینکارم دلایلی دارم و
فکر نکن که برای اینکه خودمو به تو... (بهش اشاره کردم) بچسبونم اینکارو
میکنم...اینو برای این میگم که خبر سریع به لیزا برسه، چون میدونم خبرا
زود میرسه...یه صیغه خونده میشه...چند ماهه؟
رادمان-۱یه ماه.

-اوکی.یه ماه.اونم که میریم مسجد.اوکی؟
رادمان-اوکی.

بعد مشکوک نگاهم کردو گفت:

-یعنی درقبال اینکار ازم چیزی نمیخوای؟
با بیخیالی گفتم:

-نه.من بخاطر رزا اینکارو میکنم.

رادمان-آها...باشه.پس فردا میریم مسجد.

-ساعت؟

رادمان-بهت خبر میدم.

-باشه.فعلا.

بلند شدم و رفتم سمت در که دستی جلوی روم، روی دیوار قرار گرفت..سریع خودمو چسبوندم به دیوار...آخ کمرم! روبروم قرار گرفت...لبخند شیطونی زد که قلبم شروع کرد به تند زدن...بسم الله...این چرا اینجوری شد؟! چرا جنی شد؟! آروم صورتشو بهم نزدیک کرد..و من عقب رفتم..نزدیک نشو...تورو خدا...آروم گوشیشو بالا آورد و گفت:
-شماره...

با تعجب به گوشی نگاه کردم...ذهن منحرف تو گل بگیرن طناز...پوزخندی زد و گفت:

-مگه میخواستی غیر این باشه؟

با حرص نگاهش کردم...گوشی رو از دستش گرفتم و شمارمو وارد کردم...گوشی رو کوبیدم روی سینهش و سریع از واحدش بیرون زدم...پسره الاغ...فکر کرده ما هم آره...غلططتو بکن الدنگ...من یکی عمرا با تو ارفتم توی اتاقم رزا بیدار شده بود و داشت تی وی میدید...باهم شام خوردیم و رزا شبو پیش من خوابید...با این تفاوت که هردومون روی تخت خوابیدیم و من رزارو بغل گرفتم که نیفته...البته تخت به اندازه ای بود که یه بچه جا بشه...

حاضر و آماده و روبروی آینه قدی اتاقم وایساده بودم...یه مانتوی کتی تاروی رونم به رنگ سفید و یه شلوار جین یخی با کفش پاشنه بلند سفید...موهامو محکم بالا سرم بستم و یه شال سفیدم سرم انداختم...یه آرایش دخترانه و

از اتاق زدم بیرون... رفتم سمت اتاق رادمان و تقه ای به در زدم، با صدای بلند گفتم:

-بیاتو در بازه!

دروکنار زدم و داخل شدم.. کجا بود؟ رفتم سمت سالن که گفتم:

-اتاقم.

وا... این چشاش تا کجا کار میکنه؟! رفتم توی اتاق... جلوی آینه قدی

وایساده بود و داشت با کراواتش ور میرفت... کلافه بود... همون جور که

سرش گرم درست کردن کراواتش بود گفتم:

-آماده ای؟

گفتم:

-میبینی که...

از توی آینه نگاهم کرد و پوفی کشید... با کلافگی رفتم روبروش و به آینه

تکیه دادم و گفتم:

-با رزا حرف زدی؟

رادمان-آره.. اون از خداشه تو بشی مامانش...

چشم غره ای بهش رفتم... هی زیرلب غُر میزد... یدفعه گفتم:

-خب چته هی اه اه میکنی؟!

یه لحظه متوقف شد و نگاهم کرد... آروم گفتم:

-درگیر کراواتمم...

-مگه بلد نیستی؟

دوباره مشغول بستن شد و گفت:

-قبلاً لیزا برام میبست... تو این ۶ سال یادم رفته...

ناخود آگاه دستاشو پس زدم و مشغول بستن کراواتم شدم... نگاه سنگینشو رو خودم حس میکردم، اما اعتنایی نمی کردم.. بدبخت کُپ کرده بود... وقتی کار بستن کراوات تموم شد نگاهش کردم.. قلبم شروع کرد به تند تند زدن... سریع ازش دست کشیدم و با تته پته گفتم:

-من... من پایین منتظرم...

و سریع از واحدش بیرون زدم و به نگاهاش که همراه با تعجب بود اعتنایی نکردم... دستمو گذاشتم روی قلبم و یه نفس عمیق کشیدم... چرا اینجوری شدم؟ توی افکارم غرق بودم که گوشه مانتوم کشیده شد... به سمت پایین نگاه کردم که چشمای خوشگل رزا رو دیدم... خم شدم و گونشوب* و*سیدم و گفتم:

-جونم؟

رزا-راسته میخوای زن بابایه من بشی؟

سرمو به علامت آره تکون دادم... رزا با دلخوری گفت:

-ولی تو قول داده بودی بابای منو دوست نداشته باشی... پس من چی؟
خندیدم و گفتم:

-من فقط تورو دوست دارم!

خندید و از گردن آویزونم شد که از کمر بغلش کردم و از پله ها پایین رفتم... رزا رو به ژاکلین دادم و رفتم سمت حیاط... روی یکی از سکوهای

حیاط نشسته بودم که کادیلاک رادمان جلو پام ترمز کرد... بی تفاوت رفتم و نشستم روی صندلی کمک راننده... رادمانم بدون حرف راه افتاد... رسیدیم به مسجد... رادمان با یه روحانی هماهنگ کرده بود... ماشینو یه گوشه پارک کرد و پیاده شدیم... رفتیم سمت مسجد... رادمان بهم گفت توی حیاط بشینم تا بره و بیاد... نشستم لبه حوض وسط حیاط... به آیش دست زدم... چقدر زلال بود... خودمو به خوبی میتونستم توش ببینم... شالمو مرتب کردم... صدای رادمان اومد:

- طناز؟

برگشتم سمتش که دیدم یه روحانی همراهشه...

بلند شدم و سلام آرومی گفتم... اونم به آرومی جوابمو داد... مرد تقریباً مسنی بود... همونجا صیغه رو برامون خوند... بهمون تبریک گفت و رفت داخل... از مسجد بیرون اومدم، فکرم درگیر بود... یعنی چی میشه؟! چه اتفاقی میفته؟! تو همین فکر بودم که بوق بلندی منو به خودم آورد... دور و ورمو نگاه کردم که دیدم وسط خیابونم و یه ماشین با شدت داره میاد به سمتم... از ترس سرجام خشک شدم... چشمام از تعجب گرد شده بود... نمی تونستم حرکتی کنم... مغزم کلاهنگ بود... که یدفعه از جلوی ماشین کنار رفتم و پرت شدم روی زمین... از ترس چشمامو بسته بودم... آروم بازشون کردم که دیدم توی بغل رادمان افتادم روی زمین... آخیش... پس نجاتم داده بود... ها؟؟؟؟؟؟ تازه متوجه موقعیتم شدم... رادمان منو همراه خودش نشوند روی زمین و با نگرانی گفت:

-خوبی؟

سرمو به علامت آره تکنون دادم... با لحن عصبی گفت:

-حواست کجا بود؟؟

با منگی نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟

سرشو تکنون داد و گفت:

-فراموشش کن...

بعدم دستمو گرفت و بلندم کرد... همون جوری که دستمو گرفته بود برد سمت ماشین.. درو برام باز کرد... نشستم داخل ماشین... هنوز تو شک اتفاقات این چند لحظه پیش بودم... ذهنم بهم ریخته شده بود... رادمان نشست توی ماشین و حرکت کرد سمت خونه... تموم مدت سرمو گذاشته بودم روی صندلی و به برج ها و مغازه های مختلف نگاه میکردم... رادمان دستش رفت سمت ضبط و آهنگو پلی کرد... آهنگ فقط به عشق تو از بابک جهانبخش!!!! با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-ایرانی گوش میدی؟!

رادمان-آره.. چطور؟

-آخه... فکر کردم آهنگ فرانسوی و خارجی بیشتر دوست داشته باشی...

رادمان سری تکنون داد و گفت:

-اونا جای خودشو داره... ولی من بیشتر ترجیح میدم آهنگای کشورمو گوش کنم.

-اوووو...چه میهن دوست...

با لحن بامزه ای گفت:

-بعله...چی فکر کردی؟فکر کردی دو روز اومدم این جا غرب زده

شدم؟نخیر خانوم از این خبرا نیست...

با اینکه اولین بار بود با این لحن باهام صحبت کرده بود و تعجب کرده بودم

آروم خندیدم و دیگه چیزی نگفتم...رادمان زیرلب آهنگو زمزمه

میکرد...عجب آهنگ شادی!انرژی گرفتم...

فقط به عشق تو به عشق اون چشمت

به عشق دیدنت شنیدن صدات

تموم راهو با علاقه اومدم

قول میدم تا ابد تورو از دست ندم

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم

حس میکنم تورو بی اختیار پیشم

فقط به عشق تو دنیا رو دوست دارم

حتی یه لحظه هم تنهات نمی زارم

فقط به عشق تو پُر از محبتم

وقتی که پیشمی آرومو راحتم

بین چقدر برام همیشگی شدی

تنها امید من تو زندگی شدی

بالاخره رسیدیم خونه...خواستم از ماشین پیاده شم که رادمان مچ دستمو

گرفت...برگشتم سمتش...یه حلقه گرفت سمتم...گفت:

-دستت کن...نباید جلو خدمتکارا ضایع کنی...

ایشی گفتم و حلقه رو ازش گرفتم و دستم کردم...دوباره گفت:

-الان میام اعلام میکنم شما همسر منی...

سری تکون دادم و پیاده شدم..رفت که ماشینو پارک کنه...نمی دونم چرا

ولی وقتی گفت شما همسر منی قند تو دلم آب شد...نیشم شل شد و به

سمت خونه راه افتادم...درو که برام باز کردن رزا پرید بغلم و گفت:

-طنازی...اومدی؟

با تعجب بغلش کردم و گفتم:

-آره...تو خوبی؟!

رزا-آرره...

خندیدم و به سمت راه پله رفتم...روی پاگرد اول گذاشتمش زمین و گفتم:

-تو برو اتاقت منم پیام...

رزا چشمی گفت و رفت طبقه بالا...برگشتم که دیدم رادمان داره میاد سمت

پله ها...وایساد کنارم...به ژاکلین اشاره ای کرد که ژاکلین دستاشو بهم زد که

همه خدمتکارا سریع اومدن و جلوی راه پله وایسادن...رادمان تک سرفه ای

کرد و گفت:

-از حاشیه رفتن بدم میاد...پس میرم سراصل مطلب...

دستاشو انداخت دور شونم و گفت:

-از امروز این خانوم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-همسر من هستن...

پچ پچا شروع شد... با استرس به همشون نگاه میکردم... لبمو با زیونم تر کردم... رادمان منو برگردوند سمت خودش... دستاشو روی شونه هام گذاشت... هاج و واج نگاهش کردم... یکی از دستاشو گذاشت پشت گردنم... سرمو آورد جلو و پیشونیمو ب*و*سید... از حرارت لباس داغ شدم... ناخودگاه چشمامو بستم... صدای دست و جیغ و هورا بلند شد... رادمان سریع از من جدا شد... و برگشت سمت خدمتکارا و لبخندی بهشون زد... با لبخند رادمان صدای دست و جیغ لبخند تر شد... بدبختا سالی یه بار لبخند رییسشونو میبینن بین چه ذوقی میکنن... سرمو انداختم پایین... رادمان سرشو آورد دم گوشم و گفت:

-حالا نمی خواد خجالت بکشی... بهشون لبخند بزن دیگه...

با غیض پاشنه کفشمو گذاشتم روی پاش که چشماش از درد جمع شد ولی آخ و اوخ نگفت! با حرص گفت:

-ما تنها میشیما...

با تعجب و ترس نگاهش کردم که چشمکی بهم زد... لبخند تصعنی و مسخره ای به خدمتکارا زدم و سریع راه افتادم سمت طبقه بالا... رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم... رفتم توی اتاق رزا و باهاش مشغول بازی شدم...

پتو رو روی رزا کشیدم.. معصوم خوابیده بود... لبخندی زدم و از اتاقش بیرون اومدم... درحالی که شونه هامو مالش میدادم رفتم سمت اتاقم که... اینا چیکار میکنن؟! رفتم سمتشون.. همه وسایل اتاقمو خالی کرده بودن... از اتاق من تخت و کمد و میز آرایشمو برداشته بودنو میبردن سمت... کجا؟! دنبالشون رفتم که به اتاق رادمان رسیدم... رادمان جلوی در اتاقش وایساده بود و هی به خدمتکارای مرد گوش زد میکرد که آروم حرکت کنن... رفتم پیشش و گفتم:

- اینجا چه خبره؟

به یکی از خدمتکارا تذکر داد و گفت:

- میخواستی چه خبری باشه؟

به وسایلم اشاره کردم و گفتم:

- وسایلم... کجا میبریشون؟

برگشت طرفم و گفت:

- میبرم اتاقم.

- ها؟؟؟

رادمان- برای شک نکردن بقیه... نقشتو که یادت نرفته؟ اتاق بغلی من زندگی

میکنی.. اوکی؟

با حالت منگی گفتم:

- آها...

niceroman.ir

شد...گردن کشیدم که دیدم رادمانه...اومد توی آشپزخونه و از یخچال بطری آب معدنی رو برداشت...سرشو باز کرد خواست همین جوری آب بخوره که یدفعه گفتم:

-با بطری نخور!

همون جوری خشکش زد...برگشت طرفمو گفت:

-اینجا خونه خودمه...اجازه اینکارو ندارم؟

برگشتم طرفش و گفتم:

-چرا...اجازه داری...ولی نه تا وقتی که من اینجام.من از اون بطری آب میخورم پس اینکارو نکن...

سری تگون داد و گفت:

-صحیح!

بطری رو گذاشت توی یخچال و درشو بست...لیوان آب پرتقالو برداشتم و بردم سمت دهنم که از دستم قاپید و سر کشید...دستم توی هوا ثابت مونده بود...رفت سمت سالن...آشپزخونه و سالن کاملاً بهم دید داشتن...کنترل تی وی رو برداشت و روشنش کرد...برگشت سمتم و با سرش پرسید چیه؟چشم غره ای براش رفتم و مشغول خوردن صبحونه ام شدم...بعد صبحونه...خواستم برم اتاق رزا که رادمان گفت خوابه...پس رفتم توی اتاقم...یکم با دوربینا ور رفتم...چشمام از نگاه کردن به مانیتور خسته شد...لپ تابو بستم...بازم بی نتیجه!اصلاً کار مشکوکی ازشون نمی بینم...چشمامو مالش دادم و از اتاقم بیرون اومدم.صدای یه زن!سرجا

میخکوبم کرد... سریع دستمو از جلوی چشمام برداشتم... لیزا؟! با قدمای تند رفتم سمت سالن که... نه! لیزا نیست... پوفی کردم و وارد سالن شدم.. این دختره دیگه کی بود؟ رادمان از کنارم رد شد و وارد سالن شد و روبروی دختره روی مبل دونفره نشست... همون جویری وایساده بودم سرجام... رادمان برگشت سمتم و گفت:

- طناز؟ بیا اینجا...

و به بغل دستش اشاره کرد... یه نگاه به دختره و یه نگاه به رادمان کردم و رفتم کنار رادمان نشستم... با نگاه پرسشگرانه به رادمان نگاه کردم که بالاخره فهمید درد من فضولیه گفت:

- ایشون خانم بیتا فرخی هستن...

اووووو... پس ایرانیه... روی چهره اش دقیق شدم.. لنزای آبی! البای پروتز شده... گونه های کاشته شده!!! ابروهای کشیده... موهای رنگ کرده.. به رنگ ش *ر* بی... آرایشم که نگوووو... یه انگشت به صورتش میزدی تا آرنج میرفتی توی پنکیک و کرم! رژ نارنجی... مژه های مصنوعی سرمه ای... خط چشم.. اوففف خسته شدم... از آنالیز کردنش دست برداشتمو رو به رادمان گفتم:

- خب؟

رادمان- ایشون از این به بعد پرستار رزا هستن...

یدفعه داغ کردم.. عین فتر از جام پریدمو گفتم:

- مگه من اینجا هو یجم؟!

رادمان بلند شد و گفت:

-آروم.. چرا عصبانی میشی؟ تو این یه ماه بجای تو ایشون از رزا مراقبت میکنه...

-من حالیم نیست.. نباید شغلمو...

تا اینو گفتم رادمان دستمو کشید و برد توی اتاقش... درو بست و برگشت طرفم... او مد ستمم و گفت:

-دوست داری پشت سرت حرف بزنه؟

با منگی گفتم:

-چه حرفی؟

با حرص نشست روی تخت دونفره اش و گفت:

-دوست داری این دختره بین همه شایعه بندازه تو اول اومدی پرستار رزا

شدی ولی به این قصد بود که منو به دست بیاری؟

دهم باز موند مثل غار حرا... اصلا به این قضیه فکر نکردم... سریع گفتم:

-خب خدمتکارات که میدونن من پرستار اینجا بودم...

رادمان-آره... بهشون سپردم چیزی نگن.. ولی اگه این دختره بفهمه این فکرو

میندازه تو سرشون...

-مگه میشناسیش؟

رادمان-منشیم بود...

با تعجب گفتم:

-منشیت اومده پرستار شده؟!!

رادمان-آره..کار منشی گریش خوب نبود..گفتمب یاد پرستار شه...اونم با
سر قبول کرد...

با منظور گفتم:

-معلومه چرا با سر اومده...

چشم غره ای برام رفت و گفت:

-حالام حرفی نزن...قبول کن..باشه؟

سری تکون دادمو گفتم:

-باشه...

بلند شد از اتاق رفت بیرون..دنبالش رفتم...زیر لب گفتم:

-رزا باید چی بکشه از دست این اعجوبه...

وایساد..برگشت طرفم...خنده تو چشماش موج میزد...زل زده بودم تو

چشماش..خنده شو قورت داد و رفت سمت سالن...نشیت روی همون

مبل..نشستم کنارش...دختره یا همون بیتا با آز و ناز مشغول خوردن قهوه

اش بود...سرش پایین بود..پشت چشمی براش نازک کردم و دوباره بهش

خیره شدم...زیادی مصنوعی بود...آها...اینم کشف کردم!دماغش

عملیه...!سرشو گرفت و بالا و لبخند مسخره ای بهم زد که با لبخند تصنعی

جوابشو دادم...حوصلم سر رفت گفتم:

-نمیشه زودتر کارو تموم کنین؟من کار دارم.

رادمانم که انگار کلافه شده بود استقبال کردو گفت:

-خب خانوم فرخی...شرایطو قبول کردین؟

بی‌تا بالاخره دهن باز کرد و با صدای نازکش گفت:

-بله.

سریع گفتم:

-چند سالت؟

برگشت سمت من و گفت:

-۲۵.

یه تای ابرو مو بردم بالا و زیر لب گفتم:

-جوونی...

سر مو گرفتم بالا و گفتم:

-رادمان منو بهت معرفی کرده؟

بی‌تا-بله..گفتن شما همسر دومشون هستین...

زیرچشمی به رادمان نگاه کردم و روبه بی‌تا گفتم:

-پس توضیحات لازم داده شده...خوشبختم..

دستمو به طرفش دراز کردم که آروم دستمو فشرد...با نفرت توی چشمامون

بهم نگاه میکردیم.سریع دستمو از دستش جدا کردم...روبه رادمان گفتم:

-من میرم پیش رزا...فعلا...

بلند شدم که رادمان گفت:

-من یه جلسه دارم...خانوم فرخی رو با خودت ببر به رزا نشون بده...

نگاهی به بی‌تا انداختم...چرا ازش خوشم نمی‌یومد؟با بی میلی گفتم:

-اوکی..دنبالم بیا...

بیتا بلند شد و دنبال او آمد... رفتیم به اتاق رزا... در اتاقش وزدم... نگاهی به بیتا کردم که در باز شد و رزا پرید بغلم... با خنده گفتم:

- رزای من چطوره؟

رزا ازم جدا شد و گفت:

- خوب خوب!

یَدفعه چشمش به بیتا افتاد... پرسشگرانه منو نگاه کرد... خواستم معرفیش کنم که بیتا زودتر گفت:

- سلام عزیزم... من بیتام.. پرستار جدیدت...

رزا اول تعجب کرد، بعد چشم غره ای به بیتا رفت و گفت:

- چه پررو...

خنده ام گرفت... رومو برگردوندم و آروم خندیدم... پس از بیتا خوشش نیومده...

بیتا با لب و لوجه آویزون گفت:

- من کجام پرروئه؟

رزا سریع گفت:

- هستی دیگه...

بعدم رو کرد به منو گفت:

- پس تو چی؟

لبمو گزیدم و علامت دادم هیچی نگو... اونم منظورمو فهمید و حرفی نزد... برگشتم طرف بیتا و گفتم:

-رزا رو ببر پایین بازی کنه..

بیتا نگاهم کرد و سری تگون داد...بیخیال به طرف اتاق به اصطلاح
مشترکمون رفتم!رادمان داشت کتشو می پوشید...اومد طرفمو گفت:

-از بیتا خوشش اومد؟

سرمو به علامت منفی تگون دادم که گفت:

-بیچاره اش میکنه..

پوزخندی زدم...رفتم داخل اتاقم و درو بستم...هدفونو گذاشتم توی گوشم
و روی تخت دراز کشیدم...یدفعه صدای جیغ شنیدم...سریع بلند شدم و از
اتاق بیرون اومدم...سراسیمه دور و ورمو نگاه کردم...ژاکلین که روی راه پله
ها بود گفت:

-خانوم...صدا از حیاطه...

از گفتن کلمه خانوم قند تو دلم آب شد...خیلی وقت بود این کلمه رو
نشنیده بودم...وای حواسم نبود...صدای جیغ!بدو رفتم توی حیاط...دور و
ورمو نگاه کردم..رادمانو دیدم که در ماشینشو باز کرده بود ولی خشکش زده
بود...برگشت و منو نگاه کرد...دوباره صدای جیغ!برگشتم سمت
صدا...صدا از آلاچیتقا میومد...با قدمای تند به اون سمت رفتم که بیتا رو
دیدم که روی میز خودشو جمع کرده و با ترس کمک و میخوادو جیغ
میزنه...رزا؟رزا هم داره با سگش بازی میکنه...یه سگ گرگی و سفید
کوچولو..خیلی نازه..برگشتم سمت بیتا و اخم کردم..بی وقفه جیغ
میزد...رفتم سمتش و گفتم:

- هیس! چته چرا جیغ میزنی؟!

بیتا برگشت طرفمو گفت:

- سگه.. سگه.. دورش کن...

برگشتم طرف رزا و گفتم:

- رزا.. سگو بیر اونور..

رزا بدون معطلی قلاده سگو بست و بردش دورتر بست و اومد

سمتم... رادمان اومد سمتمون و گفت:

- چه مشکلی پیش اومده؟

بیتا با پرویی گفت:

- آقا رادمان... تورو خدا این سگه رو از اینجا ببرین.. من نمی تونم اینجوری

اینجا بمونم...

رادمان دستی توی موهای پرپشتش کرد و گفت:

- یه فکری براش میکنم...

دهنم باز موند... این رادمان، همون رادمان بود؟! آگه من جای بیتا بودم

صدرصد میگفت باید تحمل کنی! سریع گفتم:

- چه فکری میخوای براش بکنی ها؟

رادمان با حالت عصبی گفت:

- چی میگی تو؟

- میخوای سگه رو بندازی بیرون دل رزا رو بشکونی آره؟ واقعا که!

بعدم دست رزا رو گرفتم و رفتم داخل خونه...

معلوم نیست بچش برایش مهمه یا این دختره مصنوعی؟! بردمش اتاق خودم.. نشوندمش روی تخت... جلوش زانو زدم... بغض کرده بود.. لبخندی زدمو گفتم:

- چرا ناراحتی تو؟

رزا نگاهم کردو گفت:

- کار اشتباهی کردم؟ فقط دلم میخواست با برفی بازی کنم...

- نه اصلا اصلا کار اشتباهی نکردی... پس ناراحت نباش باشه؟
با بغض گفت:

- باشه...

اخم الکی کردمو گفتم:

- رزا خانوم نباید ناراحت باشه ها...

و شروع کردم به قلقلک دادنش... غش غش خندید... عزیزم... بالاخره دست از بازی کردن باهاش کشیدم... گفت:

- طنناز؟

- جونم؟

رزا- گشنه مه...

- بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم...

دست رزا رو گرفتم و باهم رفتیم توی آشپزخونه.. یه ساندویچ کالباس برای خودمو خودش درست کردمو خوردیم... بعدشم باهم رفتیمو تی وی دیدیم... سرشو گذاشته بود روی پام... موهاشو نوازش میدادم... حالا که

میبینم خیلی دوشش دارم...نگاهش کردم که دیدم خوابه...تی وی رو خاموش کردم...سرمو تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم...صدای تیک و تاک ساعت سکوت خونه رو شکسته بود...در خونه باز و بسته شد...میدونستم رادمانه...چشمامو باز نکردم...اومد رو بروم...خواست رزا رو از روی پام برداره...که دستشو پس زدم و خودم رزا رو بغل کردم...از واحد زدم بیرون...از دستش دلخور بودم...خب حق دارم دیگه... خیلی ضایع بود اون موقع که تازه پرستار رزا شده بودم، داشته اذیتم میکرده...رزا رو گذاشتم روی تخت و برگشتم توی واحد....رادمان توی اتاقش بود...رفتم توی اتاق و درو بستم...دراز کشیدم رو تخت که صدای باز و بسته شدن در شنیدم...صدای در از اتاق رادمان میومد...آروم رفتم جلوی در اتاقم و بازش کردم..از لولای در نگاهی به بیرون انداختم...در اتاق رادمان باز نبود!پس صدای کدوم در بود؟!هیعهعه...نکنه اتاق مخفی توی اتاق رادمانه؟!همون جا جلوی در نشستم...پس اینهمه وقت الکی وقتمو هدر دادم...لعنتی!پ تابمو باز کردم و نگاهی به دوربینا انداختم..تازه متوجه شدم..دوربینی توی اتاق رادمان کار نداشته بودن!با حرص دندونامو بهم فشردم...لپ تابو گذاشتم زیر تخت و روی تخت دراز کشیدم...

از پله ها پایین اوادم که صدای رزا رو شنیدم...بازم داشت چیغ و داد میکرد...رفتم سمتش...داشت با بیتا بحث میکرد..
-چرا دعوا میکنین؟!

رزا برگشت طرفمو گفت:

-سوار میخوام...

-خب؟

رزا-بیتا سواری نمیده!

به بیتا نگاه کردم... با اخم به رزا نگاه میکرد...

-خم شو...

با تعجب بهم نگاه کرد... یه تای ابرومو بردم بالا و گفتم:

-چی؟ خم شو...

با اکراه خم شد و من رزا رو گذاشتم رو کمرش... یاد روزی افتادم که خودم اینکارو کرده بودم و خنده ام گرفت... نشستم روی مبل... بیتا راه میرفت و ناله میکرد... کتاب رمانمو برداشتم و مشغول خوندن شدم... ۵ دقیقه نشده بود که رادمان از پله ها اومد پایین و با دیدن رزا و بیتا اومد سمتمون... همون جوری از بالای کتاب نگاهش میکردم... بیتا یه اوخ بلند گفت که رادمان سریع رزا رو از روی کمر بیتا برداشت... و گفت:

-خوبی؟

با دهن باز نگاهشون کردم... بیتا نشست روی زمین و کمرشو مالش دادو گفت:

-آخ... نه خوب نیستم... کمرم...

رادمان بازوی بیتارو گرفتو بلندش کردو گفت:

-بیا بریم دکتر...

بی‌تا حرفی نزد یعنی آره دیگه!!!! اینا چرا انقدر باهم راحت؟! اصلاً به من چه؟ چرا برای من مهمه...؟ بی خیال... بهش فکر نکن... ولی آخه نمیشه که... دارن جلو من دل میدنو قلوه میگیرن! رزا حاج و واج نگاهشون میکرد... دست رزا رو گرفتمو گفتم:

- برین یه جای دیگه ناز همو بکشین... بچه یاد میگیره...

هردوشون منظورمو گرفتن... مخصوصاً رادمان صورتش از عصبانیت سرخ شد... حقه! پشت چشمی نازک کردم و با رزا رفتیم به اتاقش... رزا رفت سمت تبلتش و باهاش بازی کرد... منم روی تختش نشسته بودمو فکر میکردم... چرا داشتیم به بی‌تا حسودی میکردم؟ شاید دلم میخواست یکم این توجه های رادمان مال من باشه... ولی من این حقو ندارم... چرا انقدر بدبختم؟! اه... نمی‌تونستم انکار کنم که به بی‌تا حسودیم میشه... آگه رادمان یکم مهربون تر بود شاید دوباره عاشقش میشدم..

توی حیاط قدم می‌زدم... دو روز از اون ماجرا گذشته بود... منم نمی‌خواستم با رادمان برخوردی داشته باشم... یه هفته دیگه به عید مونده بود... هیچ حس خاصی نداشتم... موهامو انداختم پشت گوشم و وارد خونه شدم که باز صدای جیغ اکلافه رفتن سمت سالن که دیدم بی‌تا سراسیمه درحالی که دستاشو بالای سرش گرفته داره میدوئه... یکم که دقت کردم دیدم دستاش بهم چسبیدن... ژاکلین با عصبانیت رفت سمتشو گفت:

- جیغ زن!

بی‌تا ساکت شد... ژاکلین دوباره گفت:

-چی شده؟!

بی‌تا-دستام بهم چسبیدن...

رفتم نزدیکشون و دستای بیتارو آوردم پایین و بهشون نگاهی انداختمو گفتم:

-چسبه...

بی‌تا-باز نمیشه؟!

-نه...

بعد از زدن این حرف رفتم سمت پله ها.. که دیدم رادمان داره از پله ها میاد

پایین... نگاهی به من و بعد نگاهی به بی‌تا که با نگرانی به دستاش نگاه میکرد

انداختو گفت:

-چی شده بی‌تا؟

بی‌تا انگاری با شنیدن صدای رادمان دنیارو بهش دادن گفت:

-دستام بهم چسبیدن! چیکار کنم؟

رادمان رفت سمتش و دستاشو گرفت توی دستای مردونش و رو به ژاکلین

گفت:

-برو یه تشت آب ولرم بیار...

ژاکلین چشمی گفت و رفت... رادمان، بیتارو نشوند روی مبل کنار

خودش... ژاکلین اومد و تشتو گذاشت روی میز... رزا بدو اومد سمتم... از

خنده هاش شیطونش فهمیدم کار خودش... اومد و چسبید به پام... رادمان

دستای بیتارو گذاشت توی آب و نوازششون داد! یعنی اون لحظه بدجور

سیستم عصیم بهم ریخت! به حد مرگ عصبانی شدم... از رادمان متنفر شدم... برای اینکه اون صحنه رو بیشتر از این تحمل نکنم رفتم بالا توی اتاقم... همه اتاقو بهم ریختم... نفسام تند شده بود... چرا اینجوری شدم؟! چرا بهم ریختم؟ چرا چرا؟! افتادم کف اتاق... یعنی یه پسر انقدر برام مهمه؟! منی که ۶ سال پسری رو به قلبم راه ندادم؟! نگاهی به اتاق بهم ریخته ام کردم... اه... کی حوصله جمع کردن اینارو داره؟! بلند شدم و آروم آروم اتاقو جمع و جور کردم..

پالتوی چرم سرمه ای مو با شلوار جین مشکی پوشیدم... موهامو محکم بالا سرم بستم... کفش پاشنه بلند ورنی سرمه ای مو پوشیدم... نشستم جلو آینه میز آرایش... خط چشم مشکی.. زیرچشمم مداد زدم... سایه مشکی... رژ لب کالباسی و تکمیل! بلند شدم کیف مشکیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون... از پله ها پایین اومدم... رزا از روی مبل بلند شد و اومد طرفم... لبخندی زدمو گفتم:

-بریم؟

رزا-بریم.

دستشو گرفتم خواستم حرکت کنم که صدای نحس بیتارو شنیدم:

-کجا میرید خانوم؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-باید به شما بگم؟

اومد رو بروم وایساد و گفت:

-اینکه خودتون میخواید جایی برید نه. ولی اگه میخواید رزا رو جایی ببرید بله.

پوزخندی زدم.. این دختره این چند روز بدجور رو اعصابم بود... رادمانم هیچی بهش نمی گفت.. روش زیاد شده بود... لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:
-ببین، بیتا خانوم... هرکی هستی باش.. قبل تو مسئولیت این بچه با منه! فهمیدی؟ خوش ندارم تو کارام دخالت کنی...

دهنش بدجور بسته شد... کیف کردم... لبخند پیروزمندانه ای زدم و از خونه زدم بیرون... به سمت جنسیس مشکی رفتم... راننده پیاده شد در عقبو باز کرد... رزا رو نشوندم... خواستم خودم سوار بشم که صدای رادمانو شنیدم... منو صدا میکرد... بهش توجهی نکردم.. خواستم سوار بشم که دوباره صدام کرد... رسید به پشت سرم... دستشو گذاشت روی شونم و منو برگردوند... عصبی گفت:

-مگه گری؟! چند دفعه صدات کردم؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-کاری داشتی؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-کجا؟

-رزا رو میبرم قصر بازی...

رادمان-واسه چی؟!

-واسه تفریح...بیچه دلش پوسید تو این خونه...

رادمان-رزا از موناکو برگشته...از هر فرصتی استفاده میکنه که رزا رو با خودش بیره..

-غلط کرده...من نمی زارم بیرتش...

خواست حرفی بزنه که گفتم:

-بهت اطمینان میدم!

نمی دونم چی توی نگاهم دید که آروم گفت:

-باشه..مراقب باشین...

و بعد زدن این حرف رفت به سمت خونه...نشستم توی ماشین..و به راننده گفتم حرکت کنه...رسیدیم به قصر بازی...رزا جلوتر از من با ذوق رفت داخل ساختمون...هرجا میرفت..دنبالش میرفتم..یه ساعتی گذشته بود...رزا با دختر و پسرای هم سنش دوست شده بود...رفت بالای سرسره بادی...برام دست تگون داد، که لبخندی بهش زدم و دست چپمو براش تگون دادم..برق حلقه زد توی چشمام...با انگشت سیابه و شصت دست راستم حلقه امو چرخوندم...فایده این حلقه چیه؟!یه بازی الکی...یه بازی که انتهایش برای من معلوم نیست...انقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم رزا بازیش تموم شده و کنارم ایستاده...صدام کرد که به خودم اوادم...گفتم:

-جانم؟

رزا-خسته...خسته شدم..بریم.

-باشه.بریم.

دستشو گرفتم... رزا برای دوستاش دست تگون داد... از قصر بازی بیرون
اومدم.. رفتیم سمت ماشین... راننده درو برامون باز کرد... رزا رو نشوندم
روی صندلی که صدای زنی باعث شد خشکم بزنه...

-رزا...

سریع برگشتم سمت صدا... با دیدن لیزا نفس توی سینم حبس
شد... خواست بره سمت رزا که در ماشینو بستم... برگشتم سمتش.. تازه
متوجه من شد... با دیدنم کُپ کرد... زیر لب گفت:

-طناز...

یدفعه جبهه گیری کردو گفت:

-تو... با بچه من چیکار داری؟!

خونسردی مو به دست آوردم و پوزخندی زدمو گفتم:

-بچه؟! فکر میکنی حق مادر این بچه بودنو داری؟

لیزا- تو... تو چطور.. اینجایی؟

یدفعه گفت:

-پس.. پس همش نقشه بود... اول با من ازدواج کنه... وقتی به جایی رسید

تورو برگردونه... موفق شد... دروغ گفته بود که فراموش کرده...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-رادمان هر نقشه ای داشته باشه.. دیگه به تو مربوط نیست... پاتو از زندگیه

اونو دخترش بکش بیرون...

بعد زدن این حرف سریع نشستم توی ماشین، ماشین با سرعت از جا کنده شد... قلبم تند تند میزد... رزا گفت:

- لیزا بود؟

برگشتم سمتش و سرمو به معنای آره تکون دادم... بعدش گفتم:

- دوستش داری؟

رزا- نه...

دیگه حرفی نزدیم... رسیدیم خونه... رزا خوابش میومد... بیتا بردش توی اتاق خوابش... در حالی که پالتومو در میاوردم رفتم توی اتاق خوابم... پالتومو توی کمد آویزون کردم که رادمان بدون در زدن اومد داخل اتاق... همون جوری خشکم زد و بهش خیره شدم... گفتم:

- میدونی در برای چیه؟

رادمان- چی؟

در کمدو بستم و گفتم:

- این در برای اینکه وقتی بستس با دستت بهش ضربه بزنی و اگه کسی که توی اتاق بود و موقعیتشو مناسب دید اجازه بده بیای تو... آقا اصلا دیدی من یه لباس نامناسب پوشیده بودم میخواستی چیکار کنی؟

خنده اش گرفته بود... سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت... رفتم سمت میز آرایشم و روی صندلیش نشستم و گفتم:

- کاری داشتی؟

رادمان نشست لب تخته و گفت:

-آره... از راننده شنیدم که لیزا شمارو دیده...

زیرلب با حرص گفتم:

-دهن لق...

بعد با صدای عادی گفتم:

-آره مارو دید.

یه تای ابروش پرید بالا و گفت:

-خب؟

-هیچی... گفت چرا اینجاییو رادمان از اول نقشه داشته اول با من ازدواج

کنه، بعد که به جایی رسید تورو برگردونه...

رادمان-زنیکه عوضی.. ببین چه فکراییی کرده... خب تو چی گفتی؟

-گفتم پاشو از زندگیه تو و رزا بکشه بیرون...

رادمان-همین؟

-آره..همین!

احساس کردم باید چیزی رو بهش گوش زد کنم...رفتم کنارش روی لبه

تخت نشستم و گفتم:

-رادمان؟

در حالی که سرشو بین دستاش گرفته بود گفت:

-بله؟

-فکر میکنی داری کار درستی میکنی؟

صاف نشست و بهم خیره شد و گفت:

-کدوم کار؟

-اینکه...اینکه داری یه مادر و از بچه اش جدا میکنی.

پوزخندی زدو گفت:

-فکر میکنی اون مادره؟فکر میکنی اون رزا رو برای خودش میخواه؟نه

اشتباه میکنی...یک سوم اموال من به اسم رزائه...لیزا اون سهامو میخواه نه

رزارو...

-از کجا میدونی؟

رادمان-من تو این ۶ سال شناختمش..اون ذره ای به رزا اهمیت نمی داد...

تا حدودی قانع شدم..سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم...رادمان از روی

تخت بلند شدو گفت:

-پس با این حال که لیزا تورو دیده زودتر میاد اینجا...خودتو آماده کن...

با منگی گفتم:

-ها؟

رادمان-هیچی..فراموشش کن...

از اتاق رفت بیرون...خودمم خوابم میومد...لباسامو عوض کردم و روی

تختم دراز کشیدم...منظورش از نقش چی بود؟!

دو روز از ماجرای دیدن لیزا گذشته بود...اما لیزا هیچ سری به اینجا نزده

بود...روی تختم دمر خوابیده بودم و لپ تاب روبروم بود...یه فیلم داندلود

کرده بودمو نگاه میکردم...از این فیلمای ماجراجویی و هیجان انگیز اصدای

و بیره گوشیم که روی عسلی بود دراومد... اه بر خرمگس معرکه لعنت! بزار ما
یه فیلم ببینیم. برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم... رادمان بود! سابقه
نداشت وقتی توی یه خونه ایم بهم زنگ بزنه... تماسو برقرار کردم...
-بله؟

رادمان- بیا اتاقم.

و قطع کرد! دهنم باز موند... نه سلامی... نه علیکی... نه احوال پرسسی! پسره
احمق نادون... حیف که حوصله غُرغُراشو نداشتم وگرنه نمی رفتم... لپ تابو
با حرص بستم و گذاشتم زیر تختم... از اتاقم بیرون اومدم و رفتم دم اتاق
رادمان که دیوار به دیوار اتاقم بود... درشو زدم که اجازه داد برم داخل... وارد
شدم و سریع گفتم:

-سلام.. من خوبم تو خوبی؟

رادمان روی تختش دراز کشیده بود... سریع نشست و گفت:

-ها؟

به گوشیم اشاره کردم و گفتم:

-زنگ میزنی اولش یه سلام و آخرش یه خداحافظ بگی جزام نمی گیری...

ریز خندید و گفت:

-بیا بشین...

به بغل دستش اشاره کرد... با حرص رفتم و کنارش نشستم...

-کاری داشتی؟

داشت زیر لب چیزایی میگفت... گوشامو تیز کردم:

-یک...دو...سه..

به ساعت معیش نگاه کرد...ادامه داد:

-پنج..شش..هفت..هشت...

-داری چیو میشمی؟

ادامه داد: نه...

با صدای بلند گفتم:

-خب به منم بگو...

یدفعه گفت:

-ده!

هاج و واج موندم نگاهش کردم..برگشت سمتمو گفت:

-با اینکه واقعا خوشم نیاد اینکارو کنم ولی مجبورم..

چشمام درشت شد...این چی میگفت؟! یا ابوالفضل میخواد چیکار کنه؟! توی یه حرکت منو خوابوند روی تخت و روم خیمه زد..و لباشو گذاشت رو لبام!!!!..وای خدایا!! کمک! دستمو گذاشته بودم روی سینه هاش و سعی داشتم هُلش بدم عقب ولی مگه عقب میرفت لا مصب؟! با صدای باز شدن در اتاق خشکم زد...صدای تق تق کفشای زنونه او مد...بعد چند ثانیه در اتاق با شدت بسته شد...رادمان به سرعت نور ازم جدا شد و نشست روی تخت...همون جوری خشکم زده بود...نفسم بالا نمی یومد...الان چی شد؟! یکی منو روشن کنه...رادمان یکی از دستامو گرفت و نشوندم

روی تخت... تازه نفسم بالا اومد و محکم نفسمو بیرون دادم...! رادمان زد زیر خنده... با اخم و غیض نگاهش کردم با عصبانیت گفتم:
- خنده داره؟! -

رادمان سریع خنده اشو قطع کرد و گفت:

- نه... ولی قیافت... -

سرشو انداخت پایین و ریز خندید... زدم به بازوشو گفتم:

- این چه کاری بود کردی؟! -

رادمان همون جور که سرش پایین بود گفت:

- کسی که اومد توی اتاق.. لیزا بود... -

عین فتر از جا پریدمو گفتم:

- لیزا؟! اوای خاک به سرم.. مارو اینجوری دید!

رفتم تو فکر... یدفعه گفتم:

- دلیل کار تو نگفتی؟ -

رادمان - اه.. میخوام لیزا بیخیال من بشه.. بفهمه من زن گرفتم.. فهمیدی؟! -

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

- آره... -

رادمان رفت سمت بالکن اتاقش و در حالی که خنده توی صداش موج میزد

گفت:

- برو یه آب به دست و صورتت بزن... لُب گلی شدی... -

یعنی اون لحظه بهم میگفتن یه آرزو کن بعد بمیر، آرزوم این بود دکور صورت رادمانو پایین بیارم دلم خنک شه... انقدر سیلی و مشت حواله صورتش کنم، صورتش بشه مزرعه بادمجون! بزnm شکت کنما! با حرص از اتاقش بیرون اومدم.. رفتم توی اتاق خودم و نشستم روی صندلی میز توالت... آرنج دستامو گذاشتم روی میز توالت و موهامو بهم ریختم... توی آینه میز توالت به خودم خیره شدم.. نگاهم کشیده شد سمت لبام... سریع یه دستمال کاغذی برداشتم و محکم لبامو پاک کردم... دستمالارو پرت کردم توی سطل آشغال زیر میز توالت... پس الان لیزا پیش رزانه؟ یعنی رزا چی بهش میگه؟! میگه لیزارو میخواد؟! اوففف.. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... خم شدم از روی تخت برش داشتم دوباره نشستم سرجام... یه پیام از مهدی. بازش کردم:

-سلام. خوبی؟ چه خبر؟

دستی توی موهام کشیدم و جوابشو دادم:

-سلام. زود قضاوت کردیم. محل زندگیش یه جای دیگه ست.

مهدی ازم خواسته بود رمزی حرف بزnm. ولی مگه من می تونستم؟! این نهایت رمزی حرف زدنم بود. خواستم یه جوری بهش برسونم که اتاق مدارکا جایی که فکر میکردیم نیست. رفتم روی بالکن... لیزا رو دیدم که با عصبانیت از خونه زد بیرون... با دیدنش سریع رفتم سمت اتاق رزا. وارد اتاقش شدم. صداش کردم:

-رزا؟! کجایی؟

صدای بیتا او مد که میگفت:

-اینجاست.

پوفی کشیدم و رفتم سمت صدا که از اتاق میومد. بیتا و رزا نشسته بودن روی زمین و پازل حل میکردن... رو به بیتا گفتم:

-برو بیرون.

بیتا پشت چشمی نازک کرد و بلند شد رفت. نشستم کنار رزا. یکی از تکه های پازلو دستم گرفتم و باهاش بازی کردم.. گفتم:

-رزا؟

برگشت سمتمو با لحن بامزه بچگونش گفت:

-بله؟

خنده ام گرفت... اما این از استرسم کم نمی کرد. درحالی که صدام از استرس می لرزید گفتم:

-مادر.. مادرتو دیدی؟

رزا با بی تفاوتی گفت:

-لیزا رو میگی؟

-چرا بهش میگی لیزا؟

رزا-بابایی همیشه میگه اون لیاقت مادر من بودنو نداره. اون فقط پول منو میخواد. وقتیم که مامانم بود اصلا نمی دیدمش. من خیلی کم اونو مامان صدا کردم. من اصلا دوستش ندارم...

سرمو به علامت تایید تکون دادم. آرام گفتم:

-طناز؟

-هوم؟

لبخندی زدو گفت:

توفقط مامان منی.-

از این ابراز احساسات بچگونش ناخودآگاه نشوندمش روی پام و بغلش کردم...روی موهاشو ب*و*سیدم.

-فکر میکنی من میتونم جای مادرتو بگیرم؟

رزا-آره. تو خیلی بهتر از لیزایی. باهام بازی میکنی. منو میبری بیرون. برام لباس میخری. برام غذا درست میکنی. منو میخوابونی. مهم تر از همه!

بهم نگاه کردو گفت:

-برام قصه میگی.

نیشم شل شد. گفتم:

-خب حالا انقدر تعریف نکن ازم. مامانت چی گفت؟

رزا-بگو لیزا!! اه...!

-باشه باشه. قهر نکن. چی گفت؟

رزا-هیچی..گفت برم پیشش...گفت پیش اونا باشم برام یه عالمه وسایل اسباب بازی میخره. گفت بابا بهم محبت نمی کنه.

-خب تو چی گفتی؟

رزا-منم گفتم میخوام پیش بابا و مامان طناز بمونم.

غش غش خندیدم... مامان طنز!!! فکر نمی کردم یه روز کسی اینجوری

صدام کنه! خنده ام که قطع شد گفتم:

-خب.. شاید دوست داره جبران کنه.

رزا- نه.. وقتی حرفامون تموم شد رفت روی بالکن و با کسی حرف زد... منم

قایمکی گوش کردم.

با کنجکاوی گفتم:

-خب؟!

رزا- نمیدونم با کی حرف میزد ولی همش میگفت، قبول نمی کنه. من بدون

اون سهام نابود میشم. باشه میبینمت خدا حافظ!

با تعجب گفتم:

-همه شو حفظ کردی؟

رزا- آره... طنز؟

-جانم؟

رزا- بابا ناراحته؟

-یه جورایی.. تورو خیلی دوست داره. نمی خواد تو از پیشش بری.

رزا- برو بهش بگو من پیشش میمونم.

-خب خودت بگو.

رزا- پس بریم بگم.

دست رزا رو گرفتم و باهم رفتیم پشت در اتاق رادمان. تقه ای به در زدیم که

بعد چندثانیه اجازه داد بریم تو. درو آروم باز کردم... رادمان پشت میز کارش

بود.. اوووو چه اُبْهتی! با عینک طبی جذاب تر میشه... تک سرفه ای کردم و گفتم:

- رزا.. باهات کار داره.

رادمان - خب چه کاری؟

رزا رفت سمت رادمان... من به در اتاق تکیه دادم. رادمان عینکشو برداشت و گذاشت روی میز... صندلی چرخ دارشو چرخوند سمت رزا... رزا دستاشو باز کرد که رادمان بغلش کنه... رادمان لبخندی زد و لُپ رزا رو کشید... بغلش کرد گذاشتش روی پاش. بعدش گفت:

- خب؟

رزا - چیزه... بابا تو ناراحتی، لیزا میخواد منو ببره.

رادمان چهره اش غمگین شد و گفت:

- آره. خیلی.

رزا - اگه من برم تو چی کار میکنی؟

رادمان - از تنهایی دق میکنم.

یدفعه گفت:

- میخوای بری؟!

رزا با ناراحتی ساختگی گفت:

- آره. فکر کنم پیش لیزا راحت تر باشم.

دلم میخواست از خنده دستگیره درو گاز بزنم ولی حیف سه میشد. پس خانومو با وقار موندم و به حرفاشون گوش دادم... رادمان به من نگاه کرد که شونه ای بالا انداختم... رادمان با لحن عصبی گفت:

- یعنی اینجا ناراحتی؟!

رزا- نه.

رادمان که گیج شده بود گفت:

- ها؟؟؟

رزا- چی ها بابا؟

رادمان- بالاخره میخوای بری یانه؟

رزا طلبکارانه گفت:

- دلت میخواد من برم؟!

رادمان- نه...

رزا- پس چی میگی؟

رادمان- خودت گفتی میخوای بری...

رزا- ا..من کی گفتم؟!

رادمان- وای.. رزا الان گفتی!

رزا- نه نگفتم...

رادمان- گفتی.

رزا- ن..گ..ف..ت..م!

رادمان- باشه نگفتی.

رومو برگردوندم و ریز خندیدم.

رادمان با لحن مهربون گفت:

- پس پیش بابا میمونی؟

برگشتم سمتشون... رزا گردن رادمانو بغل کردو گفت:

- معلومه...

رادمانم رزا رو بغل کردو گفت:

- ای به قربون ناز کردنت برم من...

لبخندی از اینهمه صمیمیت نشست رو لبم... دقیقا عین من و بابام بودن.. با به یادآوردن بابا اشک تو چشمم حلقه زد.. آگه اون زنده بود من اینجا نبودم.. الان اینجوری عین رزا داشتم واسه بابام ناز میکردم... سرمو انداختم پایین و از اتاق رفتم بیرون و به بقیه حرفاشون گوش ندادم... رفتم توی اتاق خودم... نشستم روی صندلی میز توالتم.. بغض بدجور توی گلویم بود... توی آینه به خودم نگاه کردم.. ای کاش یه نفر بود که باهاش درد و دل میکردم که این بغش لعنیت سر باز کنه... ۱۰ دقیقه گذشته بود که در اتاق به صدا در اومد... نشستم روی تخت و گفتم:

- بفرمایید؟

رادمان اومد داخل اتاق... درو بست و روبروم وایساد... خم شد رو

صورت... آرام و مهربون گفت:

- چرا رفتی؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-رزا کو؟

رادمان نشست کنار مو گفت:

-دادمش دست بیتا.

برگشت ستم... نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم..چشماش خیلی مهربون شده بود...داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم..هنوز بغض توی گلویم بود..چونم لرزش خفیفی داشت بخاطر اینکه داشتم بغضمو قورت میدادم...رادمان منو برگردوند سمت خودش..سرم پایین بود، دستشو گذاشت زیر چونم، چونمو آورد بالا...گفت:

-منو نگاه.

آروم چشمامو آوردم بالا و به چشمای خوشگل طوسیش زل زدم. بازم آروم و مهربون گفتم:

-چته تو؟ چرا بغض کردی؟

خودمو ازش جدا کردم...یه نفس عمیق کشیدم که بتونم حرف بزنم...آروم گفتم:

-بهتون حسودیم میشه.

رادمان-به ما؟

-آره..به تو و رزا.دقیقا رابطه تون مثل منو بابامه.

توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-اگه زنده بود...

دیگه نتونستم حرف بزnm... اشکام روی گونه هام لغزید... رادمان مات منو نگاه کرد... سرمو انداختم پایین... یه نفس عمیق کشیدم، خواستم سرمو بیارم بالا که دستی پشت کمرم قرار گرفت و فرو رفتم توی یه آغوش گرم... رادمان دستاشو دور کمرم حلقه کرد... دم گوشم گفت:

-گریه کن... چرا خودتو اذیت میکنی؟ گریه کن...

همین جمله کافی بود که اشکام سرازیر بشن... آروم و بی صدا گریه میکردم.. دلم برای بابا و خونوادم تنگ شده بود... خیلی! لایلا، ساغر، ترنم، م رضیه، طاه! هی... صدای حق حق آرومم بلند شد... رادمان دستشو نوازش گونه روی کمرم می کشید... چقدر آرامش پیدا کردم... یعنی این آغوش انقدر آرامش بخشه؟! احساس خوبی داشتم که توی آغوش کسی که دوستش دارم، آرامش پیدا کردم... تازه فهمیدم چقدر دلم برای این مهربونیاش تنگ شده بود.. چقدر بهش احتیاج داشتم.. اما چقدر دیر... بعد ۶ سال! ای کاش می تونستم دوستت داشته باشم رادمان.. ای کاش.. منو از خودش جدا کرد... بلند شد و از روی میز توالت دستمال کاغذی رو آورد... گرفت سمتم... یکی از جعبه اش کشیدم بیرون و اشکامو پاک کردم... آروم گفت:

-خوب شدی؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. وای خدایا.. نکن اونجوری نگاهتو پسر... دارم ذوب میشم... سرمو گرفتم پایین و گفتم:

-آره.

رادمان-کار دیگه ای میتونم برات بکنم؟

رفتم تو فکر.. چقدر دوست داشتم گیتار بزنه... دوست داشتم یکم بخونه دلم
آروم بشه. خوب میدونستم با صداش آروم میشم. خجالت میکشیدم
بگم.. حالا میگفت چقدر دختره پرروئه! رادمان گفت:
- خجالت نکش. بگو.

اه.. چقدر ضایع من! دلو زدم به دریا و گفتم:

- چیزه... گیتار میزنی؟

یه تای ابروش پرید بالا... لبخند کمرنگی کنج لبش نشستو گفت:

- اووو... من فکر کردم که چی میخوای بگی! چرا نمیشه... صبر کن الان
میام.

از اتاق رفت بیرون... سریع رفتم جلوی میز آینه میز توالتم... چشمامو اقرمز
شده... موهامو بالای سرم بستمو نشستم سرجام. رادمان با گیتار مشکی که
برق میزد اومد داخل... همون گیتار ۶ سال پیش... صندلی میز توالتو برداشت
و نشست جلوم... گیتارو گرفت دستش و گفت:

- چی بزنی؟

هاج و واج نگاهش کردم.. تورو خدا ببین قبل اینکه بخواد بزنه یه عالمه
آهنگ تو ذهنم بود! الان یکیشم یادم نمی یاد... یدفعه خودش شروع کرد به
زدن... آهنگ سلطان قلب ها... بی کلام.. فقط میزد.. سرش پایین بود.. چقدر
قشنگ... توی خلسه صدای گیتار فرو رفته بودم... بعد چند دقیقه آهنگ قطع
شد... دوباره شروع کرد به زدن... این بار آهنگ قربون م*س* ت
نگاهت، مازیار فلاحی رو خوند:

قربون م*س*ت نگاهت، قربون چشمای ماهت
 دقیقا زل زده بود توی چشمام و میخوند... منم مُسخ شده صدایش بودمو
 اصلا حواسم نبود که زل زدم توی چشماش... با یه حالت خاصی نگاهم
 میکرد... یه غم عجیب..

قربون گرمی دستات، صدای آروم پاهات
 چرا بارونو ندیدی، رفتن جونو ندیدی
 خستگی هامو ندیدی، چرا اشکامو ندیدی
 مگه این دنیا چقدر بود، بدیاش چندتا سبد بود؟
 تو که تنهام نمی داشتی، توی غم هام نمیداشتی
 گفתי با دوتا ستاره، میشه آسمون بباره
 منمو گریه بارون، غربت خیس خیابون
 صداشم یه بغض خاص داشت... با سوز میخوند که دلم یه جوری
 شد... انگاری از قصد این آهنگو خونده...

توی باغچه ی نگاهم، پُر گریه پُر آهم
 کاشکی بودیو میدیدی، همه ی گلاشو چیدی
 تموم روزای هفته، که پُر غم شده رفته
 منو و گلدونت میشینیم، فقط عکساتو میبینیم
 یدفعه گوشیش زنگ خورد که باعث شد از زدن دست بکشه... نوچی گفت و
 جواب داد. منم سریع سرمو انداختم پایین... داشتم کار دست خودم

میدادم! امروز بدجور زیاده روی کرده بودم... نباید خودمو ضایع کنم. یکم با گوشیش صحبت کردو بعد قطع کرد. گفت:

- ببخشید... ای‌شالله یه دفعه دیگه. من برم کار دارم.

سرمو تکنون دادم... از اتاق رفت بیرون... خودمو انداختم رو تخت و به سقف زل زدم... دختره ی دیوونه.. یعنی چی این کارا؟! مگه دیوون شدی؟ دوست داری دوباره مثل ۶ سال پیش ترکت کنه و تو فقط فکر و خیال کرده باشی که دوستت داره؟! نه نه نه! اینو نمی خوام... ولی خب دوستش دارم.. نمی تونم به خودم دروغ بگم... ولی.. شاید... شاید بتونم به دستش بیارم! باید تلاش خودمو بکنم... باید سعی کنم به دستش بیارم که بعد افسوس این وقتهارو نخورم.. آره همینه.. سرم سنگین شده بود بخاطر گریه... رفتم و یه دوش گرفتم... یه پیرهن یشمی آستین حلقه ای پوشیدم، حریر بودو بدنمو نشون میداد، بخاطر همین زیرش یه تاپ مشکی جذب پوشیدم با شلوار آدیداس مشکی... نشستم جلوی میز توالت و موهامو با حوله خشک کردم... توی آینه به خودم نگاه میکردم... چشمای آبی دریایی.. پوست سفید... بینی قلمی... لبای قلوه ای و کوچیک صورتی... موهای بلوند که بیشترش طلایی بود... ۶ سال پیش شبیه سفید برفی بودم... الان شبیه سیندرلا شدم!! نگاهم به بازوم هام افتادم... وقتی بغلم کرده بود... دستامو گذاشته روی بازو هام... ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست... اگه من تورو مال خودم نکردم رادمان، اسمم طناز فرخ زاد نیست. رادمان با داد-طناز؟!!

-او مدم بابا...-

آخرین نگاهو تو آینه به خودم انداختم...یه پالتوی آبی روشن با شلوار جین یخی...کفش آل استار سفید...تکمیل! دلم میخواست یه آرایش کوچیک بکنم ولی حوصله غُرغُر رادمانو نداشتم...امروز جلسه دوم و آخر دادگاه رزا بود... رزا جلسه اول بین دو راهی و ترس قرار گرفته بودو چه میدونم این بود که حرف نزد میخواد پیش باباش بمونه...وقتی باباش صحبت کردیم گفت جلسه دوم همه چیو میگه...

رادمان-طناز؟! کجایی؟

اُه! یادم نبود... الان میزنه شَتکم میکنه...بدو از اتاق رفتم بیرون...رادمان جلوی در واحد وایساده بود و تا منو دید رفت بیرون...دنبالش رفتم... رزا این دو روزو پیش لیزا بود که مثلاً به قول قاضی بینه کجا براش بهتره... رادمان این دو روز به سختی براش گذشت...سوار کادیلاک رادمان شدیم و رادمان تخته گاز تا دادگاه روند...دستم از استرس میلرزید...دست رادمانم روی دنده می لرزید...خیلی دوست داشتم دستمو بزارم روی دستش و بگم که ناراحت نباشه...ولی خجالت می کشیدم..آخرم احساسم بر عقلم مقاومت کردو دستمو آروم و نرم گذاشتم روی دستش...نیم نگاهی نثارم کردو چیزی نگفت...نفس عمیقی کشیدم...اینکه دستشو از زیر دستم بیرون نکشید خلیله...خنگم دیگه...رفتیم داخل پارکینگ...ماشینو با سرعت پارک کرد و از ماشین پیاده شد...نفسی از ته دلم کشیدمو پیاده شدم...دستی به موهام کشیدم و به سمت رادمان رفتم..کنارش وایسادم..دستشو به ستم دراز

کرد..از تعجب دهنم باز موند اما ظاهرو حفظ کردم و با تعجب نگاهش کردم...لبخند کم‌رنگی بهم زد...لبمو با زبونم تر کردم و دستمو توی دستش گذاشتم...باهم راه افتادیم به سمت ساختمون...چقدر از این نزدیکی خوشم میومد خدا میدونه!توی دلم یه شیرینی خاصیو داشتم تجربه میکردم...شاید چیزی به نام عشق..چیزی که ۶ سال پیش میتونستم امتحانش کنم اما قلبمو ازش محروم کردم...مثل زن و شوهرای واقعی شده بودیم...دلم گرفت...چرا واقعا زن و شوهر نبودیم؟!پس کی زندگی با من رو راست میشد؟!رسیدم به پشت در اتاق دادگاه...روی نیمکت کنار دیوار لیزا و رزا و یه پسر همسن رادمان نشسته بودن...با دیدن ما از جاشون بلند شدن...رادمان دستمو فشار خفیفی داد و به سمتشون حرکت کرد..اونام اومدن سمت ما...پنجره های قدی بزرگی روی دیوار بود که نورو به فضا پخش میکرد...انگاری همه صداها قطع شده بود و فقط صدای کفشای ما بود که توی فضا طنین انداز شده بود...رسیدیم به هم...لیزا با دیدن دست من تو دست رادمان پوزخندی زد...دستشو انداخت دور بازوی اون پسر خوشگله...شروع کردم به آنالیز کردنش...چشمای آبی روشن، موهای تقریبا بور...بینی مردونه...لبای متوسط...یه چهره غربی معمولی!چهره رادمان ده برابر این بود...اون چشمای طوسی...وای خدا!رادمان بیشتر منو به خودش چسبوند و گفت:

-ببخشید دیر شد...میتونیم بریم داخل؟

اون پسره گفت:

-بله. بفرمایین.

اول منو رادمان بعدم لیزا و اون پسره که توی مکالمه شون باهم فهمیدم اسمش ویلیامه. یه پسر انگلیسی. نامزد لیزا. انقدر سریع باهم انگلیسی صحبت میکردن چیز زیادی از حرفاشون نفهمیدم... وارد سالن شدیم و نشستیم... رزا یکم دور تر و روبروی ما نشست... سرش پایین بود... رادمان خیره به رزا بود... دم گوشش گفتم:

-نگران نباش... رزا مال توئه.

برگشت ستم که صورتمو ازش دور کردم و لبخندی بهش زدم... لبخند دلنشینی به صورتم پاشید و سرشو انداخت پایین... دست چپم توی دستش بود... با حلقه توی انگشتم بازی میکرد... چقدر اینکارش برام دلنشین بود... قاضی وارد شد و همه قیام کردیم... قاضی از نشست و ماهم نشستیم... اصلا حوصله جلسه رو نداشتم، فقط برای رادمان و رزا اومدم... سرمو انداخته بودم پایین و به روزگاری که برام رقم خورده بود فکر میکردم... یه عمر با آز و ناز... آشنا شدن با پسری به اسم رادمان! سوری ازدواج کردن باهاش، عاشقش شدن... تلخ جدا شدن... وای اون روز توی عروسی تمنا و طاهّا! اون روز و روح از بدنم جدا شد و بی روح شدم... تک تک حرفایی که رادمان از طلاق میگفت برام خیلی گرون تموم شد و باعث شد نگم که دوستش دارم... و بعد! طلاق... تازه یه ماه از طلاق گذشته بود که بابای عزیزتر از جونم بخاطر ورشکستگی شرکتش سخته کرد... باهاش بد کردم میدونم. امیدوارم منو ببخشی بابا... بعدم ۶ سال سختی رو تحمل

کردم...چه اشکها که توی تنهایی نریختم...تنها همدم مزار سرد بابا بود. بعدشم که پیشنهاد مهدی برای اومدن به اینجا و دیدن دوباره رادمان بع علاوه دخترش رزا و قاطی شدن با زندگیشون! با صدای قاضی که رزا رو احضار می کرد از افکار بیرونم آورد...سرمو گرفتم بالا...رزا با قدمای بچگونه رفت سمت جایگاه...قاضی یه سری سوالات پرسید که تا جواب داد منو رادمان جون به لب شدیم...آخر سر از رزا پرسیدن میخواد پیش کی بمونه؟ رزا سکوت کرد...یه نگاه به من کرد که پلکامو باز و بسته کردم که یعنی بگو...یه نگاه به رادمان کرد و گفت: بابامو مامان طناز! دادگاه توی سکوت فرو رفت...لبخند نشست رو لب منو رادمان و خشم تو چشمای لیزا و ویلیام. قاضی یه سری مدارکو بررسی کرد و صادر کرد که رزا پیش پدرش بمونه! بعضیا دست زدم بعضیا چشم غره رفتن و همراه لیزا و ویلیام از دادگاه خارج شدن...به سمت رزا رفتیم...رزا از روی جایگاه به سمتمون دوید...وایسادم که رادمان جلو رفت و روی زانو نشست و رزا پرید بغلش...رادمان با خنده بلندش کرد و چند دور، دور خودش چرخید...اومد سمت...لبخند پررنگی بهشون زدم...رفتم سمت رزا...موهای جلو صورتشو زدم پشت گوشش و گوشو ب*و*سیدم...رادمان گفت:

-مدیونتم طناز...

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-مدیون چی؟! مگه نگفتم واسه رزا اینکارو کردم؟

رزا گردنمو گرفت و گونمو ب*و*سید که غرق لذت شدم..رادمان با شادی گفت:

-امروز کار تعطیل!بریم بگردیم!؟

منو رزا باهم گفتیم:

-بریم!

به سمت ماشین رفتیم و مثل قبل من رزا رو روی پام گذاشتمو رفتیم به سمت یه جای خوش و آب و هوا...مثل کوه پایه بود و هر قسمت یه رستورانو آلاچیق بود.توی یکی از آلاچیقنا نشستیم و غذا سفارش دادیم...رادمان خوشحال بود ولی بازم غرور مردونشو حفظ میکرد و قهقهه نمی زد...در حد یه خنده کوتاه.همینش منو جذب خودش کرده بود.دستمو گذاشته بود زیرچونم و بهشون خیره شده بودم...رزا پرید بغلم...گفت:

-دوست دارم تو همیشه مامانم باشی...

نگاهی به رادمان کردم،نگاهش غمگین شد...سرمو انداختم پایین.خودمم دلم گرفت...چیزی نگفتم چون غذا رو آوردن...بعد غذا رفتیم توی منطقه آزاد و سبزی که هرکی برای گردش و بازی اونجا جمع شده بود.دوتا بادبادک خریدیم و شروع به بازی کردیم.منو رزا بازی میکردیم و یه وقتایی رادمان به رزا کمک میکرد...چقدر شاد بودیم خدا!این شادی رو از این پدر و دختر نگیر...همین برام کافیه...همین جور بادبادکو میدادم بالا و عقب عقب میرفتم...پام رفت توی یه چاله کوچیک و تا به خودم اومدم از پشت خوردم به یه جسم تقریباً سفت...از رو گردن نگاهش کردم که فهمیدم

رادمانه...شونه هامو گرفته بود و به آسمون خیره شده بود...احساس کردم دلش نمی خواد از من جدا بشه..حرفی نزدm و به بادبادک بالا سرم خیره شدم..توی یه خلسه رویایی فرورفته بودیم که صدای رزا مارو به خودمون آورد:

-بادبادکم!

برگشتیم سمتش...بادبادک از دستش رفته بود...منو رادمان بهم نگاه کردیم و خندیدیم و رفتیم سمتش...بادبادکمو بهش دادم که گریه نکنه...حالا سه نفری به آسمون خیره شده بودیم.بالاخره شب شد و برگشتیم خونه...انقدر خسته بودم که تا سرمو گذاشتم روی بالش خوابم برد...برای اولین بار بعد شش سال قبل خواب لبخند رو لبم بود.

داشتم از پله های راه پله پایین میومدم...این روزا رادمان بدجور مشکوک میزد...مدام صداهای مختلف از اتاقش میومد...خیلی ذهنمو درگیر کرده بود...باید یه جوری وارد اتاقش میشدم...صدای غرش موتور ماشینی منوبه خودم آورد...عجب صدایی!!بدو رفتم پشت پنجره...یه بوگاتی مشکی کنار میدون وایساده بود...چه جیگری بود!صاحبش کی بود؟وای خدای یکی منو بگیره...داشتم توی ذهنم خیال پردازی صاحب ماشینو میکردم که در طرف کمک راننده باز شد و رادمان ازش پیاده شد...با کنجکاوای بیشتر به طرف راننده نگاه کردم...در بالاخره بعد از انتظار باز شد و پاشنه بلند کفش سفیدی روی زمین قرار گرفت...در ماشین بسته شد...به دختری که داشت

به خونه نگاه میکرد انداختم... این دیگه کی بود؟! نگاهش به من افتاد... سریع رفتم پشت پنجره... قلب شروع کرد به تند تند زدن... رادارام فعال شد... این دختره کی بود؟! با رادمان اومد؟! واسه چی؟! طولی نکشید که در باز شد و رادمان اومد داخل...

نیم نگاهی نثارش کردم و بی تفاوت رفتم سمت پله ها که از پشت بازومو گرفت و منو برگردوند سمت خودش... زل زدیم توی چشمای هم که در خونه باز شد و همون دختره اومد داخل... خواستم بازومو از دست رادمان بکشم بیرون که منو چسبوند به خودش و برگشت سمت دختره... تلاشم برای فرار بی نتیجه بود، چون اصلا قدرت رادمانو نداشتم... ناچارا با بی میلی به دختره که میومد به طرفمون نگاه کردم... وایساد روبروم... با لهجه فرانسوی اما زبان فارسی گفت:

-تو... باید طناز باشی..درسته؟

یه تای ابروم پرید بالا... یعنی منو میشناسه؟! رادمان دستشو که روی پهلوم بود فشار خفیفی داد یعنی جواب بده.. لیمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-بله. افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

همون دختره دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-لنزا هستم.

با اینکه اصلا خوشم نمی یومد باهاش دست دادم و سرد گفتم:

-خوشبختم.. بیخشید من کار دارم. فعلا.

با دستم دست رادمانو از کمرم جدا کردم و رفتم سمت پله ها... اما روی پاگرد اول وایسادم و از لای نرده ها بهشون خیره شدم... رادمان لبخند مسخره ای زد و چیزی گفت که لنزا هم جوابشو داد. رادمان با دست به مبلای سلطنتی اشاره کرد. باهم نشستن روی مبل دونفره! کنارهم؟! وای خدا... چقدر گرم شد... رادمان دستشو انداخت پشت مبل و مشغول گپ و گفت با لنزا شد... ایشی گفتم و روی چهره لنزا دقیق شدم... چشمای قهوه ای روشن... موهای مشکی بلند تا روی شونه اش... لبای خوش فرم با بینی کوچیک و خوش فرم... تقریباً میشد گفت چهره معمولی! فقط چشماش خاص بود... چقدر دختر خوشگل و موشگل دور و بر رادمانو پُر کردن!!! خدا شانس بده... با حرص ار پله ها رفتم بالا... رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم... یکی از پاهامو خم کردم و اون یکی پامو روش انداختم و عصبی تگون دادم... لنزا بدجور رفته بود رو مخم... چه هرهر و کرکر میکنن باهم! اورپریده ها... انقدر توی فکر بودم که متوجه چهره شبیه جغد رادمان بالاسرم نشدم... یه جیغ بنفش کشیدم که دستشو جلوی دهنم گذاشت... با تعجب به دستش که روی دهنم بود نگاه کردم... داشت نفسم بند میومد... سریع دستشو از روی دهنم برداشت... نفسمو تازه کردم و گفتم:

-واااای... چه خبرته مثل عزرائیل وایسادی بالا سر من؟! -

رادمان با غرور گفت:

-خیلی دلتم بخواد عزرائیل خوشگلی مثل من داشته باشی...

عافل اندر سفیهانه نگاهش کردم... نشست روی تخت... گفتم:

- چیکار داری؟ برو به لنزا خانوم برس... تنهاست...

رادمان خندید و گفت:

- حسود خانوم...

بادهن باز نگاهش کردم و گفتم:

- من؟!

و به خودم اشاره کردم... رادمان به خودش اشاره کرد و پرسید:

- نه پس من؟

دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- بگو چیکار داری دیگه... حوصله ندارم... میخوام بخوابم.

رادمان- شما لطف میکنی میای اون اتاق میخوابی...

با تعجب گفتم:

- چرا؟!

رادمان- چرا رو کاشتیم بالا نیومد... چون لنزا اینجا اقامت میکنه.

پشتمو بهش کردم و گفتم:

- لنزا بره یه اتاق دیگه... اینهمه اتاق تو این خونه هست... من اتاق خودمو

دوست دارم. جا خواستم جانشین نخواستم...

یدفعه یه دستی زیر گردنم قرار گرفت... و یه دستم زیر زانوم و در یه حرکت

از روی تخت بلند شدم... با وحشت دور و برم نگاه کردم که بوی عطر

خنک و تلخش م*س*م کرد... با تعجب گفتم:

- منو کجا میبری؟!

همون جور که منو توی بغلش داشت از اتاق بیرون رفت و مسیر اتاق خودشو در پیش گرفت... وارد اتاق شد و درشو با پاش بست.. با ترس بهش نگاه میکردم... لبخند شیطونی بهم زد... یا حسین! کمممممک! منو برد سمت تختش... وای نه! بسم الله.. این عزرائیل نیست ابلیسه! منو خوابوند روی تخت... خودشم از اونور تخت نشست کنارم... سریع نشستم... خندیدو گفت:

-از چی میترسی؟

-از تو!

رادمان با تعجب گفت:

-من ترس دارم؟!

-آره والله..

دوباره خندید که گفتم:

-واسه چی منو آوردی اینجا؟

رادمان-گفتم که اونجا برای یه مدت اتاق لenzaست...

-اااا... که چی؟!

رادمان به اتاق اشاره کردو گفت:

-و تو اینجا میمونی...

دهم شد غار حرا... من عمرا برای یه لحظه... فقط یه لحظه اینجا

بمونم! بدون فکر گفتم:

-خب بگو لenza بیاد اینجا...

چند لحظه سکوت شد...یه تای ابروش رفت بالا و گفت:

-بیاد..اینجا؟

آب دهنمو قورت دادم..ادامه داد:

-بعد نمی گن چرا زن صاحب این خونه جدا از شوهرش میخوابه؟

سریع گفتم:

-خب تا الانم که جدا از هم بودیم...

رادمان-ولی الان لنزا اینجاست...

-اه به من چه؟!؟

بعد از زدن این حرف از رفتم سمت در اتاق...رادمانم پشت سرم اومد...درو

که باز کردم با چهره خندون لنزا روبرو شدم...با شیطنت گفت:

-مزاحم شدم؟

سریع و با تته پته گفت:

-نه...راستش...

رادمان سریع گفت:

-ببخشید لنزا جان الان میایم...

یدفعه دست منو کشید داخل اتاق و درو بست...منو محکم چسبوند به دیوار

که صدای کمرم در اومد...سرشو آورد کنارگوشمو با تحکم گفت:

-اگه فقط یه کلمه جلوی لنزا بندو آب بدی با من طرفی...شیرفهم شدی؟!؟

انقدر تحکم توی صداش بود که نتونستم حرفی بزنم...دستمو گرفت و از

اتاق خارج شد...لنزا توی پذیرایی نشسته بود...رادمان با لبخند بهش گفت:

-ببخشید... حتما خسته ای... الان میگم اتاقو برات آماده کنن... اما باید صبرکنی چون قبل تو طناز اونجا مطالعه میکرد...

لنزا سریع بلند شد و گفت:

-من نمی خوام مزاحم کارای طناز باشم...

رادمان- نه مشکلی نیست...

باهم نشستیم روی مبل... کلا یه عروسک بودم توی دست رادمانو از این کار خیلی حرصم می گرفت... با کلی دختر میگفتو میخندید بعد میگفت نباید خدمتکارا و لیزا بفهمن من زن واقعی نیستم... اه... لعنت به هرچی تقلبه! خودم کردم که لعنت بر خودم باد! رادمانو لنزا میگفتن و میخندیدن... منم فقط نگاهشون میکردم.. آخر نفهمیدم این لنزا کیه؟! موقع ناهار شد... همه رفتیم طبقه پایین و نهارو خوردیم.. کلا بگم نهار کوفتم شد... رادمان زیادی به لنزا می رسید... منم به جای غذا حرص خوردم... سه نفری اومدیم داخل واحد رادمان... اتاق لنزا خانوووم آماده شد... گفت میره استراحت کنه... منم رفتم توی اتاق به اصطلاح مشترکمون... روی تخت دراز کشیدم.. از صبح خیلی خسته شده بودم... یه چرت دوساعته روبراهم میکرد... با بالا و پایین شدن تخت چشمامو باز کردم.. رادمان دراز کشید روی تخت... سیخ نشستم و گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

رادمان دستشو به صورت قائم گذاشت روی پیشونیش و گفت:

-یعنی چی چیکار میکنم؟

-یعنی... یعنی چرا اینجا خوابیدی؟!

رادمان-چون خونه خودمه... اتاق خودمه... تخت خودمه... میخوام
بخوابم. اوکی؟

-نه نوکیه... من با تو روی یه تخت نمی خوابم.

رادمان با حرص گفتم:

-بچه بازی درنیار... یه ساعت دیگه باید برم جلسه دارم... بزار بخوابم.

-خب منم از صبح بیدار بودم.. خستم.. برو یه جای دیگه...

رادمان پشت به من کرد و لحاف ابریشمی رو روی خودش کشید... با حرص
پشتی مو برداشتم و رفتم روی کاناپه جلوی تی وی خوابیدم...

رادمان نیم خیز شد و نگاهی بهم انداخت.. پوزخندی زد و دوباره
خوابید... ای زهرمار...

یه چرخ زدم.. آخ کمرم.. خشک شده... دستی به کمرم کشیدم و دوباره
خوابیدم... اما یدفعه احساس کردم روی هوام... اول خواستم جیغ بکشم اما
با بوی عطری تلخی که به مشامم رسید ساکت شدم... منو گذاشت رو
تخت... چیز سنگینی رو روی خودم احساس کردم.. چشمامو باز کردم که
دیدم زل زده بهم! سریع نیم خیز شدم و گفتم:

-تو... تو چرا به خوابیدن من نگاه میکنی؟

رادمان پوزخندی زد و رفت سمت کمد لباساش... در حالی که کت اسپرت
خوش دوخت مشکیشو می پوشید گفت:

-من میرم برای جلسه... پس راحت بخواب.

بعد از زدن این حرف کیف سامسونتشو برداشت و از اتاق زد بیرون.. خودمو انداختم روی تخت.. هی خداااا... من چجوری با این چند روز توی یه اتاق باشم؟! بلایی سرم نیاره؟ نه... اونجوری که من رادمانو میشناسم اراده اش قویه... بعدم چرا بخواد اینکارو بکنه؟! با کسی که دوستش نداره؟! مسخره ست... نگاهی به اتاق انداختم... مدارک؟ چرا به فکرم نرسید؟ رادمان خیلی راحت شیرو وارد لونه اش کرد! لبخند خبیثی روی لبم نشست... از روی تخت بلند شدم و موهامو با کش شُل بستم... رفتم سمت دیوارا مشغول گشتن بودم که چشمم به یه قسمت ز دیوار که کنج مانند بود افتاد.. یه تابلوی فوق العاده بزرگ از دوتا چشم دریایی به دیوار آویزون بود.. وایسا! این همون تابلویی که توی راهرو دیده بودم... ولی خیله وقته از اونجا برداشته شده بود... حالا با اندازه بزرگ تر اینجاست؟! واسه چی؟.. این چشمای کیه؟ توی فکر بودم که صدای تق تق در باعث شد چند قدم ناخودآگاه برم عقب.. دستمو روی قلبم گذاشتم و به سمت در رفتم... گفتم:

-بله؟

صدای لنزا اومد:

-طناز؟ منم لنزا...

درو باز کردم و جلوش قرار گرفتم...

-کاری داشتی؟

لنزا لبخندی زدو گفت:

-آره.. راستش میخوام باهات بریم قدم بزنیم...

یه تای ابروم رفت بالا و گفتم:

-بامن؟ چرا؟

لنزا-دوست دارم باهات بیشتر آشنا بشم. به عنوان زن رادمان. و یه دوست...

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-دوست...

توی ذهنم گفتم تو برای من زنگ خطری نه دوست! لنزا گفت:

-چیزی گفتم؟

لبخند مسخره ای زدمو گفتم:

-نه... پس صبر کن من یه سویی شرت بپوشم. الان میام.

رفتم داخل و یه سویی شرت سفید برداشتم و پوشیدم... با لنزا رفتیم کنار

استخر... برقای که مثل تیر برق دور و بر استخر و گرفته بودن و رنگهای

مختلفی داشتن فضا رو روشن کرده بود... نشستیم لب استخر... من موندم

چرا باید با این بیرون پیام؟! پرسید:

-چجوری با رادمان آشنا شدی؟

-از ۶ سال پیش...

لنزا با تعجب گفت:

-یعنی قبل ازدواج با لیزا؟

اینبار من با تعجب گفتم:

-لیزا رو میشناسی؟

لنزا سرشو تکیه داد و پرسید:

-چی شد از هم جدا شدین؟

رفتم توی فکر... حقیقتا خودم جواب این سوالو نمی دونستم... آروم گفتم:

-نمی دونم.. شاید یه اشتباه احمقانه...

لنزا-خیلی دوستش داری؟

-کیو؟

لنزا-رادمانو دیگه!

خندیدمو گفتم:

-بیست سوالیه؟

لنزا-بگو دیگه...

بازم رفتم تو فکر... من دوستش داشتم؟ آره.. ولی باید میگفتم؟ فعلا باید

جلوی لنزا نقش بازی میکردم؟ گفتم:

-براش میمیرم...

راست گفتم... اگه رادمان منو واقعا دوست داشته باشه من جونمو براش

میدم... لنزا خندید و گفت:

-اوووو... چه رمانتیک...

پرسید:

-چند سالته؟

-اممم... ۲۸.

لنزا-پس من ازت بزرگ ترم.

-مگه چندسالته؟

لنزا-۳۲.

با دهن باز گفتم:

-دروغ میگی؟!

لنزا-نه...

-اصلا بهت نمیاد...

لنزا-اتفاقا به تو میاد ۲۸ داشته باشی...یه خانوم پخته و با تجربه به نظر میرسی...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست...پرسیدم:

-ازدواج نکردی؟

لنزا-نه...یه بار نامزد کردم که خ*ی*ا*ن*ت کرد و طلاق گرفتم.دیگه دوست ندارم ازدواج کنم...دوست دارم بقیه عمرمو خوش باشم.
-آها...

منو باش چقدر زود با این صمیمی شدم!ولی خب دختر شیرینیه...بین رادمان نمیزاری ما باهم دوست باشیم...

-چجوری با رادمان آشنا شدی؟

-اینجا چی کار میکنین؟!

به سمت صدا که صاحبش رادمان بود برگشتیم..ای بر خرمگس معرکه لعنت!خب نمیتونی دو دقیقه دیرتر بیای من بینم سنم تو با این چیه؟!نکبت...او مد نزدیکمون...نشست کنار لنزا..گفت:
-امسال عید بچه ها میان..میمونی لنزا؟

- کی عیده؟! -

رادمان - سه روز دیگه.

- واقعا؟؟؟؟ چقدر زود گذشت...

لنزا - آره میمونم...

- راستی بچه ها کین؟ -

رادمان زل زدم توی چشمام و گفت:

- میخوای بدونی؟ -

بدون توجه به اینکه چی گفته گفتم:

- آره خب...

پوفی کرد و گفت:

- لایلا و شایان، ترنم و آرمان، ساغر و شروین، مرضیه و محمد، مهدی، رزیتا و

محسن و طاها و تمنا!

با چشمای اندازه نلبکی بهشون خیره شدم.. باورم نمی شد.. نه نه نه! نباید

نباید می دیدمشون... نباید... اشک توی چشمام حلقه زد... چشمامو بستم

که اشک روی گونه هام لغزید... لنزا با نگرانی گفت:

- خوبی طناز؟ -

رادمان با بُهت گفت:

- طناز؟ -

سر مو تگون دادم یعنی هیچی نیست.. بلند شدم و با عجله و قدمای تند رفتم

توی اتاق. خودمو انداختم روی تخت و از ته دل زار زدم... خیلی دلم براتون

تنگ شده... ولی نم یتونم بینمتون... من همچین اجازه ای ندارم... من یه آدم
پستم یه آدم کثیفم یه آدم سواستفاده گرم... چند دقیقه ای داشتم زار میزدم که
دستی روی موهام قرار گرفت... سرمو بلند کردم... رزا بود... با چشمای نگران
نگاهم میکرد... گرفتمش بغلم و بازم گریه کردم... زیرگوشش گفتم:

- رزا.. منو می بخشی؟

رزا- مگه کار اشتباهی کردی؟

با صدای لرزون گفتم:

- آره.. آره.. منو ببخش. آگه یه روز مجبور شدم ترکت کنم منو ببخش...

صدای رادمان اومد:

- مگه میخوای بری؟!

رزا رو از خودم جدا کردم... چرا که نه؟! بهتره یه مدت برم که اونام بیانو
برن... سرمو به علامت آره تکون دادم.. اومد رزا رو ازم جدا کرد... گفت بره
اتاقش... کتشو درآورد گوشه تخت انداخت.. اومد نشست روبروم و
بازوهامو با دستاش گرفتو گفت:

- کجا؟ کجا میخوای بری؟

- به چشماش که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم... چرا اینجوری
شده؟! مگه من چی گفتم؟

- میخوام برم.. برای یه مدت که بچه ها بیانو برن.. نمی خوام منو ببینن...

رادمان- چرا نباید ببینن؟!

- نباید.. نباید...

بغض گلومو گرفت و نتونستم حرف بزنم.. رادمان دستشو گذاشت پشت

گردنم و سرمو روی سینش گذاشت... آروم گفت:

- باشه.. بغض نکن.. هرچی تو بگی.

دوباره آرامش گرفتم. اشکام راه گرفته بود.. پاکشون کردم و از رادمان جدا

شدم. گفتم:

- ببینم عکس بچه هارو داری؟

رادمان- آره... توی لپ تابم دارم.

- میخوام... میخوام ببینمشون.

رادمان بلند شد رفت سمت کیفش و لپ تابو بیرون آورد هر دو مون روی

شکم خوابیدیم و لپ تاب رو برمون بود... رادمان تک تک عکسارو

زد... اولین عکس، عکس لیلا بود. چقدر عوض شده بود... همون چشمای

طوسیش خودنمایی میکرد.. روی صندلی نشسته بود و شایان بالا سرش و یه

دختر روی پاهای لیلا. سریع گفتم:

- این دختره کیه؟

رادمان- درسا. دخترشون.

- ای جونم.. چند سالشه؟

رادمان- هم سن رزانه.

- چشماشو... اینم چشماش طوسییه.

رادمان زد عکس بعدی. عکس ساغر. روی یه تپه نشسته بود و شروین دورتر از اون همراه یه پسر به طرفش قدم بر میداشتن... قبل اینکه من ببرسم رادمان گفت:

-این سامیاره. پسرشون. یه سال از رزا بزرگ تره.

-شبیه شروینه.

رادمان خندید و زد عکس بعدی. عکس ترنم و آرمان. ترنم از اون تیپای خاصشو زده بود... یه کت به صورت مشتی گذاشته بود روی شونش... یه کلاه باباکرمیم گذاشته بود روی سرش... پوتینای ارتشی که یکی از پاهاشو روی یه تکه سنگ گذاشته بود و با دوتا دستاش لبه های کلاهشو گرفته بود... آرمانم بالا سرش دستاشو گذاشته بود روی یه شونش و یه پسر به چم دستشو رو شونه ی دیگه ترنم. سریع گفتم:

-اینم پسرشونه! اسمش چیه؟

رادمان خندید و گفت:

-چقدر عجولی... آریا.

-خدایا.. اینا چقدر نازن. آریا چند سالشه؟

رادمان - ۶ سال.

رادمان زد عکس بعدی... مرضیه. حرم امام رضا بود. مرضیه با چادر کنار محمد وایساده بود یه پسر بچه ام جلوشون بود.

رادمان - این پسره کوچولو اسمش بردیائه. هم سن رزائه.

-آها... چقدر مرضیه توی چادر خوشگل و ملوسه...

رادمان زد عکس بعدی.. طاهها!! چقدر عکسشون بامزه بود... طاهها و تمنا
دستاشونو روی شونه های هم گذاشته بودن... و روبروی هم بودن. پشت
پاهاشونم صورت یه دختر بچه معلوم بود که با شیطنت لبخند میزد... سریع
گفتم:

- طرلانه!

رادمان با تعجب گفت:

- میشناسیش؟!

باغم و ناراحتی گفتم:

- قبل اومدن به اینجا برای آخرین بار رفتم سر قبر بابا و که طاهها و تمنا رو

دیدم با یه دختر بچه... که طرلان بود. چند سالشه؟!

رادمان- هم سن رزا.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- همه چی برای این بچه ها تکرار میشه. رزا شبیه منه. و هم سن و سالای

خودشو داره... مثل من. خیلی بهم نزدیکن؟

رادمان- آره.. رزا خیلی بیتابی، درسا و طرلانو سامیارو آریا رو میکنه. امیدوارم

زندگیش مثل من نشه.

رادمان- چرا غیب شدی؟

آب دهنمو قورت دادمو چیزی نگفتم...

رادمان نشست و گفت:

- گشت نیست؟

-نه...

رادمان-باشه..پس من میرم.

سرمو تکنون دادم..از اتاق رفت بیرون...رفتم جلوی همون تابلو..خیلی بهش خیره شدم..اون چشما یه نگاه خاص...اون پلکای بلند..که روی چشما سایه انداخته بود..انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم که رادمان کنارمه و داره به عکسه نگاه میکنه...گفتم:

-شامتو خوردی؟

رادمان-آره.

-مگه چقدر گذشته؟!

رادمان-یه ۴۵ دقیقه.

با دهن باز نگاهش کردم...من ۴۵ دقیق اینجام چیزی حالیم نیست؟! با کنجکاوی پرسیدم:

-اون چشمای کیه؟

برگشت نگاهم کرد...یه جور خاص! با دوتا دستاش بازو هامو گرفت و توی چشمام زل زد...یدفعه جلو اومد و روی چشمامو ب*و*سید!! با چشمای از حدقه دراومده بهش نگاه کردم...انگاری خودشم نمی دونست چی کار کرده..سریع ازم جدا شد و از اتاق رفت بیرون..همون جوری وایساده بودم سرجام..راه افتادم جلوی میز توالت..به چشمام نگاه کردم...از فکر اینکه رادمان چشمامو ب*و*سیده بود لبخندی رو لبم نشست...چرا احساس میکردم دوستم داره؟! دیگه موقع خواب بود...از اینکه دوباره باید روی کاناپه

میخوایدم آه از نهادم بلند شد.. بالشتمو از روی تخت برداشتم و گذاشتم روی کاناپه... خواستم برم پتو بیارم که در اتاق باز شد و رادمان اومد داخل... نگاهی به من انداخت و پوفی کشید.. سویی شرت مشکی که پوشیده بودو درآورد و گذاشت توی کمدش.. یه نگاه به ه کاناپه کردو گفت:

-بازم داری بچه بازی درمیزی؟

درحالی که دنبال پتو میگشتم گفتم:

-بچه بازی کجا بود؟ من چرا باید با تو بخوابم؟

یدفعه منو برگردوند سمت خودشو گفت:

-از من میترسی؟

چیزی نگفتم... گفت:

-بهبتره این فکرو از ذهنت بیرون کنی. اینو بدون که من به کسی زور نمی گم که با من باشه. در ضمن من اصلا نیازم برام مهم نیست انقدر که ۶ساله به دختری نزدیک نشدم. پس نترس! باشه؟

انقدر با تحکم این حرفارو زد فقط سرمو تکون دادم... گفتم:

-حداقل یه پتو..

رادمان-الکی نگرد.. فقط همونیه که روی تخته...

به لحاف روی تخت نگاهی کردم.. رفتم سمت کمد و یه پیرهن آستین بلند برداشتم.. رادمان هرچیم باشه پسر پیغمبر که نیست.. اونم مرده و نیاز داره... من باید مراقب خودم باشم.. ولی خب بهش اعتماد دارم.. رفتم پشت دیوار و عوضش کردم... از پشت دیوار بیرون اومدم و رفتم سمت

تخت... رادمان طاق باز خوابیده بود... با دیدن لباسام نفسشو با حرص بیرون داد... خیلی ریلکس رفتم خوابیدم کنارش اما با فاصله! اونم پشتشو بهم کرد... منم پشت کرده بهش خوابیدم و یه دستمو زیر سرم گذاشتم... دو دقیقه نگذشته بود که گفت:

- طناز؟

آروم گفتم:

- بله؟

رادمان- واقعا میخوای بری؟ آخه کجا؟

- نمی دونم یه فکریش میکنم...

دیگه حرفی نزدیم و خوابیدیم... وسطای خواب نازم بودم که با سوز سردی بیدار شدم... چشمامو باز کردم... نگاهی به رادمان انداختم صورتش رو به من بود... ساعتو نگاه کردم... ۳ بود... سرما از کجاست؟ چشمم به بالکن اتاق افتاد... درش نیمه باز بود... رفتم سمتش و درو بستم... اومدمو دوباره روی تخت دراز کشیدم... پشتم به رادمان بود... بیشتر لحافو روی خودم کشیدم... چند دقیقه گذشته بود... خسته شدم از یه طرفه خوابیدن برگشتم که دیدم لحافی روی رادمان نیستو خودشو مثل جنین جمع کرد... وا خاک عالم! چرا من همه لحافو برای خودم برداشتم؟! پس این بیچاره چی؟! یکم از لحافو روش کشیدم... ولی پشت خودم بیرون موند... اه... فاصلمون زیاد بود... به ناچار یکم بهش نزدیک شدم... بهتر شد... حالا لحاف روی هر دمون به اندازه کافی بود... لبخند محوی روی لبای رادمان

بود... خدا عمرت بده لنزا.. حداقل قبل رفتن کاملم از اینجا تونستم یه مدت پیشش باشم... لبخند به لب چشمامو بستم...

با تکنون هایی که به شونم میخورد چشمامو باز کردم... و بروم صورت خندون لنزا رو دیدم... این همیشه میخنده؟! اوففف... خونسردیش تو حلقم... لبخند تصنعی زدمو گفتم:

-سلام... صبح بخیر...

لنزا- باید بگی ظهر بخیر خانوووم..

نیم خیز شدمو گفتم:

-واقعا؟ ببین دیگه چقدر خسته بودم..

به بغل دستم نگاه کردم... باورم نمی شد دیشب پیش رادمان خوابیده بودم... لبخند کمرنگی رو لبم نشست.. رفتم دستشویی و بعد شستن دست و صورت او مدم بیرون... لنزا توی آشپزخونه بود... رفتم پیشش... گفت:

-بشین پشت میز من برات قهوه بریزم..

حرفی نزدم و نشستم... دوتا قهوه آورد و شروع کردیم به خوردن.. گفتم:

-پس ناهار امروز با من! میخوام یه غذای ایرانی درست کنم...

لنزا دستاشو با ذوق بهم زدو گفت:

-وااای... من عاشق غذای ایرانیم... دوبار بیشتر نخوردم... اونم رادمان منو

برد بود رستوران ایرانی.. حالا چی درست میکنی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-میدونم رادمان کشته مرده قورمه سبزیه...

لنزا-آره..چندبار که رفتیم رستوران فقط همونو سفارش داده..

-پس من برم وسایلو آماده کنم...

بلند شدم و وسایل قورمه سبزی رو آماده کردم..برنجو دم کردم...سالاد هم درست کردم...ساعت طرفای ۲ بعد از ظهر بود که غذا آماده شد..درحالی که در قباله رو برداشته بودم و به شاهکارم نگاه میکردم لنزا اومد کنارم و یه نفس کشید و گفت:

-اوووممم...چه بوی خوبی...بین خودش چی باشه..

لبخندی زدم و غذا رو برای دوتامون توی بشقاب کشیدم...درحال خوردن بودیم که در خونه باز شد و رادمان اومد داخل..داشت میرفت سمت اتاق که یدفعه سرجاش خشک شد...منو لنزا حرکاتشو زیر نظر گرفته بودیم...اما حواسمون به غذامون بود..برگشت یه نگاه به ما کرد...رفت توی اتاق!بعد ۱۰ دقیقه برگشت...لباسای راحتی که شامل یه بلیز آستین کوتاه سفید با شلوار آدیداس مشکی می شد پوشیده بود..از آشپز خونه گذشت و رفت توی پذیرایی!!!دهن منو لنزا یه متر باز مونده بود...لنزا گفت:

-رادمان؟

رادمان درحالی که روی کاناپه لم داده بود گفت:

-بله؟

لنزا-قورمه سبزیه ها...نمی خوری؟

رادمان پوفی کشید و بلند شد اومد طرفمون...به دیوار آشپز خونه تکیه داد و گفت:

-خب؟

لنزا-طناز درست کرده ها...

رادمان با بی تفاوتی گفت:

-خب؟

لنزا-نمی خوری؟

رادمان در حالی که به طرف در میرفت گفت:

-میت رسم مسموم شم...همون غذای آشپزخونه برام بهتره...

بعد از زدن این حرف از واحد زد بیرون..یعنی این حرفاش و حرکاتش تموم

تنمو سوزوند...منو باش چه فکری کرده بودم! فکر کردم الان با خوشحالی

میشینه و باهامون غذا رو میخوره! خیالات خام...اشتهام کور شده بود و

دستم که توی یه دستم قاشقو توی اون یکی چنگال بود روی میز خشک

شده بود...قاشق و چنگالو انداختم توی بشقاب و بشقابو گذاشتم روی

کابینت...خواستم برم که لنزا دستمو گرفتو گفت:

-ناراحت نشو...رادمان از این ضدحالا میزنه...

پوزخندی زدمو گفتم:

-آره..میشناسمش...

رفتم توی اتاق و خودمو انداختم روی تخت...پسره الاغ..حداقل جلوی لنزا

منو ضایع نکنی میمیری؟! گوشیمو برداشتمو یکم بازی کردم...حوصلم

بدجور سررفته بود...تی ویه اتاقو روشن کردم...در حال فیلم دیدن بودم...یه

ساعت گذشت و فیلمه تموم شد...بلند شدم برم توی آشپزخونه آب

بخورم...وارد راهرو که شدم صدای قاشق و چنگال شنیدم...آروم آروم به آشپزخانه نزدیک شدم و سرمو از کنار دیوار آوردم بیرون...رادمان وایساده بود جلوی اجاق گاز که قابلمه روش بود و داشت برای خودش غذا میریخت...دهنم باز موند...اومد طرف میز...خودمو قایم کردم.نشست پشت میز و مشغول خوردن شد...همونجا نشستم روی زمین، تا غذا خوردنش تموم بشه...نیم ساعتی که شد غذاش تموم شد و ظرفشو گذاشت توی ماشین ظرفشویی...در حالی که جلوی کابینت وایساده بود زیر لب چیزی گفت...چون خونه سکوت بود یکمشو شنیدم:

-چطور میتونم چیزی که با دستای اون درست شده رو لب نزنم؟

چشمام درشت شد..کاملا از حدقه در اومد...این دستای کی رو میگفت؟!من؟نه بابا...اشتباه شنیدم...درحال تجزیه و تحلیل حرفهای رادمان بودم که با صدای هیععع بلندی از جام پریدم...به رادمان که دستشو روی قلبش گذاشته بود نگاه کردم...منم دستمو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستمو زیر لب گفتم:

-دیوونه...

رادمان با تردید گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

یکی از چشمامو باز کردم و گفتم:

-ها؟

یکم فکر کردم..نباید می فهمید من حرفاشو گوش دادم...پس گفتم:

-اومده بودم آب بخورم که قوزک پام گرفت...

رادمان-از کی اینجایی؟

-همین الان اومدم.

رادمان بازم باهمون لحن گفت:

-مطمئن باشم؟

-وایسا ببینم چرا اینجوری میکنی؟ مگه کار خلاف انجام دادی؟

رادمان سریع گفت:

-نه نه اصلا...

خواستم برم توی آشپزخونه که دستشوروی دیوار گذاشت و جلوی راهمو

گرفت..بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

با اون یکی دستش پشت گردنشو خاروند و گفت:

-چیزه...

یکم صدای ظرفشویی رو شنیدم...گفتم:

-برو کنار...

رادمان به ناچار رفت کنار..رفم داخل آشپزخونه..رو بروی ماشین ظرفشویی

وایسادمو گفتم:

-یادم نمیداد ظرفشویی رو روشن کرده باشم.

رفتم سمت قابلمه و سرشو باز کردم.. با دیدن قابلمه خالی خندم گرفت.. ولی
از داخل دهنم لپمو گاز گرفتم که خنده مو قورت دادم... برگشتم سمت
رادمان و گفتم:

-خوشمزه بود؟

رادمان که به دیوار تکیه داده بود از دیوار جدا شد و دستپاچه گفت:
-چی؟

با سرم به قابلمه اشاره کردم و گفتم:
-غذا...

رادمان خواست حرفی بزنه که در واحد زده شد... رادمان رفت سمت در و
بازش کرد... رفتم جلوی در.. خدمتکار با رادمان صحبت میکرد و میگفت
که بهراد و وحید اومدن... با رادمان رفتیم به سمت راه پله ها... در همین حین
گفتم:

-رادمان؟

رادمان-پله؟

-میگم... موضوع اومدن بچه هارو چی کار کنم؟

رادمان با قیافه متفکر گفت:

-نمی دونم...

-بع! زحمت کشیدی...

رسیدیم پایین پله ها... وایساد جلوم و گفت:

-انتظار داری چیکار کنم؟

-خب بابا... من نمی تونم اینجا بمونم... الان که به عنوان زنتم به کاری برام بکن...

-دعوی زن و شوهری!

صدای بهراد مارو سرجامون میخکوب کرد... برگشتیم سمتش... با ویحد اومدن سمتمون.. بهراد گفت:

-چتونه شما دوتا عین سگ و گربه می پرین به هم؟

رادمان-موضوع اومدن بچه هارو فهمیده میگه الا و بلا من باید برای یه مدت برم...

بهراد-خب مگه فامیلای خودت نیستن؟ چرا ازشون فرار میکنی؟

-باید یه مدت برم.. الان موقعیت دیدنشون مناسب نیست...

وحید یدفعه گفت:

-بیا خونه من...

همه برگشتیم سمت وحید.. رادمان اخم هاش رفت تو همو گفت:

-لازم نکرده...

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

-چرا که نه.. آقا وحید مزاحمتون که نمی شم؟

وحید با استقبال گفت:

-نه! اصلا... خونه منم اتاق های زیادی داره.. البته نه به بزرگی این خونه..

بهراد حرفشو قطع کردو گفت:

-این خونه که بهشت برینه...

منو و بهراد خندیدیم... رادمان گفت:

-گفتم که نیازی نیست... میبرمت هتل...

وحید گفت:

-چرا هزینه میکنی؟ دو روز خونه من میمونه بعدم برمیگرده..

بازم بهراد وسط حرف وحید پرید و گفت:

-بابا برمیگرده.. برای همیشه که نمیره.. چه عاشق... واه واه..

رادمان خندید و یکی زد پس کله اش... وحید دوباره گفت:

-نظرت چیه طناز؟

نگاهم سمت رادمان کشیده شد... چرا دلم میخواست بگه نرو؟ بازم بگه

خودم میبرمت هتل؟ ولی زهی خیال باطل طناز خانوم.. همچین سرد و

خشک نگاهم کرد از فکرم پشیمو شدم.. بلافاصله به وحید گفتم:

-من موافقم...

وحید لبخندی زد و گفت:

-پس برو آماده شو.. وقتی خواستم برم باهم بریم...

جوابشو با لبخند دادم و رفتم توی اتاقم.. توی پاگرد اول که چرخیدم قیافه

رادمانو دیدم که با نگاهش بدرقه ام میکرد... بی توجه رفتم توی اتاق و یه

چندتا لباس برای دو روز برداشتم.. و گذاشتم توی یه ساک شیک و

کوچیک... ساکو روی تخت گذاشتم و کنار تخت نشستم... یعنی کارم

درسته؟ کارم اشتباهه که میرم پیش وحید؟ آگه اشتباهه چرا رادمان چیزی بهم

نمی گه؟ یعنی میخواد خودم بفهمم؟! وایای دارم دیوونه میشم... سرمو گذاشتم روی تخت و یه آه پرسوز کشیدم.. در اتاق زده شد...

-بفرمایید؟

-طناز؟

با صدای رزا سریع سرمو از روی تخت بلند کردم... دست در دست لنزا جلوی در وایساده بودن... یه لبخند خسته زدم و اشاره کردم بیاد رو پام بشینه... تند تند اومد و نشست رو پام... موهاشو ب*و*سیدم و گفتم:

-خوبی تو؟

رزا سریع گفت:

-چرا میخوای بری؟

لب پائینمو گزیدم و به لنزا نگاه کردم... لبخندی زدو اومد نشست روی تخت... پرسید:

-راست میگه چرا میخوای بری؟ مگه مامان رزا نیستی؟

این تیکه آخرو با لحن بامزه گفت که آروم خندیدم... گفتم:

-چرا.. ولی.. نمی خوام فعلا فامیلای رادمان منو ببینن... میدونی که؟

لنزا-آها.. ولی به نظر من هرچه زودتر بهتر.. بازم میل خودته.. مراقب خودت باش...

برای اولین بار حس کردم لنزا بهتر از بیتانه... یعنی صد درصد بهتره.. لبخند مهربونی بهش زدم و زیر لب ممنونی گفتم... در اتاق باز شد و رادمان توی جایگاه در ظاهر شد... نگاه سردی بهم انداختو گفت:

- پاشو بیا پایین.. وحید داره میره..

از این همه سردی من یخ زدم!

رزا رو آروم گذاشتم روی تخت.. گونشوب*و*سیدم ساکمو برداشتم و از لنزا خداحافظی کردم... از کنار رادمان رد شدم.. پشت سرم میومد... او میدیم توی حیاط... وحید سوار فراری مشکیش بود... برگشتم سمت رادمان... طبق معمول دست به سینه نگاهم میکرد... لبمو با زبونم تر کردم... دهن باز کردم که صحبت کنم که با این حرفش حرف تو دهنم ماسید:

- خداحافظ...

بعد از زدن این حرف بدون توجه به من رفت داخل خونه... با چشمای اندازه نلبعکی دور شدنشو نگاه کردم.. چونم شروع کرد به لرزیدن... بین چقدر دلش میخواست از شرم راحت شه... چشمامو بستم که اشکام نیاد پایین... با صدای بوق ماشین وحید برگشتم طرفش... با دستش اشاره کرد که برم... برگشتم و یه نگاه به خونه بزرگ و زیبای رادمان کردم و سریع نشستم توی ماشین... وحید تا خونه حرف زد و منو خندوند... رسیدیم به یه درآهنی بزرگ و مشکی... با ریموت بازش کرد... وارد حیاط خونه شدیم... اینجا برخلاف خونه رادمان که یه جاده طولانی تا حیاط خونه داشت سریع میرفتی وسط حیاط... یه ساختمون دو طبقه... حیاطش مثل پارک بود... دور و برش درخت بود و دو طرفش دو سه تا نیمکت... از ماشین پیاده شدم... وحید سویچ ماشینو داد به یه مرد خدمتکار و راهنماییم کرد داخل... دسته ساکمو دو دستی چسبیده بودم و فشارش میدادم... وارد خونه شدیم... خونه شیک و

مدرنی بود... ولی بازم میگم نه به اندازه خونه رادمان... اصلا اون قصر یه چیز دیگه ست... وحید از راه پله مارپیچ بالا رفت و منم دنبالش... رفتیم طبقه دوم... وحید در یه اتاقی رو باز کرد و با دست اشاره کرد برم داخل.. سرمو انداختم پایین و رفتم داخل... چرا معذب بودم؟! طناز پات میشکست نمیومدی اینجا... عجب غلطی کردم... وحید به در اتاق تکیه دادو گفت:
- اینجا اتاق تو... اونجام اتاق من...

و به در اتاق رو برویی اشاره کرد... ادامه داد:

- دیدی آشپز خونه پایینه... هرچی خواستی به خدمتکار بگو... دیگه فکر نمی کنم چیزی رو باید بهت بگم... همه چی هست.. هرچی خواستی بهم بگو... من دیگه میرم..

پرسیدم:

- اینجا چندتا خدمتکار داره؟ آخه احساس میکنم خلوته...

خنده ریزی کردو گفت:

- آره دیگه.. خونه رادمان با اونهمه خدم و هشتم (درست نوشتم؟) کجا... این ده کوره کجا... جمعا ۱۰ تا خدمتکار دارم... دوست ندارم خونم شلوغ باشه به

خاطر همین... سوال بعدی؟

لبخندی با خجالت زدمو گفتم:

- دیگه هیچی...

وحید درحالی که در اتاقو می بست گفت:

-استراحت کن... تا شام دو سه ساعت مونده... خدمتکار میاد صدات
میکنه...

وحید که رفت تازه یه نگاه به اتاق انداختم... اتاق شیک و ساده ای بود... کلا
دکوراسیونش یاسی بود... یه تخت یاسی یه نفره ام کنج اتاق بود... سریع
ساکو پالتومو درآوردم و خودمو انداختم رو تخت...

در اتاق با شدت زده شد که با وحشت نشستم... سریع رفتم سمت در و
بازش کردم... یه زن خدمتکار پشت در بود و به فرانسوی گفت برم پایین برای
شام... درو بستم و رفتم توی حموم و یه دوش گرفتم... انقدر توی خونه
رادمان فارسی صحبت کردم اینجا برام سخته... ای کاش وحید به اینام
فارسی یاد میداد... بعد از دوش گرفتن... یه تونیک سفید پوشیدم با شلوار
آدیداس مشکی... حوله رو دور سرم پیچیدم و رفتم پایین... وحید پشت میز
نشسته بود و غذا میخورد با دیدن من لبخندی زدو گفت:

-خوب خوابیدی؟

جواب لبخندشو دادمو گفتم:

-آره... ممنون توروهم توی زحمت انداختم...

وحید-نه بابا... چه زحمتی...

روبروی وحید نشستم... مشغول خوردن شدم... وحید خیلی بهم می رسید و
مدام این غذا و اون غذارو جلوم میذاشت... همین معذبم میکرد... بعداز
خوردن شام بلافاصله رفتم توی اتاقم... روی تخت دراز کشیدم... خوابم

میومد... داشت کم کم چشمام گرم میشد که گوشیم زنگ خورد... نوچی
گفتم و از جیب شلوارم درش آوردم... اسم رادمان روی گوشیم خودنمایی
میکرد... مثل فنر بلند شدم و نشستم رو تخت... دستام ملی لرزید... قلبم
تند میزد... نفس عمیق کشیدم و جواب دادم:

-الو؟

صدای بچگونه رزا توی گوشی پخش شد و خورد تو ذوقم... چه فکرای
کرده بودم!

رزا-الو طناز؟

لبخند تلخی زد مو گفتم:

-چطوری و روجک من؟

رزا بچگونه خندید و گفت:

-مرررسی... خوبم.. تو چطوری؟

-منم خوبم...

رزا-خوش میگذره اونجا بی من؟

-نه.. اصلا.. حوصلم سر رفته.. اینجا بودی باهم بازی میکردیم...

رزا-پس شاید اوادم..

صدای رادمان اوامد:

-رزا؟ کجایی؟

رزا با عجله گفت:

-من برم طناز... الان بابا بفهمه به تو زنگ زدم کلمو میکنه.. بای..

بعد از زدن این حرف بلافاصله قطع کرد...گوشی توی دستم خشک شد...یعنی رادمان خبر نداشت رزا به من زنگ زده؟ انقدر براش بی اهمیت که اجازه نمیده رزا به من زنگ بزنه؟ نامرد...درحالی که بغض گلو مو گرفته بود سرمو روی بالش گذاشتم...یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید رو بالش...چشمامو بستم و با فکری پُر از رزا و رادمان به خواب رفتم...

داشتم توی حیاط واسه خودم می دویدم و ورزش میکردم...وایسام و یه قلپ آب از بطری که تو دستم بود خوردم...صدای یه دختر سر جا میخکوبم کرد و بطری جلوی دهنم خشک شد:

-طناز تویی؟!

صدای تق تق کفشاش نزدیک تر اومد و بطری رو از دستم کشید...برگشتم سمتش..یه دختر ۱۸یا ۱۷ساله...فرانسوی نمی یومد...خیلی راحت فارسی حرف میزد...دختره یدفعه ذوق کردو گفت:

-وااای...طناز فرخ زاد..اصلا عوض نشدی..چشماشو...

از تعجب هر لحظه دهنم بیشتر باز می موند...این کیه که منو میشناسه؟ یدفعه از گردن آویزونم شد...دستم و گذاشتم رو دستاش که دور گردنم حلقه شده بود و سعی کردم از خودم جداش کنم...صدای وحید تو گوشم پیچید:

-ولش کن فرناز...

دختره که اسمش فرناز بود بلافاصله ازم جدا شد و به وحید خیره شد...بعد گفت:

-نگفته بودی طناز فرخ زاد پیش توئه نامرد...

چشمکی برای وحید زد و ادامه داد:

-کی تورش کردی ناقلا؟

منو وحید بهم نگاه کردیم و دهنمون اندازه غار حرا باز موند...وحید اومد

جلو و گفت:

-فرناز..بیا بریم..تو این چرت و پرتا چیه میگی؟

فرناز از وحید دور شد و بازوی منو چسبید که جا خوردم..گفت:

-من با طناز میام...

به وحید اشاره کردم که بریم تو...باهم رفتیم داخل...فرناز هر دو ثانیه یه بار

برمیگشت و صورت مبارک منو زیارت میکرد...منم صورتمو بر

میگردوندم...این دیگه کی بود؟!نشستیم روی مبای توی سالن...وحید به

فرناز اشاره کرد که ازم جدا شه..فرنازم سرشو به علامت نه بالا برد...دست

فرنازو از بازوم جدا کردم و ازش فاصله گرفتم..برگشتم طرفش و گفتم:

-نمی خوای بگی منو از کجا میشناسی؟

فرناز دوباره با ذوق گفت:

-وویی صداشو..چقدر نازه..

ابروهام بالا پرید و بهش خیره شدم...وحید خواست بحثو سریع عوض کنه

گفت:

-ببخشید طناز..ایشون فرناز..خواهر منه..تازه از روسیه اومده.

فرناز وسط حرف وحید پرید و گفت:

-من همه ی عکساتو دارم...

سریع برگشتم طرفش...عکسامو؟!سوالمو به زبون آوردم:

-عکسامو!؟

فرناز-آره..بادت نیست؟۶سال پیش قبل اینکه شرکتتون ورشکست بشه

چندتا تبلیغ بازی کرده بودی؟یه عالمه عکس توی اینترنت داری...

تازه یادم اومد...آره من معروف بودم...ولی نه اونقدر که فرناز بزرگش

میکنه...بیشتر شرکت دارا منو میشناختن...آروم گفتم:

-آها...

فرناز گوشیشو درآورد و بعد از چندثانیه آورد جلوی صورتم...یه عکس از

خودم بود...اووو برای ۶سال پیش...برای تبلیغ ییک از محصولات آرایشی

شرکتمون...عکس از بالا تنم بود...یه مانتوی سفید با شال سبز...هی

روزگار..آه پرسوزی کشیدم...فرناز گفت:

-راستی نگفتی چطوری داداش منو میشناسی؟

برگشتم سمت وحید...وحید گفت:

-برای چند روز مهمون منه...

فرناز دیگه حرفی نزد و رفت طبقه بالا...وحید از روی مبل بلند شد و گفت:

-ببخشید..این خواهر من یکم غیرعادیه رفتار میکنه...

لبخندی زدمو گفتم:

-نه عیبی نداره...

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و صبحونه مختصری خوردم..گوشیم زنگ خورد...درحالی که از راه پله بالا میرفتم جوابشو دادم..رزا بود بازم باگوشی رادمان:

رزا-سلام مامانی خودم...

لبخندی رو لبم نشست...عین خودش جوابشو دادم:

-سلام بر دختر خودم...

رزا خندید و گفت:

-چطوری؟

-مرسی..تو چطوری زنگ زدی؟ بابات دعوات میکنه ها...

رزا-نه بابایی سرش گرم فامیلاشه...

سرجام خشک شدم..سریع گفتم:

-فامیلای بابا او مدن؟

رز-آره...انقدر اینجا شلوغه که نگو...

صدای یه پسر بچه او مد:

-رزا..بیا دیگه..

سریع گفتم:

-این کی بود؟

رزا جواب اون پسر رو دادو گفت:

-سامیار..

زیر لب گفتم:

- عزیزم...

رزا- چی شدی؟

-هیچی..رزا..بهشون نگی مامان جدید داریا...

رزا- نه حواسم هست..باباهم بهم گفته.

-باشه. پس مراقب باش..حلاهم برو بازی کن..

رزا- باشه ب*و*س بای..

-بای.

گوشی رو قطع کردم...رفتم توی اتاقم که در اتاق زده شد...درحالی که
سویی شرت ورزشیمو در میاوردم گفتم:

-بله؟

-منم..فرناز.

-بیا تو...

یه حوله برداشتم و نشستم روی تخت..فرناز با ذوق اومد و نشست
کنارم...گفتم:

-کاری داشتی فرناز جان؟

فرناز-وااای...اگه بچه ها بدونن من تورو دیدم حسابی می سوزن...

خندیدم و گفتم:

-انقدر مهمم؟

فرناز- اووو... تا دلت بخواد.. بعضی بچه ها میرن لنزای رنگ چشمای تورو
میزنن... لباسونو الکی پروتز میکنن.. دماغشونو عمل میکنن... اصلا یه
وضعی.. اما هرکاری میکنن شبیه تو نمی شن..

به صورتی نزدیک شد که صورتمو عقب بردم... به چشمم نگاه کردو گفت:
-رنگ چشمای تو اصلا خاصه.. کم پیدا میشه..
به لبام نگاه کردو گفت:

-ا.. من فکر میکردم لبات پروتزه... اما الان که می بینمت اصلا اینجوری
نیست...

-واقعا هم پروتز نیست...

فرناز- میدونم بابا...

گوشیشو درآورد و گفت:

-بزار یه عکس باهم بگیریم.. میخوام بفروشم واسه دوستانم..

لبخندی زدمو گفتم:

-باشه...

دستشو انداخت دور گردنم و هردو به دوربین خیره شدیم... عکسو گرفت و
یه نگاه بهش انداخت... گفت:

-واو.. زیباییت تحسین برانگیزه دختر.. بهت حسودیم میشه..

با انگشت اشاره م سرمو خاروند.. من انقدر خوشگل بودم خودم نمی
دونستم؟! یا این داره مبالغه میکنه؟ بیخی.. یدفعه برگشت طرفم و با حالت
مشکوک گفت:

بردیائنه بود... همه لباسای بیرون پوشیده بودن... درسا و رزا و ساحل و سامیار و آریا داشتن باهم بازی میکردن و هی اینور و اونور می پریدن... شایان و شروین و آرمانو محمد و طاها و محسنو دیدم... شروین مثل قدیم داشت بامزه بازی در میاورد و همه رو می خندوند... مهدی! یه گوشه وایساده بود و مثل همیشه مشکوک خونه رو دید میزد... رادمان اومد سمت آقایون و باهم رفتن پایین... لنزاهم خانوما روبه سمت پایین راهنمایی کرد... رفتن توی حیاط... واو! ماشینارو... هر کدوم سوار ماشینای خوشگلشون شدن و بعد از مدتی از حیاط خارج شدن... لپ تابو بستم... هی جمع تازه یادم اومد! امروز عیده... بدو رفتم دم اتاق وحید و درو زدم... وحید اجازه داد برم تو... درو بازم کردم و داخل شدم... پشت میز کارش بود... سرشو بالا آورد و نگاهم کرد...

-وحید تو میدونستی امروز عیده؟

وحید-آره...

-ساعت چند؟

وحید-توی ایران ساعت ۸ عیده.. واسه منطقه زمانی ما میشه ساعت ۶ غروب.

-هفت سینو آماده کردی؟

وحید خندید و گفت:

-انگاری خیلی ذوق داری...

با لب و لوجه آویزون گفتم:

-نه.. ولی انتظار داشتم امسال پیش رادمان و رزا باشم...

وحید اخم هاش تو هم رفت... سرشو انداخت پایین و سرد گفت:
- برو اتاق... موقع سال تحویل صدات میکنم...

از لحنش تعجب کردم... ولی رفتم توی اتاقم... یعنی چی! چرا دفعه اینجوری
شد؟ بیخیال بابا... نشستم رو تخت... فرناز دوباره اومد توی اتاق... باهم
انقدر حرف زدیم که ساعت ۶ شد... بدو باهم رفتیم توی سالن... سفره
هفت سینو روی میز چیده بودن و تی وی رو روی شبکه ایرانی تنظیم کرده
بودن... نشستیم پشت میز... وحید آروم آروم اومد سمت میز... تا نشست
روی صندلی سال تحویل شد! همه بهم تبریک گفتیم... منو وحید به فرناز
عیدی دادیم و وحید به من!!! مسخره ست... ولی با اصرارش قبول
کردم... بعدش باهم رفتیم بیرون برای شام... ساعت ۱۱ برگشتیم و من تا سرمو
گذاشتم روی بالش خوابم برد...

شنلمو روی دوشم مرتب تر کردم و از پله ها رفتم پایین... در شیشه ای خونه
وحید باز کردم و وارد حیاط شدم... بارون نم نم میزد روی صورتم... با قدم
هایی آهسته به سمت نیمکت چوبی کناره ی حیاط رفتم... چون نیمکت
زیر سایون بود، خشک بود... آروم نشستم روش... با اینکه خیس نبود ولی سرما
بهش خورده بود و یخ کرده بود... بدنم یه لحظه مور مور شد با دستام
بازو هامو مالش دادم که گرم بشم... به آسمون بارونی شب نگاه کردم... الان
دقیقا سه روزه که عید شده... سه روزه که از رادمان دورم... خیلی برام

سخته... دلم برای اخم و تخم هاش تنگ شده... هی عاشق بد دردیۀ طناز
گرفتارش شده... از فکرم خندم گرفت...

- به چی میخندی؟

با صدای وحید به سمتش برگشتم... کمی ازم دورتر وایساده بود، دستاش تو
جیب جینش بود و بهم خیره شده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- از کی اینجا یی؟

وحید به سمتم اومد و نشست کنارم و گفت:

- همین الان اومدم... نگفتی چرا میخندی؟

دوباره خنده ام گرفت و لبخند پر رنگی زدم... زیر لب گفتم:

- هیچی...

وحید به آسمون نگاه کرد و گفت:

- سرد نیست؟

- یکم...

خواست پالتوشو در بیاره بندازه رو دوشم که دستمو به علامت نه بالا بردم و
گفتم:

- نیازی نیست...

وحید دوباره پالتوشو پوشید و گفت:

- آخه سردت میشه...

- سرما به حدی نیست که اذیت بشم...

دیگه چیزی نگفت...چشمم خورد به ساختمون شیشه ای خونه، پشت پنجره
اتاق فرناز، فرنازو دیدم که با لبخند نگاهمون میکنه...وحیدهم رد نگاهمو
دنبال کرد...ریز خندید و گفت:

-نمی دونی چقدر خوشحال میشه که منو تورو باهم می بینه..
یه تای ابروم بالا پرید...این حرفش یعنی چی؟!نکنه...نه نه نه!اصلا همچین
فکری نکن...فرناز برامون دست نکون داد که براش دست نکون دادیم و اون
از پشت پنجره رفت کنار...وحید آروم گفت:

-طناز؟

سرمو برگردوندم سمتش...منتظر نگاهش کردم...آب دهنشو قورت داد و یه
جور عجیب زل زد توی چشمام...زیر لب گفت:
-دیوونه ی چشما تم...

با اینکه در حد مرگ تعجب کردم ولی خودمو زدم به نشنیدن و گفتم:

-چیزی میخوای بگی وحید؟

داشت کم کم بهم استرس وارد میشد...حس خوبی نداشتم...شروع کردم با
پام به حالت عصبی ضربه زدن روی زمین..وحید سرفه ای کرد و بلند شد و
رو بروم وایساد...

وحید-راستش...نمیدونم چوری بگم...یه مطلبیه که خیلی وقته که ذهنمو
درگیر خودش کرده...نمی دونم درسته بگم یا نه..ولی..ولی میخوام بگم که
راحت شم...

نفسام از استرس هر لحظه تندتر میشد... داشتم دیوونه میشدم... حس میکردم میخواد چی بگه ولی حرفی نمی زدم... شاید حس من اشتباهه... وحید ادامه داد:

-تا این سن، با دخترای زیادی دوست بودم، ولی احساس میکردم همه یه چیز کم دارن.. خیلی سعی کردم اون ویژگی رو توی یه دختر پیدا کنم ولی نمی شد.. منم بی خیالش شدم.. تا روزی که... روزی که..

بلند شدم و روبروش وایسادم... به وضوح دستام می لرزید.. پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم... نمی دونم چرا داشتم به حرفاش گوش میدادم... اون لحظه پاهام قفل بود... وحید ادامه داد:

-روزی که اوادم خونه ی رادمان، تقریباً یه ماه پیش... وقتی با رادمانو بهراد از پله ها پایین میومدیم یه دختر با قیافه شیطان از پله ها اوامد بالا... جالب اینجا بود که فهمیدم پرستار اون خونست.. و جالبتر اینکه اولین دختری بود که اینقدر بی پروا با رادمان برخورد میکرد... رادمان دربارت به منو بهراد گفته بود...

بازم رادارم فعال شد... کنجکاو نگاهش کردم... روشو کرد به آسمون و گفت: وحید-گفته بود که ۶ سال پیش به عنوان زن و شوهر سوری باهم ازدواج کردین.. حالا کار خدا بوده که دوباره بهم رسیدین.. برگشت سمتم و گفت:

-ولی ماجرا این نیست... من هر روز بیشتر و بیشتر شیفته اخلاق و کردارت میشدم... هر روز بیشتر تحسینت میکردم از خانوم و با وقار رفتار

کردنت... من میدونم که تو و رادمان یه صیغه یه ماهه خوندین... همه
ماجرارو میدونم... میدونی ویژگی که توی دخترای دیگه پیدا نکردم چی
بود؟

فکم منقبض شده بود... زیرلب گفتم:

-نه...

اصلا قدرت تکلم ازم گرفته شده بود... به سختی دهنم باز میشد...
وحید- اینکه برای پول به پسرا نزدیک نمی شی... بیشتر دخترایی که دور و
برم بودن به خاطر پولم بود... ولی من می دیدم که وقتی کنار رادمانی، رادمانی
که دخترا پراش سرو دست میشکنن، کسی که حتی پسرا بهش حسودی
میکنن، وقتی بهش اهمیت نمی دی... فهمیدم که تو این ویژگی رو
داری... تو..

آب دهنشو قورت داد و چشماشو بست و سریع گفت:

-تو دختر ایده آل منی...

قلبم یک لحظه وایساد و نفسم بند اومد... من.. من انتظار این حرفارو از
رادمان داشتم نه وحید... من.. اشک توی چشمام جمع شد... همین جور
منتظر نگاهم میکرد... قدرت به پاهام برگشت و به سرعت نور از وحید دور
شدم و بدو رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم.. شنلمو انداختم روی
تخت... وایسادم جلوی آینه ای که روی دیوار کار گذاشته بودن... قفسه سینم
بالا و پایین میرفت.. عرق روی پیشونیم بود.. وقتی بهم استرس وارد می شد
نفس کم میاوردم به خاطر آسمم، احساس خفگی توی گلویم میکردم.. با

دستم گلو مو گرفته بودم... با صدای در چند قدم عقب رفتم... در چند تقه ای خورد... صدای وحید اومد:

- طناز؟

وای خدایا... چی کار کنم؟! البمو گزیدم... نمی خوام دیگه حرفاشو بشنوم... تا اینجا خودمو خیلی نگر داشتم، مطمئنم یه کلمه دیگه از این حرفا بزنه یه سیلی میخوابونم زیر گوشش... خواست درو باز کنه که فهمید در قفله... با شدت بیشتری به در زد و گفت:

- طناز؟ باز کن این درو...

یکم صداش بالا رفت و گفت:

- طناز... بیا بیرون کاری ندارم باهات، میخوام باهات صحبت کنم...

به دیوار چسبیده بودم و نفس عمیق می کشیدم... سُر خوردم روی زمین... نفس تنگی گرفته بودم... صدای فرناز اومد:

- چی شده وحید؟

سکوت شد... صدای آروم وحید اومد:

- هیچی بریم بخوابیم...

از صدای قدم هاشون فهمیدم که رفتن... تازه خون به مغزم رسید دستمو کردم توی کیفم و اسپر مو در آوردم... لعنتی... ای کاش از اول نمی یومدم اینجا... ای کاش به حرف رادمان گوش کرده بودم می رفتم هتل... لعنت به این مغزت طناز... اسپره رو زدم که نفسم جا اومد... ولی هنوزم نفسم تند بود... گوشیم توی جیب شلوارم لرزید... از جیمم درش آوردم... دوباره اسم رادمان... دیگه

میدونستم رزانه..هر روز زنگ میزد و یکی دو دقیقه ای باهام صحبت میکرد...امروزم زنگ نزده بود...گوشی رو برداشتم و گفتم:

-سلام خوشگل مامان..

-طناز...

با صدای رادمان پشت خط، یه هیع خفیف کشیدم...بلند شدم نشستم رو تخت و آرام گفتم:

-رادمان تویی؟

صدای خسته اش توی گوشی پیچید:

-پس انتظار داری عمه ام باشه؟

تو اون شرایط خندم گرفتم..آروم خندیدم که اونم مردونه خندید...گفت:

-بچه ها رفتن ایران..فردا صبح ساعت ۸ میام دنبالت..

با تعجب گفتم:

-فردا؟!

با تمسخر گفت:

-چیة؟ بهت خوش گذشته؟

سریع گفتم:

-نه نه..منتظرم..فعلا.

و بدون اینکه منتظر جواب باشم قطع کردم...نفسی از سر آسودگی کشیدم..خیلی ذوق کردم که دیگه این خونه و صاحبشو تحمل نمی کنم.سریع لباسامو جمع کردم و خزیدم زیر پتو.

با صدای هشدار گوشیم از خواب پریدم..مثل جت رفتم توی دستشویی و دست و صورتمو شستم...بدو اومدم بیرون و پالتوی مشکی و شلوار جین مشکیمو پوشیدم...ساکمو گرفتم دستم...قفل درو باز کردم..آروم درو باز کردم که صدایی ازش نیاد...آروم سرمو بردم بیرون که سرک بکشم...کسی نبود...از اتاق اومدم بیرون و پاورچین پاورچین از پله ها رفتم پایین...داشتم میرفتم سمت در که صدایی سرجا میخکوبم کرد:

-کجا؟

روی پاشنه پا چرخیدم به فرناز که پشت میز صبحونه نشسته بود نگاه کردم...با حرص نفسمو بیرون فرستادم و رفتم سمتش...لبخندی زدمو گفتم:

-میرم دیگه...

فرناز یدفعه بلند شد و گفت:

-کجا میری؟

-برمی گردم خونم.

فرناز-مگه تو مهمون نبودی؟

-خب راستش..برای چند روز...من خودم اینجا خونه دارم.

فرناز اومد سمتم...واپسาด جلوم و گفت:

-دلم برات تنگ میشه...

بغلش کردم و گفتم:

-قول میدم دوباره همو ببینیم...

ازم جدا شد و لبخندی زد که گوشیم زنگ خورد... به صفحه اش نگاه کردم.. اسم رادمان چشمک میزد... گفتم:

- خب دیگه من برم.

فرناز- صبر کن...

یه لیوان شیر از روی میز برداشت و داد دستم. لبخندی زدم و لا جرعه سرکشیدم... ازش خدا حافظی کردم و رفتم توی حیاط... این طور که فهمیدم وحید توی اتاقش بود... رفتم سمت در حیاط... با اینکه ریموتی بود ولی دستیم باز می شد... آروم بازش کردم.. یه قدم که از در پامو گذاشتم بیرون.. لاستیکای ماشینی رو دیدم... سرمو گرفتم بالا... رادمان از ماشین پیاده شد... درو بست و بهم خیره شد... اومد سمتم.. خواستم قدمی بردارم که منو تو آغوش کشید... فکم خورد زمین.. الان این حرکت یعنی چه... ها؟ یه نفس عمیق کشید... ازم جدا شد، ولی نگاهش به پشت سرم بود... برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم... وحید توی حیاط بود و مارو با غیض و غضب نگاه میکرد... رادمان اخم هاش رفت توهم... منو رها کرد و رفت سمت وحید... وقتی داشت میرفت سمتش، دزدگیر ماشینشو زد که قفلش باز شه... نشستم روی صندلی جلو... یعنی چی میگفتن؟ نکنه... نکنه وحید بهش چیزی بگه؟! نکنه پیاز داغشو زیاد کنه و بگه منم دوستش دارم؟! به والله که حسی به وحید ندارم... وای رادمان باور نکنه؟! ای خدا... سرمو گذاشتم روی داشبورد و یه آه کشدار کشیدم... در ماشین با شدت باز و بسته شد... سیخ نشستم سر جام.. رادمان حسابی اخم هاش توهم بود... یه اخم

غلیظ...یه نگاه به در خونه وحید کرد و ماشینو با حرص روشن کرد...داشتم میمردم..احتمالا بهش گفته بود..ولی..آخه چرا رادمان باید از این حرف وحید ناراحت بشه؟نه واقعا چرا؟اون که خوشحال میشه از شر من خلاص شه...تموم عصبانیتی که توی وجودش بودو من حس میکردم روی پدال گاز خالی کرد...جلوی در آهنی و بزرگ خورش نگه داشت...تعجب کردم..چرا نرفت تو؟آروم گفت:

-پیاده شو...

برگشتم سمتش..گفتم:

-مگه تو نمیای؟

رادمان-نه..نه تو برو من باید برم جایی...

-این وقت صبح؟

با صدایی تقریبا بلند داد زد:

-د برو دیگه!

از کارش شکه شدم...دسته ساکمو فشردم و از ماشین پیاده شدم...به محض بستن در به سرعت نور ازم دور شد...چونم شروع کرد به لرزیدن..آخه من چه گ*ن*ا*هی کردم که سهم من از تو فقط بد اخلاقی هاته؟!رفتم سمت اتاقک نگهبان و گفتم که درو باز کن...وااای خدای من،چجوری بایی اینهمه راهو تا حیاط خونه برم؟ولی بدم نیست...میتونم یکم تنها باشم..شروع کردم به قدم زدن...خدایا..خدای مهربونم..

یه لحظه وایسادم... من... من خدارو صدا زدم؟ کسی که فکر میکردم منو دوست نداره؟ ولی هنوزم همون احساسو دارم.. دوباره شروع کردم به قدم زدن.. احساس میکنم همه بدبختیام به خاطر اینکه خدا منو دوست نداره.. بخاطر اینکه بنده خوبی براش نبودم... آره بنده خوبی براش نبودم.. قبول دارم.. ولی خدا.. نمی شه.. نمی شه.. بازم.. بازم باهام دوست باشی و دوستم داشته باشی؟ به آسمون نگاه کردم.. بارون شروع کرد به باریدن و هر لحظه شدید تر میشد... یاد حرف مرضیه افتادم.. همیشه بهم میگفت:

- خدا همین نزدیکی هاست.. خدا.. همیشه بنده هاشو دوست داره، حتی بنده های خطاکارشو... چطوره که خطاهای اونارو می بخشه؟ خدا همه بنده هاشو دوست داره...

بغضم ترکید و اشکام همراه بارون روی گونم چکیدن... از یه چیز بارون خوشم میاد، اینکه هر چقدر گریه کنی، اگه کسی ببینتت میزازه به پای خیزی و سرمای بارون که چشمت قرمز شده... الان که حس میکنم چقدر ررر از خدا دور بودم و نمی دونستم... من.. من خدارو فراموش کرده بودم.. اگه لطف خدا نبود من دوباره رادمانو نمی دیدم... دوباره بودن باهاشو تجربه نمی کردم... خدایا نوکرتم.. کاری کن همیشه باهاش باشم... دیگه بارون داشت تبدیل میشد به تگرگ! قدم هامو تند تر کردم و به حیاط خونه رسیدم.. میدونو رو گذروندم و به پله های خونه رسیدم... نگهبانا با دیدن سر و ضعم با تعجب نگاهم کردن و سریع از جلوی در رفتن کنار... یکشیون درو برام باز کردو من داخل شدم... خدمتکارا تعجب کرده بودن... بدون توجه

بهشون رفتم توی اتاق رادمان و لباسامو عوض کردم... دراز کشیدم روی تخت... میدونستم لنزا هنوزم اینجاست... چون پالتوش روی کانپه توی پذیرایی افتاده بود... از سرما می لرزیدم... عجب غلطی کردم... در حالی که دندونام از سرما بهم می خورد به خواب رفتم..

با احساس خیزی روی پیشونیم چشمامو باز کردم... وای خدااا چقدر سرم سنگین بود! دوباره احساس خیزی! دستمو گذاشتم روی پیشونیم و دستی روی پیشونیم احساس کردم... یکم گردنمو کج کردم که دیدم رادمان روی لبه تخت کنارم نشسته، حوله روی پیشونیمو برداشت و دوباره خیسش کرد... بازم گذاشت روی سرم.. آب دهنمو قورت دادم که تا ته گلوم سوخت! من چم شده بود؟ پشت چشمام حسابی درد میکرد... صدای رادمان پیچید توی گوشم:

-چطور خانوووم؟

خواستم دهن باز کنم بگم مگه چم شده؟ که خشکی گلومو حس کردم... تنها چیزی که تونستم بگم:

-آآ...آب..

پارچ و لیوان روی عسلی کنار تختو برداشت و برام آب ریخت... دستشو گذاشت پشت گردنم و یکم بلندم کرد و لیوانو به لبم نزدیک کرد... یکم ازش خوردم که گلوم تر شد... آخیش... یدفعه عطسه ریزی کردم.. آها پس سرما خوردم... بله دیگه قدم زدن توی اون بارون! این عاقبتوهم داره... مغزت

به کوچیکی فندق طناز... احساس کردم دل و روده ام بهم خورده... تو خودم
جمع شدم... آخ و اوخم در اومد:

- اوایی... وویی شکمم...

رادمان با نگرانی گفت:

- چی شدی؟

با نفسای بریده از دردم گفتم:

- آخ... وویی مامانی... شکمم...

رادمان خواست حرفی بزه که کنارش زدم و بدو رفتم توی دستشویی! وقتی
بهتر شدم در حال دست شستن بودم که در دستشویی زده شد و پشت بندش
صدای مضطرب رادمان:

- طناز؟ حالت خوبه؟

آب دهنمو به زور قورت دادمو گفتم:

- آره... آره خوبم...

از دستشویی بیرون اومدم.. رادمان به دیوار تکیه داده بود و تا منو دید تکیه
شو گرفت. اومد سمتم... سرم انقدر که سنگین بود گیج میرفت... دستمو به
دیوار گرفتم... سریع زیر بازو مو گرفت و برد سمت تخت... این چرا انقدر
عوض شده بود؟! چقدر رر مهربون شده بود... خوابوندم روی تخت و پتورو
روم کشید... دوباره احساس شکم درد کردم، اما نه شدید... صورتم از درد
جمع شد... نشست کنارم روی تخت و گفت:

- شکمت هنوز درد میکنه؟

با لحن عصبی و شاکی گفتم:

- میتونه توی دو دقیقه خوب بشه عایا؟ اوایی...

آروم خندید و خوابید کنارم.. به پهلوی خوابید و آرنج دست راستشو گذاشت روی پستی و کف دستشو چسبوند به سرش، دست چپم برد زیر پتو و آروم شروع کرد به نوازش کردن شکم! چشمامو با تعجب باز کردم.. ولی بهش نگاه نکردم... قلبم شروع کرد به تند تند زدن.. دیوونه همین کاراشم دیگه... دستش شفا بخشه یا من اینجور فکر میکنم؟! ادرد شکم تسکین پیدا کرد... با این کارش غرق لذت شدم.. توی رویاهام غوطه ور بودم که صدایش منو به خودم آورد:

- خوب شدی؟

صدایش آروم و مهربون بود... دلم نمی خواست ازم جدا بشه.. خاک بر سر کافر با این هیزی من! آروم گفتم:

- نخیر...

ریز خندید و حرفی نزد... بعد ده دقیقه با صدای خواب آلودش پرسید:

- خوب شدی؟

درحالی که چشمامو بسته بودم گفتم:

- نه..

بازم چیزی نگفت... بعد مدتی حرکت دستش متوقف شد بعدم صدای نفسای منظمش که خبر از خوابش میداد... به پهلوی خوابیدم، همون جور که دستش زیر سرش بود خوابش برده بود... دستمو بردم سمت دستش و آروم

از زیر سرش برداشتم که سرش افتاد روی پشتی...یدفعه خنده ام گرفت و آروم خندیدم ولی سرم درد گرفت...چشمام به زور باز مونده بود...دوباره سرمو گذاشتم روی پشتی و بهش خیره شدم...چقدر ناز بود وقتی می خوابید...به جرات می تونم بگم تاحالا پسری این طور به دلم ننشسته بود...رادمانو با همین سردی و غرور مردونه اش دوست داشتم...با همین مهربونی های بی موقع و بی حسابش...یدفعه دستش که روی شکم بود دور کمرم حلقه شد و منو به خودش فشرد...فرور فتم توی بغلش...بیدار بود؟!نه...من فرق بین بیدار و خواب خوب می فهمم...وگرنه اون وقت هایی که می رفتم توی پارتی ها و خونه های برای برداشتن مدارک الان گوشه زندان آب خنک میخوردم...از اینکه رفتم توی آغوشش گرمم شد...عرق روی پیشونیم زیادتر شد...ولی چیزی نگفتم..اصلا از این نزدیکی ناراضی نبودم، چشمامو بستم و به خواب رفتم...

وقتی چشم باز کردم هنوز توی بغل رادمان بودم..تا خواستم خودمو ازش جدا کنم تکونی خورد و چشماشو باز کرد...سریع چشمامو بستم، ولی به حدی باز گذاشتم که بتونم حرکاتشو زیرنظرم بگیرم...با تعجب به من خیره شده بود...ولی نگاهش عوض شد و لبخند دلنشینی روی لبش نشست!معنی این حرکت یعنی چه؟یکی منو روشن کنه..موهای جلوی صورتمو انداخت پشت گوشم و دستشو از کمرم جدا کرد...بلند شد و حولش برداشت و رفت سمت حموم...چشمامو باز کردم و یه نفسمو محکم فرستادم بیرون...در اتاق زده شد...اجازه دادم بیان تو...لنزا سینی به دست با رزا بدو اومدن

داخل... رزا سریع پرید بغلم... محکم کمرشو بغل کردم و گونشو

ب*و*سیدم.. لنزا نشست کنارم... رزا از بغلم بیرون اومد و گفت:

- مامان گلم چطوره؟

لبخندی زد و با لحن خودش گفتم:

- دخمل خودم چطوره؟

هر سه خندیدیم... لنزا سینی رو گذاشت روی پامو گفت:

- بخور قوی بشی... که مارو به کشتن دادی...

- چی شده بود مگه؟

لنزا- بی خبر که اومدی خونه... زیر بارونم که مونده بودی... بدون اینکه

موهاتو خشک کنی خوابیده بودی... وقتیم که رادمان اومد خونه دید توی

تب داری می سوزی... بعدم خونه رو گذاشت روی سرش که چرا مراقب

خانومم نیستین... هیچی دیگه مردیمو زنده شدیم که خانوم خانوما تبش

پایین اومد...

چشمام از تعجب شده بود اندازه نلبعکی دهنم باز مونده بود.. لنزا دستشو

گذاشت زیر چونم و دهنمو بستو با خنده گفت:

- چته؟ چرا اور دوس کردی؟

- رادمان خونه رو گذاشته رو سرش؟ به خاطر من؟!

لنزا در حالی که یه قاشق از سوپو می گرفت سمت لبم گفت:

- اوهوم... مگه باید غیر این باشه؟ مثل زنشی ها..

تازه یادم اومد لنزا چیزی از ازدواج سوری ما نمی دونه... قاشق سوپو از لنزا گرفتم و شروع کردم به خوردن... رادمان از حموم در اومد... یه تی شرت جذب سفید با آرم نایک پوشیده بود با شلوار طوسی ورزشی... یه حولم درو گردنش بود موهاشو باهاش خشک میکرد... لنزا تا رادمانو دید با شوخی گفت:

-بفرما آقا... خانومت صحیح و سالم تحویلِت...

رادمان لبخندی زد و اومد سمت من... با خنده گفت:

-فعلا که من مراقبتش بودم نه شما...

بعدم برگشت سمت من و گفت:

-شکمت خوب شد؟

با تشکر نگاهش کردم... لبخندی زدم و سرمو به علامت آره تکان دادم.. رفت سمت عسلی و ساعت مچیشو برداشت و بست به مچش و نگاهش بهش انداخت... بعد گفت:

-من برم.. یه کاری دارم...

رفت سمت در، دستشو گذاش رو دستگیره.. ولی برگشت و رو به من گفت:

-تو هم بیشتر مراقب خودت باش..

چشمکی زد و رفت بیرون... لبخندی زدم و مشغول خوردن سوپ و حرف زدن با لنزا و رزا شدم...

دو روز از ماجرای مریضیم گذشته بود و کم کم خوب شدم... رفتار رادمان از اون شب به بعد باهام عوض شد... نه اینکه باهام خوب بشه نه! بدتر از قبل شد... دیگه باهام حرف نمی زنه... به زور یه سلام و صبح بخیر بهم میگه... ازم دوری می کنه... نگاهاش سرد و یخه... از کلافگی این دو روز اعصابم بهم ریخته بود، داشتم از پله ها میومدم پایین که برم توی حیاط و حال و هوایی عوض کنم... ولی با دیدن وحید و فرناز پام روی پله ها خشک زد... از این تعجب کردم که دست وحید یه دسته گل بود... هردوشونم با لباسای رسمی پوشیده بودن... یه تای ابروم بالا پرید... از پله ها با طمانینه پایین اومدم... جلوی فرناز و ایسادم و باهاش دست دادمو روب* و* سی کردم... نگاهی به وحید انداختم... لبخند تصنعی بهش زدم و رو به فرناز گفتم:

-ایشالله میرین مهمونی؟

فرناز- نه...

-پس...

آب دهنمو قورت دادم و حرفمو کامل کردم:

-این لباسا... این دسته گل؟

صدای رادمان از پشت سر وحید اومد:

-برای خواستگاری اومدن...

قلبم از کار وایساد... فکم منقبض شد... این چی

گفت؟ خوا... خواستگاری؟ لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

- به سلامتی خواستگاری کی؟

رادمان کنار وحید وایساد... چقدر بی تفاوت نگاهم میکرد... چقدر راحت درباره ی این موضوع صحبت می کرد... هه.. رادمان پوزخندی زد و گفت:
- برای تو...

با غیض به وحید نگاه کردم... دندونامو روی هم فشردم و با حرص برگشتم و از پله ها رفتم بالا... رفتم توی اتاقمون و خودمو انداختم روی تخت.. پسره ی الاغ... چقدر راحت اجازه میده بیان خواستگاری زنش... من زنشم؟ نه... زنش نیستم... آره زنش نیستم.. ولی.. ولی.. الان محرمشم.. نمی تونستن بمونه این یه هفته ام تموم بشه بعد؟ نامرد... در اتاق باز شد و رادمان اومد داخل.. اومد سمتم و گفت:

- چرا رفتی؟

با نفرت نگاهش کردم و عصبانی گفتم:

- آفرین! خوشم اومد... خوب مردونگی تو نشون دادی... خوب!

یه تای ابروش بالا پرید و گفت:

- کاری کردم که م*س*تحق نیش و کنایه هات باشم؟

بلند شدم وایسادم و روبروش... زل زدم توی چشماش و گفتم:

- الان فکر میکنی مردی؟ نه واقعا فکر میکنی مردی؟ تو.. چطور به خودت

اجازه میدی وقتی من هنوز زنتم بزاری بیان خواستگاریم؟

پوزخندی زد و گفت:

- نکنه واقعا فکر کردی زنمی؟

با این حرفش دهنم بسته شد... چقدر خوب خودمو ضایع کردم... لمبو
گزیدم... آروم گفتم:

- به لنزا چی میگی؟

رادمان دستاشو انداخت تو جیب شلوار جینش و گفت:

- نیازی نیست اون چیزی بدونه... مهم اینه، بعد تموم شدن مدت
صیغه، توهم سرو سامون بگیری...

پوزخندی زدم و با صدای لرزون که سعی میکردم ثابت نگهش دارم گفتم:

- سرو سامون؟ فکر میکنی با این کار من خوشبخت میشم؟

رادمان - نمی شی؟ مگه وحیدو دوست نداری؟

او دم حرفی بزنم که در اتاق زده شد... هردو برگشتیم طرف در... رادمان
برگشت طرفمو گفت:

- حالام برو یه لباس خوب بپوش... بیا تو سالن... منتظریم...

بعدم از اتاق بیرون رفتم.. پاهام شل شد و نشستم رو تخت... نه این امکان

نداره... این رادمانی نیست که من می بینم... داره وانمود میکنه... چرا

احساس میکنم حرفاش از ته قلبش نیست؟ نه طناز... احساسات اینبارو

اشتباه میگیره... راست راسته! دیدی؟ دیدی بازم پست زد! دیدی دوباره اشتباه

فکر میکردی؟ آره دیدم! فهمیدم... دوباره بازیم داد... دوباره با احساسم بازی

کرد... اون یه حیلہ گر به تمام معناست! دخترای زیادی دور و برشن چرا

من؟ چرا منو باید ببینم؟ پس توهم نبینش... به زندگیت برس... به قول

خودش، خودتو سرو سامون بده... بسه دیگه اینهمه در به دری! چندسال باید

دزدی کنی؟ چندسال؟ باشه... حالا که روزگار برامون این طوری میچرخه، ماهم باهاش می چرخیم که سنگ نندازیم لا چرخش... بلند شدم و یه پیرهن سفید بلند پوشیدم... موهامو بالای سرم بستم و آرایش ملایمی کردم... تصمیم خودمو گرفتم... وقتی داشتم خط چشم می کشیدم دستام از زور حرص و بغض می لرزید... بی خیالش شدم... یه مداد مشکی پشت چشمم زدم با رژ قرمز... چقدر دلم برای رژ قرمز تنگ شده بود... یادم میاد از ۶ سال پیش به خاطر رادمان خیلی کم می زدم... ولی حالا.. دیگه رادمانی نیست که به خاطرش کاری رو انجام بدم... دستبندی که رادمان ۶ سال پیش بهم داده بودو از دستم درآوردم و گذاشتم روی میز توالت... بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.. صدای تق تق کفشام سکوت خونه رو بهم می ریخت... وارد سالن شدم... با وقار و متین... با غرور رفتم سمت پذیرایی... وحید و فرناز نشسته بودن روی مبل کنارهم.. رادمانم روی مبل یه نفره... نشستم روی یه مبل یه نفره و لبخندی تحویل فرناز دادم... وحید گفت:

- فکر نمی کردم راضی بشی...

لبخند مصنوعی زدم و فگتم:

- فعلا که همه بهم زور گفتن... منم دیگه توان مقابله ندارم...

با زدن این حرف دیگه نتوانست حرفی بزنه... وحید پسره خوبی بود ولی نه برای من... رادمان تک سرفه ای کردو گفت:

-خب...دیگه همه باهم آشناییم و نیازی به جلسه رسمی نیست...وانگاری وحید و طناز حرفاشونو باهم زدن...

با تعجب به رادمان نگاه کردم...من کی حرفامو با وحید زدم؟ نداشت حرفی بزنم و ادامه داد:

-وحید، تو دوست منی و خیلی ساله که میشناسمت...پسر خوب و متینی هستی..مرد زندگی ای...امیدوارم بتونی طنازو خوشبخت کنی...
وسط حرفش پریدمو گفتم:

-چی واسه خودت می بریو می دوزی...بزار منم حرف بزنم...
رادمان و فرنازو وحید با تعجب نگاهم کردن..آب دهنمو قورت دادمو رو به وحید گفتم:

-چرا فکر میکنی من زن خوبی برات میشم؟
وحید کمی جا به جا شد و گفت:

-خب..من اصولا آدم شناسه خوبیم...تو این دوماه خوب شناختمت...و اون طور که توی حرفامون بهت گفتم، با دخترای زیادی دوست بودم ولی هیچ کدوم اون ویژگی که بهت گفتمو نداشتن...بعدشم که از رادمان کمک گرفتم...

نیم نگاهی نثار رادمان کردم و گفتم:

-به عشق بعد ازدواج اعتقاد داری با قبلش؟
وحید-بیشتر به بعد ازدواج...

سری به نشانه تایید تکون دادم و گفتم:

-یه شرط دارم...بعدش قبول میکنم که باهات ازدواج کنم...

همه کنجکاو نگاهم کردن و وحید گفت:

-می شنوم...

آخرین تصمیمم...باید جایی برم که نه مهدی بتونه پیدام کنه نه حامد...

-از این کشور بریم...بریم یه کشور دیگه...

وحید-کجا؟

-نمی دونم..فقط دور از ایران و فرانسه باشه...

وحید متفکر به زمین چشم دوخت...بعد ۲ یا ۳ دقیقه گفت:

-اوکی..مشکلی نیست...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-نگو کدوم کشور...

نگاهی به فرناز و رادمان کردم و گفتم:

-نمی خوام کسی چیزی بدونه...

به وضوح حرص خوردن رادمانو می دیدم...به در گفتم دیوار بشنوه...وحید

لبخندی زد و گفت:

-باشه...بعدا باهات صحبت می کنم...نظرت چیه یه جشن عروسی

کوچک بگیریم؟ درواقع یه نامزدی کوچیک...

سرمو به علامت آره تکون دادم و گفتم:

-بد فکرم نیست...قبول دارم.ریخت و پاش زیادیم خوب نیست...

دروغ می گفتم...عاشق این بودم که عروسیم حسابی شلوغ باشه...ولی چون دوست داشتم سریع از دست رادمانو این خونه راحت بشم قبول کردم...وحید و فرناز خداحافظی کردن و رفتن...وحید روز نامزدی رو به رادمان خبر می داد...رفتم توی اتاق رادمان و لباسامو گذاشتم توی چمدونم...رادمان اومد داخل اتاق و کتشو انداخت روی کاناپه و لم داد روش...گفت:

-کجا؟

درحالی که لباسامو جمع میکردم گفتم:

-انتظار نداری که بازم توی این اتاق باشم؟ناسلامتی دارم ازدواج میکنم..توهم یه مرد غریبه...دیگه واویلا...

اومد سمتم و از پشت بازومو گرفتو با حرص گفت:

-حالا من غریبم؟

-نیستی؟

رادمان-الان مثلا از دست من عصبانی ای؟بیچاره من خوشبختی تو میخوام...

بغضم گرفتو گفتم:

-این خوشبختی من نیست...بهرحال...میخوام یه زندگی جدیدو شروع کنم...خدارو چه دیدی...شاید این بین عاشق وحیدم شدم...

زل زد توی چشمام...چقدر این چشمای طوسی رو دوست داشتم..حیف آخرم مال من نشدن...نگاهمو ازش گرفتم و به زمین دوختم...پوزخندی زد

و بازومو رها کرد... از اتاق رفت بیرون... وایای خدای من! دارم دیوونه میشم...

این رفتارای ضد و نقیضش یعنی چی؟ بالاخره دوست داره من برم یا نه؟! اه... لعنتی دوکلوم بگو حرف دلت چیه دیگه... چمدونمو برداشتم و رفتم توی اتاق رزا... رزا با دیدنم تعجب کرد... الکی بهش گفتم میخوام چند شب پیش دختر خودم بخوابم... اونم با ذوق استقبال کرد... برای رزا قصه گفتم که خوابید... بیتا دیروز برای دو روز از رادمان مرخصی گرفت... خدایای اگه من جای بیتا بودم به من اجازه میداد؟! اه... از روی تخت بلند شدم رفتم لب پنجره بالکن... پرده رو کنار زدم... عجب برفی! زیر لب آهنگ بابک جهانبخشو خوندم:

- برف.. برف برف میبارد... قلب من امشب بی قراره.. برف برف برف میبارد.. خاطره هاتو یادم میبارد... تا دوباره صدامو درآره...

بغض گلومو گرفت... با صدای لرزون ادامه دادم:

- آسمونم دلش غصه داره... حق داره هرچی امشب بیاره.. جای برف باز میشینی کنارم.. مطمئنم دیگه شک ندارم...

اشکام رو گونه هام چکید... پنجره اتاق رادمان و رزا رو بروی هم بود... پشت پنجره وایساده بود... دستاش تو جیب شلوارش بود و به برفا زل زده بود... من می دیدمش.. اما اون به من دید زیادی نداشت... اخم هاش توهم بود... ادامه دادم:

- شک ندارم که تو هم فکر هستی... تنهایی تو اوقات نشستی... گفته بودی دلت تنگ نمی شه... پس چرا هی میای پشت شیشه... خنده ی آدمک روی برفا... روزای خوبم و زنده کرده... من دلم تنگ هیچ کی نمی شه... سردمه سردمه خیلی سرده...

با دستام بازو هامو مالش دادم... گونه هام حسابی از اشک خیس شده بود... برای اولین بار توی این ۶ سال اینجوری گریه کردم...

- باز دوباره داره برف میباره... باز چه ساکت چه کم برف میباره... یخ زده دستای بی گ*ن*! *هم... چشم به راهم... فقط چشم به راهم... برف برف برف میباره... قلب من امشب بی قراره...

دو روز بود که رادمان برام یه اتاق جداگانه آماده کرده بود... مثل واحد همه چی تموم نبود، فقط یه تخت، یه حموم و دستشویی، یه دست کاناپه و تلویزیون ال ای دی که به دیوار وصل بود... تو این دو روز اصلا بیرون نیومدم جز برای ناهار و شام که بعد رادمان می رفتم و میخوردم... نمی خواستم ببینمشو داغ دلم تازه شه... این بار بد پیش خودم ضایع شده بودم... دنیا برام شده بود یه شوخی بی مزه... روی کاناپه نشسته بودم و پا هامو گذاشته بودم روی میز... یه جا سیگاری کنار پام بودو یه سیگارم تو دستم... چشمامو بسته بودم... یه پک کشیدم... زیادی افسرده شده بودم... دلم می خواست هرچی زودتر رادمان بهم خبر بده که کی روز عروسیه... دلم نمی خواست سربارش باشم... ولی به اصرارش قبول

کردم... قرار نبود توی عروسی لنزا و رزا باشن... یه جشن کوچیک بود، مامان و بابای وحید بودن دوستای وحید و زنا و دوست دختراشون... به علاوه رادمان... بعد عروسیم بعد دو یا سه روز می رفتیم استرالیا... وحید میخواست بره اونجا برای کار... یه پک محکم کشیدم و به دودش خیره شدم... دوباره سیگارو بردم سمت لبم که در باز شد و رادمان اومد داخل... از دیدنش کُپ کردم... سابقه نداشت بیاد اتاقم... حالا منو با این وضع دیده! دستش روی دستگیره در خشک زد... یه کت اسپرت سرمه ای پوشیده بود با پیرهن مردونه سفید، با شلوار جین سفید... با ناباوری نگاهم میکرد... به سیگار توی دستم نگاه کرد و با قدمهایی شُل اومد جلو... نشست کنارم... بهم نگاه نمی کرد... فقط نگاهش به سیگار توی دستم بود... سیگارو از دستم گرفت و توی مشتش فشرد... اوایی... نسوخت؟! همون جوری با سردی بهش زل زده بودم... منتظر بودم ببینم چی میگه... سرش پایین بود... قلبم هر لحظه کندتر میزد... داشتم کم کم می ترسیدم... الان داد نزنه سرم چرا تو خونم سیگار کشیدی؟ خودمو آروم ازش دور کردم که دستمو گرفت و کشید سمت خودش... چسبیدم بهش... سرشو بالا آورد و به چشمام زل زد... قلبم وایساد... یه هاله اشک توی چشماش بود... اشک توی چشماش برق میزد... لباسو بهم می فشرد که اشکاش نریزه... به خاطر اینکه مجبور نباشه خودشو نگه داره سرمو انداختم پایین... نمی خواستم احساس کوچیکی کنه که جلوی یه زن گریه اش گرفته... اما واسه چی؟ برای چی باید

گریه اش بگیره؟ دستشو گذاشت زیر چونم و صورتمو آورد بالا... لباس
تکون خورد و با صدایی لرزون که از ته چاه میومد گفت:
- چرا...

فقط نگاهش کردم... دوباره گفت:

- چرا سیگار کشیدی؟ چی.. چی انقدر اذیت می کنه؟
هه.. چی باید بهش بگم؟ بگم بی توجهی و بی محبتی تو منو به این روز
درآورد؟ اینکه بدون اینکه باهام مشورت کنی اجازه میدی برام خواستگار
بیاد و راحت منو بفروستی برم؟! چی باید بهت بگم؟ تو که دهن منو بست
لعتنی... پوزخندی زدم. با اینکه جوابم احمقانه بود ولی گفتم:
- تو چرا سیگار می کشی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- من.. خیلی وقته سیگار نمی کشم... چرا.. چرا دختری مثل تو.. باید..
دیگه نتوانست حرف بزنه... پیشونیشو گذاشت روی شونم.. یه اشک از گوشه
چشمم سرازیر شد... حرکتی نکردم... نمی خواستم حرفی بزنم... توی یه
خلسه شیرین فرو رفته بودم.. شاید این آخرین بار بود که انقدر بهم نزدیک
بودیم.. پس نمی خواستم خرابش کنم... آرام گفتم:
- سه روز دیگه... صیغمون باطل میشه.. شیش عروسیته...
یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- فردا... با وحید میری خرید... پس خودتو آماده کن...

سرشو از روی شونم برداشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه از اتاق رفت بیرون... چونم شروع کرد به لرزیدن... رفتم جلوی آینه قدی... چشمام از زور اشک قرمز شده بود... ولی چرا نمی خواستم اشک بریزم؟ نگاهم به شونم افتاد... روی پیراهنم خیس بود... یکم کشیدمش جلو... سر رادمان روی این شونم بود... پس گریه کرده؟! چرا من نفهمیدم؟ چرا... چرا گریه یه مردو درآوردم؟ چرا گریه عزیزترین کس زندگیمو درآوردم... دیگه... دیگه سیگار نمی کشم... هرکاری بخواد میکنم... باشه فردا با ییحد میرم خرید... میرم یه کشور دیگه... که دیگه منو نبینه... که دیگه گریه نکنه... با زانو افتادم زمین و هار هار شروع کردم به گریه کردن... با دستام صورتمو پوشوندم و زار زار گریه کردم و به حق افتادم...

همین جوری توی پاساژ با وحید برای خودمون دور میزدیم... داشتم دیوونه می شدم... اصلا حوصله گشتن نداشتم، اینم گیر داده بود که باید همه پاساژو بگردیم... اه... وحید اومد کنارم و گفت:

- طناز جان... پس چرا نمیای ببینی؟

برگشتم طرفشو گفتم:

- ها؟

وحید لبخندی زد و گفت:

- یه ساعته داریم خانومو صدا می کنیم... بعد شما توی یه دنیای دیگه سیر

میکنی؟

پیشونیمو خاروندم و گفتم:

-وای ببخشید وحید... چیو میگی؟

وحید دستشو به طرف ویتترین مغازه ای دراز کردو یه لباس شب نشونم داد... رفتم جلو.. یه لباس مجلسی نامزدی بود... دامنش مثل پرنسسا بود، دکلمه بود... دامنش مدل حلزونی داشت... رنگش قرمز و مشکی بود... خیلی خوشگل و ناز بود... جوری که تادیدمش رفتم توی مغازه... وحید نداشت پرورش کنمو گفت میخواد توی روز نامزدی اینو توی تنم ببینه... منم حرفی نزدم... همچینم مایل نبودم... بالاخره بعداز خریدن کت و شلوار آقا داماد از پاساژ بیرون اومدیم... رفتیم سمت ماشین آنودی مشکیش و به سمت رستوران وحید حرکت کردیم... یکی از بهترین رستورانای پاریس بود... ناهارو اونجا خوردیم... بعدش رفتیم و باغو رزرو کردیم... همه چی آماده بود... فقط این دل من بود که برای این ازدواج آماده نبود... تموم امیدم این بود بعد ازدواج بتونم به وحید علاقه مندشم... همه سعی و تلاشم این بود با وحید ارتباط خوبی داشته باشم... وحید منو جلوی خونه رادمان پیاده کرد و رفت... دوباره رفتم سمت نگهبانی که درو برام باز کن... تا در باز شد ماشین گالاردو سفید رادمان جلوی در وایساد... بخاطر اینکه شب بود چراغاش بدجور پرژکتور میزد لامصب! برگشتم سمت ماشین... این چرا وایساده؟ همینجوری مثل منگولا داشتم نگاهش میکردم که یه بوق زد که دو متر پریدم هوا و رفتم عقب... تازه فهمیدم جلوی راهشو گرفته بودم! درحالی

که دستمو گذاشته بودم روی قلبم نفسمو بیرون دادم.. ماشین وایساد جلو پام... شیشه شو پایین آورد و گفت:

-بیا بالا..

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-داشتم سخته می کردم! تموم حرفت همینه؟ بیا بالا؟! نمیام...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هر جور میلته... امیدوارم پاهات درد نگیره...

نگاهی به کفشای پاشنه بلند سفیدم انداخت و پاشو گذاشت روی پدال گاز، و یژژژ... رفت! از حرص دندونامو روی هم فشردم... یه بیخشید خشک و خالی از دهن این بشر بیرون نمیداد! راه افتادم سمت خونه... انقدر که توی پاساژ راه رفته بودم پاهام خسته شده بود... پسره احمق... چرا هرچی میگه به حقیقت می پیونده آخه؟! بالاخره بعد ۱۰ دقیقه رسیدم.. دیگه پاهام جون نداشت... نگهبان درو برام باز کرد و رفتم داخل... صدای هرهر خنده یه زن و مردو در بدو ورودم شنیدم... رفتم جلو... دیدم رادمان و بیتا باهم میخندن... به وضوح ضایع بود رادمان برای حرص دادن من اینکارو میکنه... بیتا تا منو دید خنده شو قطع کرد و اومد سمتم... با لبخند مرموز گفت:

-سلام... مبارک باشه طنز جون...

یه تای ابرو مو بالا انداختم.. چی مبارک باشه؟ انگاری پی به فکرم برد سریع گفت:

-عروسی تو میگم...

فکم افتاد زمین... این از کجا می دونست منو وحید میخوام ازدواج کنیم؟ رادمان عوضی... اون بهش گفته... با گوشه چشمش به رادمان نگاه کرد و گفت:

-بالاخره سرو سامون می گیری...

پوزخندی زدم و بهش تنه زدم و از کنارش رد شدم... یه نگاه غیضی و با نفرت به رادمان که دست به سینه بهم نگاه میکرد انداختم و رفتم طبقه بالا... در اتاقو باز کردم و با شدت بستم... پوست لبمو می جویدم... کیفمو انداختم رو تخت... دلم می خواست یه چیز یو پرت کنم... دوباره عادت ۶ سال پیشم برگشته بود... تا چیز یو پرت نمی کردم آروم نمی شدم... درحالی که دندونامو بهم می فشردم به اتاق نگاهی انداختم... تا چیزی که به نظرم اومد گلدون کریستال روی میز بود... سریع برش داشتم... نگاهی بهش انداختم و با آخرین قدرت ممکنم به دیوار کوبیدمش... صدای وحشتناک شکستن شیشه هاش پیچید توی فضای ساکت اتاق... اشک از چشمام جاری شد... سریع پاکشون کردم... پالتومو کندم... رفتم توی حموم و شیرآب سردو باز کردم... با همون لباسا رفتم زیر شیر... سردم شد ولی بهم آرامش داد... سرمو بالا گرفتم که آب به صورتم بخوره... حس میکردم... حس می کردم رادمان دوستم داره... پس... پس چرا هیچی نمی گه؟ بازم غرورش؟ بازم این احساس تکبر لعنتی نمی زاره ما بهم برسیم؟ غرورش انقدر ارزش داره که بزاره من برم؟ به گریه افتادم... صدای

هق هقم به در و دیوار حموم میخورد و انعکاس داده می شد... فقط یه شب... یه شب دیگه زنشم... بعدش تموم!

توی آینه آرایشگاه به خودم نگاهی انداختم... لباس زیبایی فوق ال عاده ای بهم داده بود... موهای بلوندمو فر کرده بودن و دور شوئم ریخته بودن... آرایش ملایمی کرده بودم.. به علاوه رژ قرمز! گردنبند مشکیمو که با نگین های سفید و براق ترین شده بود انداختم دور گردنم.. به دست چپ نگاه کردم... ساعت ۸ صیغه مون باطل میشه.. تا اون موقع به خودم قول دادم که حلقه مو از دستم درنیارم... رادمان نامرده من که اینجوری نیستم... گوشیم زنگ خورد و رشته افکارم پاره شد... نگاهی به صفحه گوشیم که اسم وحید روش چشمک میزد انداختم... پوزخندی گوشه لبم نشست... چرا دوست داشتم الان به جای اسم وحید اسم رادمان باشه؟ سرمو به چپ و راست تگون دادم که این فکر از سرم پیره... رادمان دیگه تمومه... شنل میکشمو انداختم روی دوشم و بعد از حساب کردن پول آرایشگاه او دم بیرون... وحید توی ماشین نشسته بود... بلافاصله پیاده شد و او دم سمتم... هیچ کس نبود... همه توی باغ منتظر ما بودن... روبروم وایساد... شنلمو از جلوی صورتم برداشت و نگاهی به صورتم انداخت... لبخند نشست رو لبش و گفت:

-چه ماه شدی خانومی...

لبخند تلخی نشست گوشه لبم... من لیاقت وحیدو نداشتم... اون عاشقانه بهم ابراز علاقه میکرد و جواب من فقط یه لبخند تلخ بود... یه لحظه به خودم لرزیدم... آروم گفتم:

-وحید؟ بریم تو؟ من سردمه...

وحید تک خنده ای کرد و گفت:

-واای... ببخشید اصلا حواسم نبود.. زیبایی تو آدمو سحر میکنه...

سریع رفت سمت ماشین و درشو باز کرد.. رفتم و نشستم.. با کمک وحید دامنمو دادم داخل ماشین و درو بستم... وحید سوار شد و حرکت کرد... ضبطو روشن کرد.. آهنگ بابک جهانبخش پخش شد.. فقط به عشق تو! با تعجب گفتم:

-وحید؟

وحید-جانم؟

-تا اونجایی که من سراغ دارم تو آهنگای خارجی گوش میدی...

وحید با خنده گت:

-آره..

-خب؟

وحید-این فلشورادمان بهم داده.. گفت این آهنگو بزارم...

دستمو بردم سمت ضبط و زیرلب گفتم:

-اه.. مگه فقط همین یه آهنگ توی دنیاست؟

دکمه بعدی رو فشار دادم.. ولی در کمال تعجب بازم:

- فقط به عشق تو... به عشق اون چشمات.. به عشق دیدنت.. شنیدن صدات.. تموم راهو با علاقه اومدم.. قول میدم تا ابد تورو از دست ندم.. فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم.. حس میکنم تورو بی اختیار پیشم.. فقط به عشق تو دنیا رو دوست دارم... حتی یه لحظه هم تنهات نمی زارم.. دستم روی ضبط خشک شده بود.. با عصبانیت فلشو از دستگاه کندم و انداختمش توی داشبورد.. وحید با تعجب گفت:

- چی شد؟ قشنگ بود که...

با عصبانیت گفتم:

- اصلا قشنگ نبود...

وحید خندید و گفت:

- باشه خانومم.. عصبانی نشو.. یه فلش دیگه هست.. رنگش زرده.. اونو بردار..

نیم نگاهی به وحید انداختم و فلشو از داشبورد برداشتم و زدم به دستگاه یه آهنگ شاد خارجی پخش شد... اعصابم آرام شد.. معنی این کارای رادمان یعنی چی؟ چرا باید این اهنگو برام پخش کنه؟! دارم دیوونه میشم اااای خداااا...

بالاخره رسیدیم به باغ... مهمونا اومد سمتمون... وحید سریع پیاده شد و در ماشینو برام باز کرد... دستشو سمتم دراز کرد... دستشو گرفتم و پیاده شدم... مامان و بابای وحید اومدن سمتمون و بهمون تبریک گفتن... با لبخند تصنعی به جمعیت دستمو دور بازوی وحید حلقه کردم.. باهم راه

افتادیم سمت باغ.. رفتیم سمت جایگاه... خواستم بشنیم که چشمم به
 رادمان افتاد... با کت و شلوار سفید کنار بهراد وایساده بود... با یه غم خاص
 نگاهم میکرد... با نفرت نگاهش کردم و رومو برگردوندم... حالا با غم منو
 نگاه میکنه؟! خیلی غلط کرده! نشستم کنار وحید... ساعت ۶ بود... دوساعت
 دیگه... شامو اول خوردیم... منو وحید و رادمان و بهراد سر یه میز
 بودیم... بعد شام وحید گفت برم سمت جایگاه تا بعد خودش میاد... راه
 افتادم سمت جایگاه... داشتم از وسط پیست ر*ق*ص میگذشتم که همه
 چراغا خاموش شد و یه نور سفید کل پیستو روشن کرد... برگشتم سمت
 جمعیت که آهنگ امشب حمید طالب زاده پخش شد و پشت بندش وحید
 با ر*ق*ص اومد سمتم... همون جوری عین ماست داشتم نگاهش
 میکردم... آهنگه بدجور داشت به ر*ق*صم میاورد... همه نگاهها به من
 بود... یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم با وحید ر*ق*صیدن...

بهم رسیدیم، باز همو دیدیم

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

من و تو باید که ما بشیم و تا ابد بمونیم

فردایی بهتر بسازیم، باهمدیگه جوونیم

ما باهمیم پرنده ایم، انگار تو آسمونیم

پر می کشیم روی سرهم وقتی هم آشیونیم

یدفعه آهنگ قطع شد و وحید رفت کنار... خواستم منم برم سمتش که آهنگ

ای جونم سامی بیگی پخش شد و این بار بهراد اومد وسط... خنده ام گرفت

و شروع کردم باهش ر*ق*صیدن... بهراد بین ر*ق*ص هی مسخره بازی
در میاورد و منو می خندوند...

ای جونم، قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو
گرمیه خونم شو، ببین پریشونه دلم
بیا آرومم کن، ای جونم میخوام عطر تنت پیچه تو خونم
تو که نیستی یه سرگردون دیوونم
ای جونم، بیا که داغونم
ای جونم، عمرم نفسم عشقم، تویی همه کسم آی که چه خوشحالم تورو
دارم... ای جونم
ای جونم، دلیل بودنم، عشقت مثل خون تو تنم، آی که چه خوشحالم تورو
دارم... ای جونم..

دوباره آهنگ قطع شد... بهراد دستی زد و رفت کنار... بلافاصله آهنگ فقط
به عشق تو بابک جهانبخش پخش شد... رادمان قدم زنون او مد سمتم... فکم
منقبض شده بود... وایساد رو بروم و آروم گفت:

-نمیخواین بر*ق*صین خانوم؟

بغض گلمو گرفته بود... لبخند تلخی زدم و آروم شروع کردم به تگون دادن
دستام.. رادمانم مردونه شروع کرد به ر*ق*صیدن.. خیلی شیک و مجلسی
می ر*ق*صید... کم کم منم شروع کردم به ر*ق*صیدن... بهم هماهنگی
خوبی رو ایجاد کرده بودیم... قصد داشت منو دیوونه کنه... با این اهنگ.. با
این نگاه.. لعنتی...

فقط به عشق تو، به عشق اون چشمت

به عشق دیدنت، شنیدن صدات

تموم راهو با علاقه اومدم، قول میدم تا ابد تورو از دست ندم

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم

حس میکنم تورو بی اختیار پیشم

فقط به عشق تو دنیا رو دوست دارم

حتی یه لحظه هم تنهات نمی زارم

فقط به عشق تو، پر از محبتم

وقتی که پیشمی، آرومو راحتم

بین چقدر برام همیشگی شدی

تنها امید من به زندگی شدی

آهنگ قطع شد... ماهم خشکمون زد.. روبروی هم بودیم و بهم زل زده

بودیم... نگاهم به وحید افتاد، بادلخوری نگاهم می کرد... لمو گزیدم.. ببین

چقدر ضایع به هم نگاه میکردم که وحیدم فهمید! خیر هسرم داشتم زنش

می شدم... ساعت ۷ بود... یدفعه آهنگ قطع شد و یه آهنگ شاد پخش شد و

جمعیت ریختن وسط برای ر*ق*ص... بهراد وحیدو کشید وسط.. رادمان از

میو جمعیت عقب عقب رفت و ناپدید شد... کسی متوجه من نبود... از میون

جمعیت رد شدم و رفتم سمت یه گوشه خلوت باغ... از زور بغض قلبم توی

سینم دیوونه وار می کوبید... استرس به وضوح توی صورتم معلوم

بود... خواستم حلقه مو در بیارم بندازمش که پشیمون شدم.. حالا یه ساعت

مونده... خواستم برگردم که دستی مچ دستمو کشید و کشیدم سمت پشت دیوار... محکم چسبیدم به دیوار... با ترس به فرد روبروم نگاه کردم که با دیدن دوجفت چشم طوسی خشکم زد... لبمو باز زبونم تر کردم و گفتم:

-داری چی کار میکنی؟

رادمان سرشو انداخت پایین و گفت:

-تو... نباید.. نباید..

منتظر بودم حرفشو تکمیل کنه... با صدای لرزون گفت:

-نبايد با وحيد ازدواج کنی...

اخم کردم و گفتم:

-شما کی باشی؟

رادمان با تحکم گفت:

-شوهرت!

پوزخندی زدمو گفتم:

-شوهر؟

به مچ دستش که کنارم سرم بود نگاه انداختم... ساعتش توی تاریکی برق

میزد... ادامه دادم:

-تا ۴۵ دقیقه دیگه، این اسم ازت گرفته میشه...

رادمان-حالا به عنوان شوهر ۴۵ دقیقه ایت میگم باید با من بیای.

با عصبانیت و خشم گفتم:

-میفهمی چی میگم؟! باهات کجا پیام؟ مثلاً جشن نامزدیمه ها...

صدام به مرور بالاتر می رفت..

- جشن نامزدیمو برای چی بهم بزنم؟ ها؟ به چه دلیلی؟ به چه دلیلی آبرومو پیش اینهمه آدم ببرم؟ به چه دلیلی قانع کننده بهم بده... به چه دلیلی بهم بده اونوقت هر جا بخوای باهات میام... فقط..

- دوستت دارم..

حرف تو دهنم ماسید... این الان چی گفت... با صدای لرزون و آروم گفتم:
- چی گفتی؟

رادمان سرشو پایین انداخت و گفت:

- دوستت دارم...

قلیم شروع کرد به تند تند زدن... با ناباوری بهش خیره شده بودم... زیر لب گفتم:

- چقدر دیر...

آروم گفتم:

- حالا باهام میای؟

- باهات... کجا بیام؟

رادمان سرشو گرفت بالا و گفت:

- باهام بیا... همه چیو برات توضیح میدم.. آگه قانع شدی که شدی... آگه نشدی برت می گردونم همین جا... بعدم دیگه ناپدید میشم..

خواست دستمو بکشه که از جام تگون نخوردم... بهش نگاه کردم و گفتم:

- حرفات ارزش شنیدن داره؟

نفسشو با حرص بیرون دادو گفت:

-اونقدر که بخاطرش میخوام غرورمو بشکونم...

یعنی برم؟! بهش اعتماد کنم؟! التماس همراه با تحکم همیشگی نگاهش توی نگاهش موج میزد... نفسمو محکم بیرون دادم، هرچه باداباد!

سرمو به علامت باشه تکون دادم.. دلم میخواست حرفاشو بشنوم... دستمو گرفت و شروع کرد به دوییدن... منم دنبال خودش می کشید... یه دستم توی دست رادمان بود و با یه دست دیگه دامنمو گرفته بودم که نخورم زمین... رفتم سمت بوگاتی مشکیش و سوار شدیم... ماشینو روشن کرد و با سریع ترین سرعت ممکن ماشین از جا کنده شد... راه افتاد سمت خیابونا... رفت توی کوچه پس کوچه و توی یه کوچه نگه داشت... کوچه خلوتی بود... ماشینو خاموش کرد و برگشت سمتم... منم برگشتم سمتش... همین جوری نگاهم میکرد... اعصابم خورد شد و گفتم:

-نمیخواهی چیزی بگی؟

نفسشو با حرص بیرون داد و به روبرو خیره شد... گفت:

-من... من دوستت دارم طناز... نمی خوام.. مال کسه دیگه ای بشی.. از تصور اینکه دستت توی دست یه نفر دیگه باشه دیوونه میشم...

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

-تازه فهمیدی دوستم داری؟

برگشت طرفم و گفت:

- نه.. ۶ ساله که فهمیدم... من چوب غرورمو توی این ۶ سال خوردم.. دیگه نمی خوام عذاب بکشم...

سرشو تکیه داد به صندلی و گفت:

- ۶ سال پیش وقتی... بهم گفתי باهات ازدواج کنم... به عنوان یه دوست پیشنهادتو قبول کردم.. اون موقع عقلم کم بودو ناپخته بودم... نمی دونستم چی کار میکنم.. نه من نه تو... نمی فهمیدم این طنازی که همه پسرا براش دست و پا میشکنن... این دختری که همه عاشقشن منم یه روزی عاشقش و دلباخته اش بشم... تا چند ماه اول اصلا بهت علاقه ای نداشتم... یه حس دوستانه بود... میدونی کی فهمیدم روت حساسم؟

پرسشی نگاهش کردم... لبخند تلخی زدو به روبرو خیره شدو گفت:

- توی اون سفر به رامسر... وقتی عربی ر*ق* صیدی.. اصلا دوست نداشتم پسری تورو ببینم... وقتی اتفاقی خوردی به مهدی.. دلم میخواست از روی زمین محوش کنم... دلم نمی خواست دستش به زخم بخوره.. کم کم... حس کردم.. داره یه علاقه ای به وجود میاد.. ولی جلوشو گرفتم... موفق شدم.. ولی توی عروسی رزیتا و محسن، وقتی عین بچه گربه های ملوس خودتو انداختی بغلم... اختیار از دستم رفت... منم بغلت کردم.. حس کردم که یه تکیه گاه براتم... توی موناکو... وای طناز نمی دونی وقتی اون رژورده بودیو همه نگاهها بهت بود چقدر عصبی شده بودم... اون روز خیلی ناز شده بودی... مثل روز عروسیت... وقتی با تخصصی و لج بازی با اون چشمای دریائیت زل زدی به چشمام و گفتم که رژتو پاک نمی کنی.. با اون چشما

جادوم کردی... وقتی مثل پرستار ازم مراقبت کردی چقدر غرق لذت شدم... وقتی گم شدی نصف شهر و دنبالت گشتم... قلبم دیوانه وار میزد که نکنه گمش کنم؟ وقتی توی اداره پلیس پیدات کردم دلم میخواست دنیارو روی سرت خراب کنم که انقدر حرصم دادی... ولی بازم با چشمت خلع سلاحم کردی... یادته باهم فوتبال بازی کردیم؟ انقدر دلم می سوخت که برات سیل آتشین بکشم ولی می ترسیدم بگی جا زدی... وقتی برگشتیم... روزای طلاقمون نزدیک بود... هر روز می ترسیدم از دستت بدم، آخرشم غرورم بر احساسم غلبه کردو گفتم طلاق! نمیدونی چقدر برام سخت بود... بعد طلاق هنوزم دوستت داشتم... خیالم راحت بود که بعضی وقتا میتونم ببینمت.. توی روز چهلم پدرت، وقتی اون حرفارو بهم زدی، وقتی اونجور از خونه بیرونم کردی به حد مرگ ازت متنفر شدم... بلافاصله اومدم فرانسه... با لیزا ازدواج کردم... ولی چه فکرای می کردم که همه چیو فراموش میکنم... تازه اون موقع بود که فهمیدم نصف وجودمو توی ایران جا گذاشتم... احساسم میگفت برو دنبالش، ولی غرورم میگفت بری که چی بشه؟ دوباره پست بزنه؟ اونکه ازت متنفره... بعد به دنیا اومدن رزا و طلاق لیزا، تموم زندگیم شد رزا. وقتی دیدمت باورم نمی شد... با دیدنت حس نفرتم برگشت و الکی بهت گیر میدادمو زور میگفتم... وقتی قبول کردی که برای مدتی نقش زنمو بازی کنی اصلا باور نمی کردم... وقتی به بیتا و لنزا حسودی میکردی غرق لذت میشدم.. وقتی رفتی خونه وحید تازه فهمیدم هنوزم دیوونه وار عاشقتم... فقط به عشق تو هر روز از خواب پا میشم، که

اون چشمای دریائیتو ببینم، اون صدای قشنگتو بشنوم... موقعی که او مدم دنبال ناخواگاه بغلت کردم.. وقتی وحید بهم گفت که دوست داره شروع کردم باهاش جر و بحث کردن که با چه رویی از زخم خواستگاری کرده.. اونم در جواب گفت مگه ازدواجتون سوری نیست؟ طناز که دوست نداره.. بعدم گفت که منو طناز همو دوست داریم.. تو یه مانعی.. اون لحظه دهنم بسته شد... واقعا نمی دونستم دوستم داری یانه.. رفتاری ازت ندیده بودم که حداقل دلمو به اون خوش کنم.. پس گفتم چرا مانع خوشبختیت بشم..

وسط حرفش پریدمو گفتم:

-واقعا وحید اینو گفته؟!-

برگشت طرفمو با تحکم گفت:

-من دروغ دارم بگم؟-

حرفی نزد، اگه واقعا وحید این حرفارو گفته باشه.. خیلی.. خیلی پسته.. میخواست منو با دروغ به دست بیاره؟! ارادمان دادمه داد:

-بگذریم... وقتی دیدم سیگار میکشی قلبم به شدت تیر کشید... می دونستم که وحیدو دوست نداری و از سرلجبازی داری باهاش ازدواج میکنی... خیلی دوست داشتم بهت بگم دختر لجبازی نکن، دوست داری ازدواج نکن.. ولی نمی شد... تا امشب.. گفتم خب.. بزار بهش بگم دوستش دارم، اگه قبولم کرد که کرد، اگه پسم زد میرم و دیگه نمی بینمش.. کاری میکنم که حتی در سالهای بعد اتفاقی توی خیابونا هم نبینیم... حالا.. برگشت سمتم و گفت:

-قبولم میکنی؟ نه به عنوان یه شرکت دار... نه به عنوان یه پدر که به خاطر دخترش این درخواستو میکنه، به عنوان یه مرد که عاشقونه دوستت داره، قبولم میکنی؟

چونم شروع کرد به لرزیدن... چقدر منتظر این لحظه بودم... ولی حالا لال شده بودم... یعنی باید قبولش کنم؟ اگه بخواد دوباره بازیم بده؟ اشکام سرازیر شد روی گونه هام... رادمان با نگرانی با دستاش صورتمو قاپ گرفتو گفت:

-چرا گریه میکنی عزیزم؟ حرفام ناراحتت کرد؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم که یعنی نه... لبخندی زد و گفت:

-پس چی شده؟

چشمامو بستم و با گریه گفتم:

-چرا... چرا اینهمه سال خودمو خودتو عذاب دادی؟ چرا؟ انقدر غرورت

ارزش داشت؟

سرمو گرفت توی بغلش و با دستش موهامو نوازش دادو گفت:

-منو ببخش... دیگه عذابت نمی دم... هیچ وقت..

نگاهم به ساعت ماشین افتاد... ۸!!! سریع از رادمان جدا شدم و گفتم:

-ساعت هشته!

رادمان سرسری نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-خب هشته...

یدفعه انگاری تعجب کرده باشه دوباره به ساعت نگاه کردو گفت:

-ساعت هشته!!

با تعجب بهم نگاه کردیم...میون اون فضای رمانتیک و گریه زدیم
زیرخنده...رادمان میون خنده اش گفت:

-دیدی..انقدر لفتش دادی...نتونستیم دو دقیقه بغلت کنیم..
با خنده زدم به بازو شو گفتم:

-بی حیا...

رادمان-حالا نگفتی...قبولم میکنی؟

خنده مون قطع شد و بازم سکوت...قبولش کنم؟ چرا باید بازیم بده؟ اون
همه چی داره...توی چشمای طوسیش صداقت موج میزنه...حالا که اون
غرورشو به خاطر من شکونده منم که دوستش دارم باید غرورمو بخاطر
عشقم بشکنم...طناز چرا لفتش میدی؟ تو که منتظر این لحظه بودی..بگو
آره..بگو!بخندی زدم و گفتم:

-از ته قلبم...قبولت میکنم..

چند لحظه خشکش زد...یدفعه از ماشین پیاده شد و رفت جلوی
ماشین...شروع کرد به داد زدن!!!با تعجب از ماشین پیاده شدم..رادمان با
صدای بلند گفت:

-خدایا!انوکرتم...قبولم کرد!خدایا خیلی بزرگی...خیلی!عاشقتم خداااا...

سریع رفتم سمتش و با خنده گفتم:

-رادمان!چه خبرته بابا..مردم بدبختو بیدار کردی...

خندید و با دستاش بازو هامو گرفت و گفت:

-بزار بیدار بشن...بزار بفهمن الان من خوشبخت ترین مرد دنیام...
 بغلم کرد که زدم به شونش و با اعتراض الکی و اخم ساختگی گفتم:
 -هوی آقا...شما نامحرمیا..
 سریع ازم جدا شدو گفت:
 -محررم میشیم..
 -ها؟؟؟
 رادمان-چیه؟ نميخواي؟
 -نه..يعني آره..
 رادمان خنديد و با لحن بامزه اي گفت:
 -بريم...بريم تورو در عقد و نکاح دائمي خود دربياورم..
 خنديدم و باهم سوار ماشين شديم..
 رفتم سمت همون مسجد...تازه نماز تموم شده بود و حاج آقا هنوز تو
 مسجد بود...يه خانوم يه چادر سفيد بهم داد که سرم کردم...نشستم توی
 مسجد کنار رادمان...حاج آقا شناسنامه ها رو خواست..با ناراحتي گفتم:
 -من شناسنامه نياوردم..
 رادمان لبخندي زدو گفت:
 -مگه يادت نيست شناسنامه دست من بود براي اينکه بدم به وحيد؟
 شناسنامه رو از کتش در آورد...خيالم راحت شد..
 ديگه حرفي نزدم..برامون عقد دائم خوند و در آخر من بله رو گفتم...بعدشم
 رادمان...دفتر حاج آقا رو از اتاقش آوردن...چندتا امضا کرديم...بعدم حاج

آقا گفت برای گرفتن سند ازدواج میتونین بعدا اقدام کنین... چون الان
همراهم نیست... رادمان با سرخوشی دستمو گرفت و خواست بلند شه که
حاج آقا گفت:

-پسرم.. بیا یه لحظه کارت دارم...

رادمان دستمو ول کرد و رفت سمت حاج آقا... حاج آقا چیزی دم گوشش
گفت که رادمان خنده ریزی کردو دوبار گفت چشمو اومد سمتم... دستمو
گرفتو گفت:

-بریم خانومم؟

-کجا؟

رادمان-یه جای خوب...

باهم سوار ماشین شدیم... ماشین حرکت کرد... یدفعه گفتم:

-وااای رادمان.. وحید...

رادمان اخم کردو گفت:

-وحید چی؟

-بد شد عروسی رو بهم زدیم...

رادمان-نکنه دوست داشتی باهاش ازدواج کنی؟

با خنده گفتم:

-نه بابا دیوونه.. فقط حس میکنم با احساساتش بازی کردم...

رادمان-بیخود... تو که باهاش کاری نداشتی... در ضمن من به بهراد گفتم

که میخوام امشب بیرمت.. احتمالا تا الان به وحید گفته...

سرمو به علامت تایید تکنون دادم...گفتم:

-راستی رادمان؟

رادمان-جونم؟

لبخندی رو لبم نشست..حتی همین کلمات کوتاه شنیدن از زبون رادمان

برام شیرین بود..با فضولی گفتم:

-حاج آقا بهت چی گفت؟

رادمان خندید و گفت:

-میخوای بدونی؟

چندبار سرمو به علامت آره تکنون دادم که دوباره خندید و گفت:

-فضول من..

با اعتراض گفتم:

-اه رادمان..اذیت نکن دیگه...

رادمان-باشه بابا..چرا میزنی؟گفت هرکاری میخواین بکنین،قبلش یه دو

رکعت نماز نجابت بخونین...راضی شدی؟

یدفعه لبمو گزیدم...گونه هام رنگ گرفت...آروم گفتم:

-چه رک گو...

رادمان خندید و گفت:

-کی؟من؟

-نه حاج آقا...

رادمان دوباره خندید و حرفی نزد... تقریباً بعد دوساعت رسیدیم به یح جاده کوهستانی... گفتم:

- اینجا کجاست؟

رادمان درحالی که راهنما میزد و می پیچید گفت:

- کوه های با نشاط آلپ!

- واقعا؟ چرا او مدیم اینجا؟

رادمان - یکم بصیر دختر...

ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و باهم پیاده شدیم... هوا حسابی سرد بود... کتشو درآورد و انداخت روی دوشم... دستمو گرفت و باهم رفتیم سمت یه ساختمون بلند... وارد شدیم و با آسانسور شیشه ای رفتیم طبقه بالا... وارد یه اتاق شدیم... پشت میز یه مرد فرانسوی نشسته بود... رادمان رو کرد به من و لبخند زد... از جیب کتش دوتا بلیط برداشت و برد سمت اون مرده... مرده هم یکم به بلیط نگاه کرد، توی کامپیوتر چیزی سرچ کرد و دری رو برامون باز کرد... رادمان دوباره دستمو گرفت و از اون دره خارج شدیم... یه چیزی بود شبیه بالا پشت بوم! رفتیم سمت چپ، یه تله کابین بزرگ بود، یه مرد خدمتکار اومد و درو برامون باز کرد... قبل اینکه بریم داخل یه سری سفارشات کرد و رفت... یه تله کابین سوار شدن انقدر سفارش میخواد؟ ایش... رادمان کتو از روی شونم برداشت و گذاشت رو دستش... از پشت چشمامو گرفت و منو برد داخل... یدفعه دستشو از جلوی چشمام برداشت و من با دیدن منظره داخل اتاقک فکم افتاد زمین، با بیل و بردزلم

جمع نمی شد...یه اتاق بود...فرش داشت، تخت داشت، دوتا مبل داشت...دستشویی و حمام داشت..میز ناهار خوری و یه تیکه کوچولو آشپزخونه داشت!!!رادمان رفت سمت تخت و کتشو انداخت رو تخت..با دیدن من که محو اتاقک شده بود خندید و گفت:

-چی شده؟

با بُهت گفتم:

-اینجا کجاست؟

رادمان-بهش میگن تله کابین هتلی...خوشت میاد؟

رفت سمت آشپزخونه...گفتم:

-فوق العاده ست..خیلی رویاییه رادمان...

رادمان-میدونستم خوشت میاد...اینجارو به زور و با قرعه کشی میشه جور

کرد..برای سه روز اینجایی..فکر کن طناز،وقتی بیدار بشی با منظره زیبای

کوها مواجه بشی...

با ترس برگشتم طرفشو گفتم:

-سه روز؟!

رادمان در حالی که لیوان آب دستش بود اومد سمتمو گفت:

-آره..سه روز...

لیوان از دستش گرفت و یه نفس سرکشیدم...لیوان دادم دستش و با پشت

دستم لبمو پاک کردم...گفتم:

-نیفتیم یه وقت؟

رادمان- امکان نداره... نگران نباش..

یدفعه تله کابین به حرکت در اومد... فقط برای یه لحظه... با ترس خودمو

انداختم بغل رادمان و یه جیغ کشیدم... رادمان گفت:

-وااای.. سرمو بردی... چرا میترسی؟

-نگفتم میوفتیم؟

رادمان- ما که نیوفتادیم...

-پس چرا اونجوری تکون خورد؟

رادمان- چون میخواست حرکت کنه...

ازش جدا شدم و با تعجب گفتم:

-یعنی ما الان داریم حرکت میکنیم؟

رادمان لبخندی زدو گفت:

-آره...

به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

-باورم نمی شه... من هیچی حس نمی کنم...

رادمان ازم دور شد.. گفتم:

-کجا؟

رادمان در حالی که در دستشویی رو باز میکرد گفت:

-با اجازه میرم وضو بگیرم، اعمال حاج آقا رو انجام بدم...

دوباره از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین... یعنی من واقعا دارم

زن رادمان میشم؟ زن واقعی واقعیش؟ رادمان گفت:

-راستی...یه سری از لباساتو آوردم اینجا..توی کمده...

خواست بره داخل دستشویی که برگشتو گفت:

-طناز؟

برگشتم سمتش...چشمکی زدو گفت:

-شمام برو وضو بگیرا...

جیغ زدم:

-رادمان..بی تربیت نشو!

سریع رفت توی دستشویی...خواستم برم سمت کمد که دوباره برگشت و با

حالت مظلوم گفت:

-طناز؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-جانم؟

چشماش برق زدو با دستش به آشپزخونه اشاره کرد...سرمو سوالی تکون

دادم که ادای وضو گرفتنو درآورد...بد نگاهش کردم که جلدی پرید توی

دستشویی و درو بست...رفتم سمت کمد...یکی از کشوها رو باز

کردم...لباسامو به زور درآوردم و پیرهن آستین کوتاه گلبهی با شلوار سفید

پوشیدم...آرایشمو پاک کردم و رفتم توی آشپزخونه وضو گرفتم...دوباره

اومدمو چادرو انداختم رو سرم...دوتا سجاده انداختم...داشتم چادرمو

صاف میکردم که رادمان از دستشویی اومد بیرون...درحالی که آستین

لباسشو پایین میداد با شیطننت گفت:

-بع! بین چه کرده حاج خانوم... شما که از ما هول تری...

جیغ زدم:

-رادمان!

خندید و او مد سمت سجاده اش... با عشق نگاهم کرد و شروع کرد به خوندن نماز... منم پشت سرش شروع کردم به نماز خوندن... بعد دادن سلام، سجده کردم و مهر و ب*و*سیدم، سرمو گذاشتم روی مهر و از خدا خواستم این خوشبختی رو ازم نگیره... سرمو که بلند کردم با قیافه رادمان روبرو شدم... دستمو گذاشتم جلوی دهنم که جیغ نزمن... بعد گفتم:

-داشتم سخته می کردم.. چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

رادمان- نگاه کردن خانومم جرمه؟

خوب میدونست منو چجوری خلع سلاح کنه... خندیدم و بلند شدم سجاده مو جمع کردم گذاشتمش روی میز توالت، رادمانم سجاده شو گذاشت روی میز توالت و رفت سمت آشپزخونه... چادر و روسریمو از روی سرم برداشتم و تا کردم، گذاشتم روی میز توالت... پنجره های بزرگی رو دیوار اتاق بود... عرض دیوار تا نزدیک رونم می رسید... رفتم سمت یکیشون و به آسمون شب زل زدم... فضای تاریک بیرون کاملاً معلوم بود... رادمان او مد پیشم و به فنجان گرفت ستم، ازش گرفتمو گفتم:

-این چیه؟

رادمان-قهوه...

نگاه شیطونی بهم انداختو گفت:

- به بیداری کمک میکنه...

سریع گفتم:

- هی عجب! رادمان تو چقدر بی حیا شدی...

رادمان گفت:

- دوست دارم برای خانومم بی حیا باشم.. مشکلیه؟

خندیدم و قهوه مو خوردم.. وقتی فنجونم خالی شد گذاشتمش روی میز و

دوباره به آسمون زل زدم.. در همین حسن دستی دور کمرم حلقه شد.. رادمان

سرشو گذاشت روی شونم و گفت:

- هنوزم باورم نمیشه پیشمی...

دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

- مطمئن باش پیشتم...

منو برگردوند سمت خودش... نگاهش بین چشمامو لبام در نوسان

بود... سرشو آورد نزدیک.. چشمامو بستم، لباشو گذاشت رو لبام و شروع

کرد به ب*و* سیدن لبام... دستمو دور گردنش حلقه کردم و باهاش همراهی

کردم و خودمو سپردم به مرد زندگیم... حالا من بودمو رادمان... من بودمو

عشقی که سالها انتظارشو می کشیدم... من بودم که بین ب*و* سه های

رادمان غرق شده بودم.. من بودمو نجوا های عاشقانش...

با احساس سرما از خواب بیدار شدم... نگاهی به خودم انداختم... با

یادآوری دیشب از خجالت سرخ شدمو پتورو روی سرم کشیدم... دیدم نه

همین جووری باشه باید یخ بزنم... پتورو از سرم برداشتم نشستم.. باورم نمی

شد الان اینجا باشم.. کنار رادمان... زن.. زن رادمان! از آوردن این اسم قند تو دلم آب شد.. نیشم وا شده بود که رادمان پیش دستی به دست از آشپزخونه بیرون اومد... همین جوری خشکمون زد... رادمان در حالی که سیبی یه طرف لپشو باد کرده بود به بدن برهنه ام نگاه میکرد... با عصبانیت ساختگی گفتم:

- هوی.. تخته سیاه این وره ها...

خندید و نگاهشو ازم گرفت... اومد نشست کنارم روی تخت... پتورو دورم پیچیدم... رادمان یه تیکه سیب آورد سمت دهنم... سرم پایین بود از خجالت! قربون خودم با این خجالتم برم... رادمان با لحن مهربون گفت:

- حاج خانوم ما، چرا خجالت میکشه؟

سرمو گرفتم بالا و تو چشماش زل زدمو گفتم:

- ها؟؟؟

گفت:

- حالا شد! حالا بیا این سیبو بخور...

سیبو از دستش گرفتم و خوردم... بلند شدم پتورو دورم محکم کردم، زیر شکم تیر کشید... لبامو روی هم فشردم و رفتم سمت کمد و یه دست لباس برای خودم برداشتم... رادمان گفت:

- کمک میخوای؟

- نه نه! خوبم...

رفتم حموم، وقتی لباسامو پوشیدم بیرون اومدم...یه لحظه سرم گیج رفت، دستمو گذاشتم روی دیوار که رادمان صدام زد:

-طناز؟

صدا از آشپزخونه بود...یه بار چشمامو باز و بسته کردم و رفتم به طرفش...رادمان داشت قهوه می ریخت..اشاره به میز کرد..نگاهم به میز خورد..اههههه...چقدر باحاله..یه عالمه مخلفات که به صورت زیبایی روی میز چیده شده بود...نشستم پشت میز و گفتم:

-نه بابا..نمردیمو این هنراتو هم به چشم دیدیم...

رادمان با اخم برگشت طرفمو گفتم:

-آخرین بارت باشه حرف از مردن بزنیاه...

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا...وقت مرگمون دست خودمون نیست...

نشست پشت میز و فنجونو گرفت طرفم..گفت:

-بخور تقویت شی خانومی...

لبخندی بهش زد و فنجونو از دستش گرفتم...شروع کردیم به

خوردن...رادمان گفت:

-مطمئن باشم حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم:

-آره بابا...خوبم..

لبخندی زد و هیچی نگفت و فنجون قهوه شو نوشید... بعد صبحونه رادمان گفت من برم توی سالن، خودش میزو جمع میکنه، رفتم داخل سالن که دیدم هنوزم ملافه روی تخته البمو گزیدم... با قدمای تند رفتم سمتش و جمعش کردم... زیر لب هی غُر میزدم که چرا یادم رفته اینو ببرم بندازم حموم... ملافه جدیدی گذاشتم که خیالم راحت شد، ملافه قبلی رو برداشتم و رفتم سمت حموم، یه گوشه گذاشتمش.. از حموم بیرون اومدم... رادمانم درحالی که دستاشو با حوله خشک میکرد اومد توی سالن... یدفعه در یک حرکت ناگهانی! پام لیز خورد روی سرامیکا و داشتم با سر میخوردم زمین که رادمان نگهم داشت... نفس راحتی کشیدمو گفتم:

- نزدیک بودا...

رادمان- یکم بیشتر مواظب باش خانوووم...

از لحنش خندم گرفت... ازش جدا شدم و نشستم روی کاناپه روبروی تی وی... گفتم:

- رادمان؟

رادمان نشست کنارمو گفت:

- جونم؟

- میگما.. تو چرا انقدر سرده شده بودی؟ بعد شش سال، خیلی تغییر کرده بودی...

آهی کشیدو گفت:

- دست رو دلم نزار که خونه خواهر... زمونه هر کاری با آدم میکنه...

با قیافه ای که خنده توش موج میزد و سعی داشتم نگهش دارم بهش خیره شدم... به تی وی چشم دوخته بود... سنگینی نگاهمو که حس کرد برگشت طرفم... با دیدن قیافم زد زیر خنده منم همراهش خندیدم... هلهش دادم که از کاناپه افتاد پایین و خندمون شدت گرفت... دوباره نشست... خندم بند نمی یومدم... یدفعه اوامد نزدیک و گوشه لبمو ب*و*سید که ساکت شدم... آرام گفت:

- بخاطر تو بود که سرده شده بودم... یه تیکه از وجودم نبود که منو کامل کنه...

با عشق و مهربونی بهش خیره شدم و لبخندی زدم... یدفعه صدای جیغی که از تی وی در میومد مارو به خودمون آورد... آخ جون فیلم جنایی! رادمان خندید و بدو رفت توی آشپزخونه و چیپس و پفک آورد... تا خود بعد از ظهر فقط فیلم دیدیم... انقدر تنقلات خورده بودیم که تا شب نتونستیم هیچی بخوریم... ساعت ۹ بود... رادمان پایین کاناپه نشسته بود و پاهاشو دراز کرده بود... تکیه داده بود به کاناپه ای که من دراز کشیده بودم روش... گفتم:

- رادمان...

جوابی ازش نشنیدم... همه ی حواسش پی م*س* تند حیوانایی بود که از تی وی نشون میداد... دوباره و این بار با ملایمت صداس کردم:

- رادمانم...

بازم جواب نداد! دیگه داشتم جوش میاوردم... با حرص و صدایی آرام گفتم:

- رادمان...!

بازم هیچی! با پام لگد زدم به کمرش و جیغ زدم:

-هوی رادمان!

یدفعه برگشت طرفمو گفت:

-ها؟!!!!

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-ها!?!?! این چه طرز حرف زدنه؟

خندید و گفت:

-ببخشید... حالا چشما تو اونجوری نکن، دلم ضعف میره..

-خوبه خوبه... خب بلدی چجوری دهن منو ببندیا... پاشو من گشنه مه...

رادمان-دِ بیا منو بخور... این همه چیپسو پفک یه جای شکمتو نگرفت؟

چشمامو بستم و با تخیسی گفتم:

-با من بحث نکن... من غذا میخوام...

یدفعه گفت:

-طاناز...!

چشمامو باز کردم و گفتم:

-ها؟

دستشو به طرف تی وی دراز کرد و گفت:

-تو چقدر شبیه اینی...

به تصویر ماری که از تی وی نشون میداد نگاه کردم... با جیغ گفتم:

-من شبیه اینم آره؟!!

رادمان با شیطننت خندید و بلند شد فرار کرد... بلند شدمو دنبالش کردم با جیغ جیغ گفتم:

- من یک پدری از تو درآرم... حالا میگی من شبیه مارم؟!

رادمانم در اون حال و با خنده گفت:

- باور کن! چشماش خیلی شبیه تو بود...

یدفعه وایساد برگشت طرفم... منم ترمز کردم... زل زد توی چشمامو گفت:

- اینجوری...

- چجوری؟

چشماشو درشت و مرموز کردو گفت:

- اینجوری...

- که من مرموزم آره؟!

چشماشو یکم توی حدقه چرخوند دویید توی آشپزخونه... رفتم دنبالش.. نبود... موهاشو دیدم که از پشت میز بیرون زده بود... با بی خیالی رفتم سمت یخچال و درشو باز کردم.. در همون حال که دنبال چیزی می گشتم گفتم:

- رادمان.. شوخی بسه... بیا بیرون...

دیدم نه... این با هیچ بهونه ای بیرون بیا نیست! یدفعه جیغ زدم:

- وای پام!

رادمان عین فتر از پشت میز دویید طرفم.. دستم به تخم مرغی خورد، بلافاصله برش داشتمو کوییدم توی صورتش! زرده تخم مرغ از روی

موهای سر از زیر شد و به سمت لباسش او آمد... ولی در جواب رفتارم چیزی گفت که دهنمو بست، با نگرانی گفت:

-حالت خوبه طناز؟

لبمو گزیدم.. این با این وضعیتش به فکر منه؟ از کارم خجالت کشیدم... رادمان نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-ای کلک... تخم مرغ بازیه دیگه؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-بازی؟

رفتم سمت یخچال و یه چیزی ازش برداشتم... او آمد سمتم... و بروم قرار گرفت... زل زد توی چشمم.. ی دفعه بالا سرمو نگاه کرد و گفت:

-وای طناز.. یه لحظه وایسا...

در آنی از ثانیه صدای چیک شکستن پوست تخم مرغو بالای سرم شنیدم! خواستم برم عقب که دیر شده بود... همه موهام تخم مرغی شد! غیضم گرفت، رفتم سمت یخچال و بسته تخم مرغو برداشتم گذاشتم روی میز... رادمان سریع چندتا تخم مرغ برداشت و رفت پشت میز سنگر گرفت... پس میخواد بازی کنیم! ایول! منم رفتم پشت اُپن... از گوشه اُپن نگاه کردم، پاهاش از میز زده بود بیرون... یه تخم مرغ سُر دادم سمتش که صاف خورد به پاشو شکست، سریع پاشو عقب کشید و گفت:

-حالتو میگیرم وایسا...

غش غش خندیدم و گفتم:

-باش تا حالمو بگیری...

یدفعه دیدم یه تخم مرغ بالا سرمه...نگو تخم مرغو پرت کرده! صاف خورد وسط سرم...ای بی تربیت...اگه تخم مرغیت نکردم طناز نیستی! سریع رفتم پشت کمد که نزدیک رادمان باشم...منم یه تخم مرغ پرتاب کردم بالا که با شدت خورد توی سرشو آخش رفت هوا...خنده شیطانی کردم...همش برای هم تخم مرغ پرتاب می کردیم که رادمان گفت:

-یه لحظه آتش بس!

تخم مرغی که آماده تو دستم بودو نگه داشتم...از پشت میز اومد بیرون...از دیدن قیافه اش از خنده پخش زمین شدم...پوسته تخم مرغ روی سرش بود! شبیه کارتون تام و جری، که تا یه ضربه توی سرشون میخورد سرشون باد میکرد...رادمان خودشو توی آینه دید و همراهم خندید...بعد گفت:

-اگه بازی تموم شد، اون یکی تخم مرغو بیار بشکنیم بخوریم...همه تخم مرغارو شکستیم...

سرمو تکون دادم و بلند شدم...رادمان تابه رو گذاشت روی اجاق گاز، روغنو ریختم، بعدشم تخم مرغو، بعد خوردنش...اول من رفتم حموم، چون وضعم اضطراری تر بود، همه موهام بوی تخم مرغ میداد...وقتی از حموم در اومدم رادمان رفت...یه تاپ جذب مشکی با دامن کوتاه سفید پوشیدمو رفتم پشت میز توالت نشستم و با حولم مشغول خشک کردن موهام شدم...رادمان از حموم اومد، یه پیرهن سفید آستین کوتاه با شلوار طوسی آدیداس پوشیده بود...در حالی که موهاشو با حوله خشک میکرد گفت:

-سشوار نمی کشی موهاتو؟

-مگه تو می کشی؟

رادمان-من موهام کوتاهه، تو که موهات خرمن خرمن تا کمرت

رسیده...مگه به این زودی خشک میشه داری با حوله خشکش میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون موقع نبودى که من پول خرید يه سشوارو هم نداشتم...دیگه عادت

کردم..

یه لحظه سکوت شد...به آینه نگاه کردم، از آینه رادمانو دیدم که بالا

سرمه...اشک توی چشماشو می دیدم...سریع برگشتم سمتش و با نگرانی

گفتم:

-چی شده؟

بینی شو کشید بالا و از توی کشوی میز توالت سشوارو درآورد...زدش به

برق...منو برگردوند سمت آینه و شروع کرد به خشک کردن موهام، تمام

مدت سرم پایین بود...بالاخره بعد ۱۰ دقیقه سشوارو خاموش کرد...خودشو

خم کرد، کنار گوشم آروم و بغض دار گفت:

-شاید...اگه..اگه من..وقتی از خونت بیرونم کردی، غد بازی درنمی‌آوردم و

دوباره برمی گشتم پشت این عذابارو نمی کشیدی...

اشک سُر خورد روی گونم...دستاشو از دور گردنم حلقه کرد و روی گوشمو

ب*و*سید...دوباره آروم گفت:

-قول میدم...دیگه نزارم عذاب بکشی عشق من...

سرمو به معنای باشه نکون دادم..یدفعه دستش رفت سمت میز تواله و رژ
 قرمزی رو برداشت و بازش کرد..منگ کاراش بودم که دیدم رژو مالید روی
 بینیم...با تعجب برگشتم طرفش که با دیدنم غش غش زد زیر خنده...با
 حرص رژو از دستش گرفتم و مالیدم روی لبش!چند لحظه کُپ کرد!توی
 آینه خودشو دید...برگشت طرفم و با لحن زنونه گفت:

-اوا خواهر...چقدر رژ قرمز بهم میادا...

از لحنشو کاراش زدم زیر خنده...این همون رادمانی بود که بهش می گفتم
 قندیل یخ؟!یه رژ دیگه برداشتو افتاد به جون گونه هام،منم تا تونستم
 صورتشو رژی کردم...بعد از ده دقیقه که از کارامون دست کشیدم از خنده
 خودمونو پرت کردیم روی زمین...با یه دست شکمونو گرفته بودیم یه
 دست دیگمون رژ بود...همدیگه رو نگاه کردیمو دوباره زدیم زیر خنده و
 پاشنه پاهمونو روی زمین کوبیدیم...رادمان با صدای موج دار گفت:

-شیه دلکا شدی طناز...

درهمون حال گفتم:

-درست صحبت کن..آدم به زنش میگه دلک؟!!

رادمان بلند شد رفت توی آشپزخونه...دنبالش رفتم...شیرآبو باز کرد و
 صورتشو برد زیر شیر،کمکش کردم صورتشو بشوره،یه حوله براش آوردم که
 صورتشو خشک کنه،بعدش خودم شیر آبو باز کردم و با کمک رادمان
 صورتمو شستم...با حوله صورتمو خشک کردم،ساعت ۱۲ بودو به شدت

خوایم میومد... بعد از زدن مسواک رفتم خوابیدم روی تخت... رادمانم
مسواکشوزد و از دستشویی اومد بیرون گفتم:

-رادمان، اون تی وی رو خاموش کن.. یادم رفت...

لبخندی زد و با کنترل تی وی رو خاموش کرد و بعد کنترلو پرت کرد روی
کاناپه. اومد سمت تخت و کنارم خوابید، لحافو کشید روی هر دو مون... صدام
زد:

-خانوم کوچولو؟

برگشتم سمتش، دستاشو برام باز کرده بود که برم بغلش... لبخندی زدم و عین
یه پیشی کوچولو توی بغلش پنهان شدم... روی موهامو ب*و*سیدو گفتم:
-امروز خیلی خوش گذشت... به جرات می تونم بگم تا حالا انقدر نخندیده
بودم...

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-منم!

رادمان-شب بخیر خانومم...

درحالی که م*س*ت خواب بودم گفتم:

-شب بخیر رادمانی...

داشتم بهترین روزای زندگیمو تجربه میکردم.. بهترین روزا! امید دارم که این
روزا ادامه داشته باشه...

با باز کردن چشمام نور م*س*تقیم خورد توی چشمم... جلوی چشمامو با
دستم گرفتم... صدای شاد رادمان اومد:

- پاشو دیگه بابا خواب آلو...

دستم از جلوی صورتم برداشتم و به رادمان که از آشپزخونه بیرون میومد نگاه کردم... ادامه داد:

- ما که هروقت پامیشیم شما تو خواب نازی...

لبخندی زدمو گفتم:

- حالا من دو دقیقه بیشتر از تو میخوابم... به اونم حسودی کن..

بلند شدم رفتم دستشویی، صورتمو شستم و اوادم بیرون... دوباره با میز خوشگلی که رادمان چیده بود مواجه شدم و دوباره خنده و شوخی های دیروز... نشسته بودیم روی کاناپه و پلی استیشن بازی میکردیم! رادمان بُرد... دسته رو انداختم جلوی تی وی و سرمو گذاشتم روی پای رادمان... سرشو خم کرد و موهامو ب*و*سید... لبخند پررنگی رو لبم نشست... يدفعه گفتم:

- یه سوال!

خندیدو گفت:

- شما ده تا بپرس...

گفتم:

- یه سوال مثل خوره از چند هفته پیش افتاده به جونم...

رادمان-خب؟

بدون مقدمه گفتم:

- نسبت با لنزا چیه؟!

دستی که باهاش موهامو نوازش میکرد روی موهام ثابت موند... از روی پاش سرمو بلند کردم، موهای جلوی صورتمو انداختم پشت گوشمو گفتم: -چی شد؟

دست پاچه به منو نگاه کرد... یه تای ابروم رفت بالا... گفتم:

-نمی گی چی شده؟

رادامن با تته پته گفت:

-چیزه... اون..

منتظر نگاهش کردم... نفسشو با حرص بیرون دادو گفت:

-دوست دخترم بود!

این بار دوتا ابرو هام از تعجب رفتن بالا... حسودی خونم زد بالا! رادمانم زل زده بود بهم، بدفعه زد زیر خنده... تو بهت حرکاتش موندم... با دستش بینیمو کشیدو گفت:

-ای حسود...!

دستشو پس زدمو گفتم:

-چی نه کنه نباید حسودی کنم؟

رادمان-کنه باور کردی طنناز؟

دوباره وایسادم نگاهش کردم... تکیه داد به مبلو گفت:

-لنزا، خواهر لیزانه...

با تعجب گفتم:

-هیجعه... یعنی خاله رزا؟

رادمان-آره... واسه اینکه با بچه های فامیل جوړه اومده بود ببینتشون... بعد اینکه من به لیزا نشون دادم ازدواج کردم، اگه لنزا می فهمید همه چی بازی بوده رزارو ازم می گرفتن... البته لنزا خیلی بهتر از لیزانه... ولی خب خواهرن دیگه، هیچیو از هم پنهون نمی کن...

بعد لحنشو شیطون کردو گفت:

-ولی خدا پدر لنزا و لیزا رو بیمارزه... باعث شدن ما بهم برسیم...
خندیدم.. یدفعه گفتم:

-رادمان.. توپ فوتبال داری؟!

رادمان شیطون نگاهم کردو گفت:

-چه فکری تو سرته وروجک؟!

چشمکی براش زدم و بلند شدم تمام بالشارو ریختم وسط سالن، باهاشون دوتا دروازه درست کردم... رادمان توپ فوتبالو از کمد درآورد و وسط سالن گذاشت... شروع کردیم به بازی... بازیمونو ۱۵ دقیقه ای کردیم، توی دقیقه ۱۲ مساوی شدیم، ۲-۲! همین جوری زیرپا می گرفتیم برای هم، اومد به سمت دروازه من، وایسادم جلوی دروازم و دستامو باز کردم... سرجاش وایساد... دوباره به سمتم اومد که منم به سمتش رفتم... خواستم توپو با پا از زیر پاش دریارم که چرخید... سرمو بردم جلو که توپو ببینم، نیم نگاهی بهم انداخت، لبخند شیطونی زد و برگشت... دوباره برگشتم سمتش... رفت سمت دروازه، بدو رفتم جلوش وایسادم... یدفعه سرمو بلند کردم که روی لبامو

ب*و*سید...تو شک کارش بودم که صدای تق خوردن توپ به بالشا اومد و بالشا از روی هم سُر خوردن روی زمین...ای دقل باز! با خوشحالی گفت:

- بُردم! ۲-۳!

اخم کردم و گفتم:

-دقل بازی بود!

رادمان-بازی اینجور کلکارو داره...

-ولی آخه باب*و*سه؟! لا الا حی الله...

خندید و گفت:

-حاج خانوم شام امشب با شماست...

بعد از زدن این حرف دراز کشید روی تخت...سری به نشانه تاسف تگون دادم...خم شدم بالشارو از روی زمین برداشتم، یکی رو پرتاب کردم سمت تخت که صاف خورد تو سر رادمان...صدای آخش بلند شد و قهقهه منم رفت هوا...بالشارو پشت سرهم پرتاب کردم که نمی تونست بگیره و صاف میخورد یا تو شکمش یا تو سرش..منم که از خنده قرمز شده بودم...بعد از تموم شدن بالشا بدو رفتم توی آشپزخونه...رادمان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-این کارت تاوان داره دیگه...

با خنده گفتم:

-نخیر! جواب های هویه آقا، شما با دقل بازی اونجوری بازی رو از من

بُردی اینم جوابش...

خندیدو چیزی نگفت، شروع کردم به غذا درست کردن، دلم برای ماکارونی تنگ شده بود. پس اونو درست کردم... رادمانم خوشش میومد... بعد از اینکه ماکارونی آماده شد، صداس زدم.. اما جوابی نشنیدم... دوباره صداس زدم.. بازم بی جواب! رفتم توی سالن، دیدم روی تخت خوابه خوابه... آخی عزیزم... رفتم نشست بالاسرش.. تکونش دادم...
-رادمان...

چیزی نگفت... دوباره صداس کردم:

-آقا رادمان...

طاق باز خوابیدو حرفی نزد.. سرمو بردم بالای سرشو گفتم:

-رادمان جان.. بلند شو دیگه... غذا آمادهست...

یدفعه چشماشو باز کرد و زل زد توی چشمام.. چرا اینجوری نگاهم می

کرد؟ دلم یه جوری شد... بغلم کرد... گفتم:

-رادمان.. مسخره بازی درنیا.. بیا..

حرفمو قطع کردو گفت:

-هیس.. فقط چند لحظه...

حرفی نزدم... منو از خودش جداکردو گفت:

-چرا فکر می کنم همش یه خوابه... اینکه تو پیشمی؟

-چرا این فکرو میکنی؟ می بینی که پیستم...

رادمان- نه نه... منظورم این نیست.. حس میکنم بعد اینکه از اینجا بریم... از

دست میدم..

زدم روی پیشونیشو گفتم:

-ا..تو چرا انقدر سفت سیاهه پسر؟

رادمان با غم گفت:

-بخدا دیگه طاقت ندارم از دستت بدم...

لبخند مهربون و با عشقی زدم و گفتم:

-منم طاقت دوریتو ندارم...طاقت ناراحتیتم ندارم..پس اینجوری نباش..

چشماشو بست...بعد از چند ثانیه چشماشو باز کردو با لبخند گفت:

-خب!بینم حاج خانوم چی درست کرده؟

بلند شد رفت توی آشپزخونه..خوب می فهمیدم وقتی بخواد جو رو عوض کنه، خوب میتونه اینکارو بکنه..الحق که توش استاده!هروقت ناراحتم یدفعه میخنده و حرفای خنده دار میزنه و باعث میشه منم بخندم...خدایا نوکرتم ازم نگیرش...رفتم توی آشپزخونه و براش غذا رو کشیدم و مشغول خوردن شدیم، گفت:

-ولی خدایی فکر نمی کردم انقدر فوتبال خوب باشه...

-هه هه، چی فکر کردی؟من از اون دختر فوتبالیام...به علاوه، ۶سال پیش وقتی توی اون خونه بزرگ با اون همه آدم زندگی می کردم، بعضی وقتا با بچه هاشون فوتبال بازی میکردم...

دوباره با یادآوری گذشته اعصابم خورد شد، معلوم بود رادمانم کلافه شد چون با حرص غذاشو میخورد...باهم شامو خوردیم و بعد دیدن فیلم رفتیم که بخوابیم...

داشتم با رادمان ناهارو می خوردم که صدای زنگ گوشیم دراومد... بلند
شدم رفتم توی سالن، دنبال گوشیم گشتم، روی تخت پیداش کردم، خیز
برداشتم سمتش و چنگش زدم، به صفحه اش نگاه کردم... با وحشت به اسم
کسی که باهام تماس گرفته بود نگاه کردم... دستام شروع کردب ه
لرزیدن، نفسم توی سینه حبس شد... اینو کجای دلم بزارم؟! صدای رادمانو
شنیدم:

-کیه طنناز؟

سریع برگشتم سمتش، با دستپاچگی به اسم مهدی چشم دوختم، رد تماس
زدمو گفتم:

-هیچی... بچه هان دیگه... هر سال زنگ میزنن که شاید جواب بدم...

رادمان مشکوک گفت:

-دقیقا کی؟

-لی..لیلا!

رادمان سرشو به علامت تایید تکون داد... آب دهنمو قورت دادم... دوباره
نشستم پشت میز... بین غذا همش از حواس پرتی زبونمو گاز می
گرفتم... رادمان گفت:

-بابا چت شد؟

-هیچی... خوبم.

رادمان-میگم..نمیخوای بچه هارو ببینی؟

سرمو آوردم بالا و بهش چشم دوختم... دوباره سرمو انداختم پایینو گفتم:

-نمی دونم...

رادمان مشغول غذا خوردن شد و گفت:

-ولی نظر من اینه بینیشون..

حرفی نزدم و به غذا خوردنم ادامه دادم... امروز ساعت ۴ یا ۵ می رسیدم به

جایگاه اولمون... سه روز گذشت.. خیلی خوش گذشت!!.. عجب قافیه

ای! او! ای!.. مهدی.. چی کارش کنم؟! اصلا حواسم به اون نبود... یه پیرهن

آستین کوتاه قرمز پوشیده بودم با شلوار آدیداس مشکی، مانتو و پالتو که

نداشتم، به ناپار یه سویی شرت مشکی پوشیدم و بقیه وسایلمو توی

چمدونی که رادمان داشت گذاشتم... بالاخره رسیدیم و در تله کابین باز

شد... زودتر از رادمان پریدم بیرون و دستامو باز کردم و نفس عمیق

کشیدم... گفتم:

-آخیش! آزادی...

رادمان خندید و گفت:

-نکنه اونجا زندونی بودی؟

خندیدمو گفتم:

-نه بابا...

گوشیش زنگ خورد، جواب داد:

-جانم بهراد؟

....-

-خب بره...

...

-بهراد، داشت طنازو به دروغ ازم می گرفت می فهمی؟

...

-آره اینجاست...

....

-باشه بینم چی میشه.

گوشیو قطع کرد...سریع گفتم:

-بهراد بود؟چی میگفت؟

رادمان با اخم گفت:

-وحید داره میره استرالیا، میگه بیاین قبل رفتن ازش خدا حافظی کنین...

با تعجب گفتم:

-داره میره؟!واسه ی چی؟

رادمان-همه کاراش منتقل شده اونجا...

گفتم:

-خب پس بریم ببینمش...

خواستم برم که از پشت بازو موگرتو برگردوند سمت خودشو گفت:

-دلت میخواد بری ببینیش؟نمی دونی اون چه دروغی گفت؟

وسط حرفش پریدمو گفتم:

- الان این چیزا مهم نیست رادمان، شاید.. شاید وحید داشت به دروغ منو به دست می‌آورد ولی... آگه من نمی خواستمش نباید بازیش میدادم، من تا پای عروسی کشوندمش بعد در رفتم... این نامردیه باید برم ازش عذرخواهی کنم...

رادمان انگاری قانع شده بود بازومو ول کرد و به سمت پارکینگ راه افتاد... دنبالش رفتم و باهم سوار ماشین شدیم... زنگ زدم به بهراد... ماشین راه افتاد... بعد چندتا بوق جواب داد:

- الو؟ طناز؟

- الو بهراد؟ خوبی؟ وحید رفته؟

بهراد صداشو آروم کردو گفت:

- نه... هنوز هست...

- کجایی؟

بهراد- خونه.. یه نیم ساعت دیگه میریم فرودگاه..

- پس ما یه راست میایم فرودگاه. فعلا.

بهراد- می بینمت، فعلا.

گوشیو قطع کردم، سرعت ماشین جوری بود که انگار داشت پرواز میکرد... بالاخره رسیدیم... از ماشین پریدم پایین و بدو به سمت فرودگاه دویدم... وارد شدم، رادمان پشت سرم می دوید... هرچی چشم می چرخوندم وحیدو پیدا نمی کردم.. آخرم دیدم کار عاقلانه اینه به بهراد زنگ بزنم.

-الو بهراد؟

بهراد-الو کجایی؟

-توی فرودگاه..کجایین شما؟

-وحید داره پاسپورتشو چک میکنه...

-آها...او میدیم...

رادمان رسید بهم..دستشو گرفتم و دوباره شروع کردم به دوییدن..بالاخره پیدااشون کردم...وحید و بهراد همو بغل کردن،وحید تا مارو دید خشک شد...رسیدیم بهشون...نفس نفس میزدیم..رفتم جلوی وحید...فقط نگاهم میکرد،هیچی از نگاهش نمی فهمیدم..اینکه عصبانیه یا نه...گفتم:
-وحید...

انگشت سبابشو گذاشت روی بینیش که یعنی سکوت!انگشتشو بعد چند ثانیه برداشتو گفت:

-نمی خواد هیچی بگی...من کار اشتباهی کردم..داشتم با دروغ به دست میاوردم و مسلما روزی با دروغم از دست میدادم...
لبخندی زدو گفت:

-همین که اومدی اینجا برام خیلی با ارزشه..

اومد نزدیک گوشم،اخم های رادمان رفت توهم..دم گوشم گفت:

-همیشه توی قلبمی...

با ناراحتی گفتم:

-وحید...

سرشو برد عقبو خندیدو گفت:

-به عنوان یه خواهر...

لبخندی نشست رو لبم...دستمو دور بازوی رادمان حلقه کردم و کشیدمش جلو...گفتم:

-ولی بازم..ما کار اشتباهی انجام دادیم...هم من هم رادمان، منو ببخش که امیدوارت کردم...

لبخند تلخی زدو هیچی نگفت...به رادمان نگاه کرد..دستشو گذاشت روی شونه رادمان...سرشو انداخت پایین و برگشت...از مون دور شد...یه لحظه وایساد، برگشت طرفمون...لبخند پر رنگی زدو گفت:

-بخشیدمتون! نامردین اگه نیاین دیدنم...

منو رادمان بهم نگاه کردیم و خندیدیم...برامون دست تکون داد، که هر سه براش دست تکون دادیم...بعد از چند دقیقه از نظرمون ناپدید شد...آهی کشیدم و با رادمان و بهراد رفتیم سمت خونه رادمان...

یه پالتوی مشکی با شلوار جین قهوه ای سوخته پوشیدم...یه شال مشکی گذاشتم رو سرم، جدیدا به حجاب علاقه پیدا کردم...کفشای پاشنه ده سانتی مشکیمو پوشیدم...جنسش مخمل بود خیلی دوستش داشتم...رزا اومد توی اتاق و پرید بغلم...گفتم:

-وااای...بین رزا خانوم چه خوشگل کرده!

خندیدو گفت:

- بیا بابایی پایین منتظره...

لپشو کشیدمو گفتم:

- بریم پایین...

باهم رفتیم پایین... از در ورودی خارج شدیم، رادمان به آونتادورش تکیه داده بود... تا مارو دید اومد سمتمون و رزا رو از بغلم گرفت... نشستیم توی ماشین و طبق معمول رزا روی پای من نشست... به سمت شهر بازی حرکت کردیم، انقدر توی راه از بامزگی های رزا خندیدیم که از خنده شکمونو گرفته بودیم... بالاخره رسیدیم، رادمان مارو پیاده کرد رفت ماشینو بزاره توی پارکینگ... گوشیم زنگ خورد... بازم مهدی! توی این یه هفته دیوونم کرده... جوابشو دادم:

- بله؟

با صدای کفری گفت:

- به! چه عجب طناز خانوم افتخار دادن جواب بنده ی حقیرو بدن!

- میشه انقدر نیشو کنایه نزنن؟ چیکار داری؟

مهدی با عصبانیت گفت:

- تو این یه هفته کدوم گوری بودی؟! اها؟! من نمی فهمم یعنی چی به حامد

گفتی دیگه مدارکو نمیاری؟!

با آرامش گفتم:

- ببین مهدی، منو رادمان باهم ازدواج کردیم... می فهمی؟ من نمی تونم به

رادمان خ*ی*ا*ن*ت کنم...

صدای پوزخندش به گوشم رسید، بعدش گفت:

-هه..من تورو فرستادم که بری اونجا دل به دست بیاری یا مدارک؟! شنیده

بودم از رادمان متنفری؟ این نفرتته؟!

با عصبانیت گفتم:

-درست صحبت کنا...

مهدی وسط حرفم پرید و گفت:

-بین من حالیم نیست، یا مدارکو میاری یا اگه نمیاری هرچی دیدی از

چشم خودت دیدی...هراتفاقی برای اطرافیانت افتاد مقصر تویی...

بعدم صدای بوق پیچید توی گوشی...گوشی توی دستم خشک شد...لبمو

گزیدم...اگه...اگه بلایی سر رادمان و رزا بیاره من چه خاکی تو سرم

بریزم؟! صدای رادمان اومد:

-خانومی؟ بیا بریم...

برگشتم سمتش...لبخند هولی زدم و رفتم سمتش، رزا رو گرفت

بغلش، دستمو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم داخل شهربازی...برخلاف

اون باری که اومدیم شهربازی و رادمان باهامون هیچ جا نمی یومد، اینبار

زودتر پیش قدم می شد و میرفت بلیط می خرید...رفتیم چرخو فلک..این

بار کنارهم نشستیم...رادمان گفت:

-یادت میاد؟ اون باری که اومدیم...برق رفت؟

خندیدمو گفتم:

-آره... یادمه...عجب شبی بود اون شب!داشتم از ترس میمردم که فهمیدم
فرشته نجاتم منو نگه داشته...

خندید و دستشو دور کمر منو رزا انداخت...وقتی از چرخ و فلک بیرون
اومدیم، رزا بغلم رادمان بود، از پشت بازوی رادمانو گرفت و کشیدمش
سمت خودم، با تعجب بهم نگاه کرد، چشمکی بهش زد و گوشیمو
درآورد، گرفتم جلومون، زدم روی تایمر دوربین، رزا و رادمان خندیدن و
ژست گرفتن، با لبخند تلخی نگاهشون می کردم که عکس گرفته شد، می
خواستم اگه یه روزی از کنارشون رفتم، این عکسو داشته باشم..خدارو چه
دیدی، خوش که به ما نیومده!رزا رفت برای قصر بادی...منو رادمانم کنارهم
به بازیش نگاه می کردیم...چند دور که رفت بالا و پرید پایین..اومد سمت
نرده ها و اشاره کرد برم سمتش...بهش نزدیک شدم...گفتم:
-جونم؟

رزا گونموب*و*سیدو گفت:

-قربون مامی خودم...من پشکم میخوام...

از طرز حرف زدنش تعجب کردم!این بچه عجب زبونی داشت!خندیدمو
گفتم:

-باشه...

رفتم سمت رادمان و بهش گفتم میرم پشکم بخرم..جلوی دکه پشکم
فروشی وایساده بودم و منتظر بودم پشکم آماده شد...همین جور که با
لبخند به اطراف نگاه میکردم کسی بین جمعیت نظرمو جلب کرد..

چشمامو باریک کردم و دقیق تر نگاهش کردم... لبخند از لبم محو شد... رعشه افتاد به تنم... با وحشت به مهدی که با تیپ سرتاسر مشکی کمی ازم فاصله داشت چشم دوخته بودم... بی اختیار عقب عقب رفتم و برگشتم، با قدمای تند به سمت راست رفتم... برگشتم عقبو نگاه کردم که دیدم با قدمای آروم داره میاد سمتم! نفسام تند و قدمام تندتر شد... پام پیچ خورد و افتادم زمین... مچ پامو ماساژ دادم، داشت نزدیک میشد!!! به هر ضرب و زوری شد از روی زمین بلند شدم و اطرافمو نگاه کردم... فقط دستشویی بود که نظرمو جلب کرد! بدو رفتم سمتش، وارد راهرو شدم... بدون فکر پریدم توی یکی از دستشویی ها و درو قفل کردم... هردوتا دستمو گذاشتم روی قفسه سینم... نفسام تندتر از قبل شده بود... بدنم می لرزید... داشتم می مُردم از ترس... صدای قدمهایش اومد...! هر لحظه نزدیک و نزدیک تر و بالاخره سایه شو از زیر روزنه در دستشویی دیدم... خودمو چسبوندم به دیوار... نزدیک... نزدیک و نزدیک تر که یکدفعه با صدای رادمان سایه رفت کنار! رادمان صدام زد:

- طناز؟ کجایی؟

آخیش... خدا خیرت بده پسر... وقتی مطمئن شدم رادمانه، در دستشویی رو آروم باز کردم... از دستشویی بیرون اومدم.. رادمان اومد طرفمو گفت:

- چی شده؟

با تته پته گفتم:

- هی... هیچی...

با دوتا دستاش صورتمو قاب گرفتو گفت:

- مشکلی پیش اومده؟! صورتت زرد شده!

دستشو زدم کنارو گفتم:

- خوبم...

رادمان دستشو دور بازو هام حلقه کردو گفت:

- دیدم دیر کردی، اومدم دنبالت، صاحب دکه گفت رفتی سمت دستشویی...-

چیزی نگفتم.. هنوزم لرز به تنم بود... رادمان بخاطر اینکه فکر میکردم حالم

بده گفت برگردیم خونه، منم که حال و روز خوشی نداشتم، روزم شد

زهر! برگشتیم خونه... لباسامو تعویض کردم... دراز کشیدم کنار

رادمان.. دستمو گذاشتم زیر سرم و برگشتم سمتشو گفتم:

- رادمان؟

طاق باز خوابیده بود.. چشماشو باز کردو گت:

- جونم؟

- یه سوال بپرسم؟

رادمان- بپرس...

- آگه.. آگه یکی از اعتمادات.. سواستفاده کنه، آگه بهت خ*ی*ا*ن*ت

کنه... چی کار میکنی؟

رادمان برگشت سمتمو گفت:

- چی شد یدفعه این سوالو پرسیدی؟

لبخند مسخره ای زدمو گفتم:

همین جوری... به ذهنم رسید..

رادمان- خب بستگی به فردش داره... که نزدیک ترین کسم باشه، یا یه غریبه...
-هردو...

رادمان- اگه غریبه باشه، شاید بخشیدمش... اما خب دیگه باهاش به راحتی سابق نیستم...

-و اگه نزدیک ترین کست باشه؟

رادمان- هیچ وقت نمی بخشمش... شاید بعد سالها بخشیدمش... معلوم نیست.. حالا چرا اینارو می پرسی؟

-هیچی... شب بخیر...

رادمان با اینکه مشکوک شده بود ولی حرفی نزدو دستشو دور کمرم انداخت و خوابید...

خدایا خودت کمکم کن... چی کار کنم؟!

با رزا توی پاساژا دور میزدیم... لنزا دو روز بود که رفته بودو رزا هم بازیشو از دست داده بود، قبل من لنزا هر روز می بردش بیرون... داشتیم از کنار یه بستنی فروشی میگذشتیم که گیر داد براش بستنی بگیرم، گفتم بره پشت میز بشینه تا براش بگیرم... سفارش دوتا بستنی دادمو منتظر موندم... به بستنی های مختلفه نگاه می کردم... بستنی ها آماده شد، گرفتمشون و برگشتم سمت رزا که در کمال تعجب مهدی رو کنارش دیدم!!! نشسته بود کنارش و

باهاش می خندید... پشت دیوار قایم شدم، یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتشون... مهدی تا منو دید بلند شد و با لبخند مرموز گفت:

- به! طناز خانوم... خوبی شما؟

با عصبانیت گفتم:

- گورتو گم کن مهدی... پاتو از زندگیم بکش بیرون...

مهدی وایساد جلوم.. یقه های پالتو مو مرتب کرد و گفت:

- نه دیگه... ما یه کار نصفه نیمه باهم داریم، اگه... اگه اون کارو تموم کنی

اون موقعست که پام از زندگیت کشیده میشه بیرون، وگرنه تا آخر عمرت این

وحشتو با خودت داری...

یکی از بستنی هارو از دستم گرفت... برگشت سمت رزا و لبخندی بهش

زد... دوباره برگشت سمتم و گفت:

- دختر خوشگلی نصیبت شد، مراقبش باش...

لبخند مرموزی زد و از مون دور شد... انقدر دندونامو بهم فشرده بودم درد

گرفته بودن... رفتم سمت رزا و جلوش زانو زدم.. گفتم:

- خوبی عزیزم؟ اون آقا بهت چی گفت؟

رزا- مگه نمی شناسینش؟ عمو مهدیه دیگه... پسر خاله بابا...

- میدونم.. میدونم.. چی بهت گفت؟

رزا- گفت اینجا چیکار میکنی، گفتم با مامانی اومدیم بیرون...

بستنی رو دادم بهش و گفتم:

- باشه... بریم...

دستشو گرفتم و به سرعت به سمت خونه رفتیم... نشسته بودم پشت میز
توالت و موهامو شونه میکردم... رادمان اومد توی اتاق... کتشو درآورد
انداخت رو تخت... رفتم سمتشو گفتم:

-سلام.. خسته نباشی...

نشست رو تخت، نشستم کنارش... گفت:

-ممنون... تو رو می بینم که دیگه خسته نمی شم...

لبخندی زدمو گفتم:

-رادمان؟

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد... نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-چطوره... چطوره برای رزا بادیگارد بگیری؟ هوم؟

یه تای ابروش رفت بالا و گفت:

-بادیگارد؟ واسه چی؟

-خب.. دیگه داره بزرگ میشه... شاید بخواد بره بیرون...

حرفمو قطع کردو گفت:

-باشه.. یه فکری براش می کنم...

نفسی از سراسودگی کشیدم... سنگینی نگاهشو روی خودم حس
کردم... سرمو گرفتم بالا... نگاهش به لبام بود... لبخندی زد و اومد نزدیک و
لباشو گذاشت رو لبام... مانع نشدم، دستشو انداخت دور کمرم و منو به
خودش فشرد، همراهیش کردم... دستام رفت سمت دکمه پیرهنش و آروم
بازشون کردم... پیرهنشو از تنش درآوردم... دستش رفت سمت لباسم و...

روی صندلی میز توالت نشسته بودم و به اسی که مهدی برام فرستاده بود زل زده بودم... گفته بود فقط مدارکو میخواد... اما مگه من محل مدارکو بلد بودم؟! رادمان از حموم او مد... گفت:

-موها تو سشوار کشیدی؟

لبخندی زدم و گوشی رو انداختم توی کشوی میز توالتو گفتم:
-آره...

او مد بالا سرمو گفت:

-آفرین دختر خوب... حالا بلندشو میخوام یه چیزی رو نشونت بدم...
دستمو گرفت و بلندم کرد... رفتیم سمت همون تابلوی چشمای دریایی... روبروش وایسادیم... گفت:

-خیلی کنجکاو بودی بدونی این چشما مال کیه؟
سرمو به علامت آره تکون دادم... وایساد روبرومو به چشمام اشاره کرد... به چشمام اشاره کردم و گفتم:

-چشمای من؟!

لبخندی زد و به گفت:

-آره...

با ناباوری گفتم:

-یعنی.. این چشما... چشمای منه؟!

رادمان-آره... این عکسو از از عکس عروسیمون برش دادم...

-پس بگو... میگم چرا انقدر برام آشناست...

خندید و رفت سمت تابلو...دستی به کناره تابلو کشید...تابلو صدای تیکی خورد و کنار رفت!!!دهنم باز موند..اتاق مخفی!تازه متوجه دری پشت تابلو شدم...یه در سلطنتی و طلایی!رادمان درشو باز کرد و اشاره کرد برم داخل...رفتم داخل،برقارو روشن کردو دنبال اومدم...واو...در و دیوار اتاق پُر بود از تابلو عکسای من!از ۶ سال پیش تا الان...!این رادمانم عجب کلکی بودا...

رادمان-خوشت اومد؟

-این همه عکس از کجا آوردیش؟

رادمان-کاری نداره...جمعشون کردم...از هر عکسی که توی عکاسی گرفته بودی یه کپی گرفتم...

-آها...

صدای خدمتکار اومد که صدامون می زد...رادمان با دستپاچگی گفت:

-بریم...نباید اتاق مخفی رو پیدا کنن...

بازومو گرفت و کشوند سمت بیرون،میز بزرگی که آخری اتاق بود نظر مو جلب کرد...حتما...حتما مدارک اونجاست...

به لباس سفید دکلته و بلندم نگاهی انداختم...موهامو بالای سرم بسته بودم...آرایش ملایمی کردم و کفشای پاشنه ۷ سانتی سفیدمو پوشیدم...از اتاق بیرون اومدم...همه جارو تزئین کرده بودن...امروز تولد رزا بود و همه توی تکاپو بودن...همه کارمندا و دوستای رادمان همراه خونوادشون

بودن... امروز باید کارو تموم می کردم.. می خواستم مدارکو به مهدی بدم و از شرش خلاص شم... ولی باید یه موقعیت گیر میاوردم... رزا از اتاقش پرید بیرون و به سمت اومد.. عین مدلا ژست گرفتو گفت:

-چطوره؟

به پیرهن آبی روشنش که از پشت دنباله توری داشت و از جلو کوتاه بود نگاه انداختم.. موهاشو فر کرده بود... چشمکی زدمو گفتم:

-ماه شدی!

رادمان از پله ها اومد بالا... کت و شلوار سفید با پیرهن مشکی واقعا جذابش کرده بود... چشمای طوسی و براقش بیشتر از همیشه جلوه میکرد... اومد سمتمون.. به رزا نگاه کردو با ذوق گفت:

-واااای... چقدر خوشگل شدی دختر خوشگلم...

رو کرد به منو گفت:

-مثل همیشه جذاب و گیرا...

لبخندی بهش زدم و باهم رفتیم پیش مهمونا... استرس داشتم... موقع ر*ق*ص تانگو شد... منو رادمان رفتیم وسط پیست... دستشو دور کمرم حلقه کرد... دستامو گذاشتم روی سینهش، سرمو گذاشتم روی سینهش و باهاش هماهنگ ر*ق*ص میدم.. توی دلم گفتم: منو ببخش.. بخدا قول میدم دیگه بهت خ*ی*ا*ن*ت نکنم... بخاطر زندگیمون اینکارو میکنم.. فقط همین! ر*ق*ص تموم شد... کیک رزا رو آوردن و بعد از فوت کردن شمع ۵ سالگی، کیکو بُرش داد... بعد خوردن کیک، رزا رادمانو کشید وسط و

باهاش ر*ق*صید... الان بهترین موقعیت بود! آروم از میون جمعیت رد شدم و وارد خونه شدم... تولد توی حیاط بود... رفتم طبقه بالا... با قدمایی لرزون اما سریع در اتاقو باز کردم... وایسادم جلوی تابلو... یه نفس عمیق کشیدم و دکمه کنار تابلورو زدم... تابلو کنار رفت، درو باز کردم و وارد اتاق شدم... سریع رفتم سمت میز، دیروز که با رادمان اوادم توی اتاق، اتفاقی مدارکو توی کمد میز دیدم... رفتم پشت میز... عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود... بالای لبم که عرق جمع شده بودو با انگشتم پاک کردم... چشمامو محکم گذاشتم روی هم و نفسمو محکم دادم بیرون و چشمامو باز کردم، دستمو گذاشتم روی دستگیره کمد و با شدت کشیدمش بیرون... ولی... نیست! مدارک نیست... یعنی چی؟! تا همین دیروز اینجا بود... خدایا... کجاست؟!

-دنبال اینا میگردی؟

با صدای رادمان انگاری برق ۲۲۰ ولت بهم وصل شد پرت شدم عقب... با وحشت بهش نگاه کردم... اخم غلیظی کرده بود... مدارک توی دستش می لرزید و این حاکی از عصبانی بودنش میداد... بدبخت شدم رفت... طناز مُردی... فاتحه و صلوات! داشتم اشهدمو میخوندم که او دم سمتم و با خشم بازو مو کشید سمت خودشو گفت:

-دنبال اینا میگشتی آره؟

با ترس بهش خیره شدم... با صدای بغض دار و لرزون گفت:

-چرا... چرا اینکارو باهام کردی؟

با صدای بلند تر داد زد:

- چرا لال شدی؟! ها؟! این جواب محبتای من؟! آره؟! خ*ی*ن*ت؟! مدارکو
برای کی میخواستی؟! نکنه همش بازی بود؟! منو بازی دادی؟!
صداش به مرور بالاتر می رفت و من از ترس لال شده بودم.. اشک از گونه
هام می چکید... ادامه داد:

- دِ حرف بزنی! چقدر احمق بودم که نفهمیدم چرا بهم نزدیک شدی... آخه
چرا؟! ها!!!!؟! چرا!!!!؟! چرا نفهمیدم تو هم مثل بقیه دخترا فقط برای یه چیز
اومدی، اونم ثروته! چرا خدا!!!!!!....
با گریه گفتم:

- بهت توضیح میدم...

حرفمو قطع کردو گفت:

- دهنتو ببند! همه چی واضح.. نیازی به توضیح نیست... الکیم اشک
تمساح نریز...

دندونامو روی هم فشردم... اشکامو پاک کردم و گفتم:

- نه اونجور که فکر میکنی نیست... باور کن..

دوباره حرفمو قطع کردو گفت:

- چپو باور کنم؟! ادیگه به چی باید اعتماد کنم؟! تو هم تو زرد از آب
دراومدی... توهم رفتی قاطی همون کصافطایی که می گفتم... چقدر احمقم
من...

دوباره اشکام راه گرفت... رادمان هولم داد توی اتاق خواب و رفت سمت کمد، چمدونمو درآورد و تموم لباسامو انداخت داخلش... رفتم سمتش و بازو شو گرفتم، که با شدن دستشو کشید که باعث شد با اون کفش بخورم زمین.. دردم گرفت ولی اعتنا نکردم... بلند شدم، اومد سمتم و چمدونمو دستم داد.. گفت:

-بهت گفته بودم اگه نزدیک ترین کسم بهم خ*ی*ا*ن*ت کنه نمی بخشمش... حالا گورتو گم کن...

خواستم حرفی بزنم که بازومو بین دستای قویش گرفت و کشوندم سمت بالکن، بالکنش پله میخورد به حیاط خلوت.. چشمم از گریه می سوخت ولی بی صدا اشک می ریختم... بردم سمت ماشینش... پام پیچ خورد و افتادم، اما اون بی رحمانه منو می کشید، دیدم اگه همین جوری بمونم تموم پام زخمی میشه، سعی کردم بلند شدم اما همش تلو تلو میخوردم بخاطر کفشم... پرتم کرد توی ماشین، سوار شد و ماشینو روشن کرد، ماشین با سرعت از جا کنده شد... رفت سمت خیابونا... داشتیم پرواز می کردیم، پشت سرهم دنده رو عوض میکرد و من از وحشت داشتم می مُردم... بالاخره جلوی یه هتل نگه داشت... اومد منو از ماشین هول داد بیرون... داشتم دیوونه می شدم.. گوشتم بدهکار حرفام نبود... رفتیم توی هتل... شناسنامو داد و یه اتاق برام گرفت... انقدر گریه کرده بودم بعضیا با تعجب نگاهم میکردن، بخاطر همین سرمو گرفته بودم پایین... رفتیم داخل آسانسور، توی اون حال اصلا نفهمیدم چند طبقه رفتیم بالا... از آسانسور

هولم داد بیرون... رفت سمت اتاقی و درشو باز کرد... هولم داد داخل و خودشم اومد داخل و درو بست... این چقدر من هول میدہ؟! مگہ خودم پا ندارم؟! اولی واقعا اون موقع پای رفتن نداشتم... بدنم می لرزید، پاهام سست شده بود... برگشت سمتم... بدنم می لرزید... نگاهش کردم... اومد جلو مو با شک گفت:

- برای مهدی کار میکنی؟

صداش آروم بود... نتونستم جوابی بدم داد زد:

- آره؟!

با ترس نگاهش کردم... زیر لب گفتم:

- آره..

یدفعہ دستش رفت بالا و یکی محکم خوابوند توی گوشم... صورتم چپ شد! چند قطره قرمز چکید روی لباس سفیدم... دستمو کشیدم به صورتم... بینیم خون اومده بود... دست بشکنه... این چه طرز زدنہ آخہ؟! چشماش قرمز شده بود، نفساش تند، از زور عصبانیت قفسہ سینش بالا و پایین می شد... گفت:

- خیلی پستی طناز...

بعدم از اتاق رفت بیرون و درو به شدت بست... روی دوزانو افتادم و شروع کردم به حق حق کردن... انقدر گریه کردم کہ روی زمین به خواب رفتم... با احساس سرما از خواب بیدار شدم... من چرا روی زمینم؟! چرا انقدر سردمه؟! تولد... کیک... تابلو... مدارک... رادمان! عین فتر نشستم کہ کمرم تیر

کشید... تازه همه چی یادم اومد... به یه نقطه خیره شدم و دوباره زدم زیر گریه، تا دهنمو باز کردم ازش خون اومد! دستمو گرفتم جلوی دهنم و دنبال دستشویی گشتم، بالاخره پیدااش کردم و پریدم توش، سرفه کردم که دیدم یکی از دندونام افتاد توی کاسه روشویی...! انقدر دندونامو فشار داده بودم شکسته بود...! توی آینه به صورت زرد و رنگ پریدم نگاه کردم، همه ریملام ریخته بود روی صورتم، دهنمو باز کردم و جای دندونی که خالی بودو نگاه کردم، از دندونای آخری بود... هنوزم خون میومد... دوباره سرفه کردم... خون روی بینیم خشک شده بود... اونم شستم و از اتاق اومدم بیرون، هنوزم گریه می کردم، اصلا ساکت نمی شدم... گفتم به من خوشی نیومده! گوشیمو برداشتم و عکس رادمان و رزا رو آوردم، نشستم رو تخت و گریه ام اوج گرفت! مهدی ایشالله از دنیا ساقط شی... عامل بدبختی من تویی! تو خوشبختیمو ازم گرفتی... گوشیم زنگ خورد، سریع برش داشتم... اسم مهدی باعث شد عصبانیتم فوران کنه! دکمه برقراری تماسو زدم:

-آشغال عوضی! خوب شد؟ زندگیمو ازهم پاشیدی... نابودم کردی... رادمان ازم متنفره... می فهمی؟؟؟! حالام دیگه اسمتو نبینم روی گوشیم... مفهومه؟؟؟؟؟

بدون اینکه بزارم حرف بزنه قطع کردم و خودم انداختم رو تخت و بازم زار زدم....

روی تخت نشسته بودمو زانو هامو توی بغلم گرفته بودم، گوشیم جلو بود و عکسای رادمانو رزا رو نگاه میکردم... چه روزای خوشی داشتیم... خوشبختیم

دوماه بیشتر طول نکشید! هی... با صدای وحشتناک در اتاق سریع سرمو بلند کردم... رفتم سمت در اتاق.. آب دهنمو قورت دادم و از چشمی در نگاه کردم... را.. رادمان! البمو گزیدم... جرات نداشتم درو باز کنم... نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم... محکم تر به در زد و پشت بندش با داد گفت:
- باز کن این درو.. من که میدونم تو دو روزه از این اتاق بیرون نیومدی... باز کن!

با پاش لگدی به در زد که گفتم درو باز کنم بهتره تا بزنه بشکونتش... آرام درو باز کردم، اما چنان هل محکمی به در داد که خوردم به دیوار و آخم بلند شد... او مد داخلو درو بست.. وایساد جلومو گفت:

- چرا درو باز نمی کردی؟! ها؟!!

چیزی نگفتم... با تمسخر گفت:

- آره.. خجالت بکش.. خجالت نکشی باید چی کار کنی...

دستمو گرفت و پرتم کرد روی تخت.. خودمو مرتب کردم.. قلبم تو سینم می کوید.. وایساد جلومو دستاشو توی سینش قفل کردو گفت:

- باید.. بهم بگی... دلیل کارت...

وایسادم جلوشو گفتم:

- من...

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- آره! اول بخاطر مدارک اوادم به خونت.. اما بدون اطلاع از اینکه تو رئیس اون خونه ای.. وقتی اوادم کاری نمی تونستم بکنم جز انجام دادن

کارم. بعدشم میرفتم پی کارم.. اما وقتی زن سوریت شدم پام گیر شد.. دوباره
علاقه ام بهت برگشت... دیگه نمی تونستم فراموش کنم.. تا روزی که باهم
عقد دائم کردیم.. به جرات می تونم بگم بهترین روزای زندگیم بود...
بغضم گرفت... و همراه با گریه گفتم:

-ولی.. ولی بعدش.. اون مهدی عوضی.. تهدیدم کرد که اگه مدارکو براش
نیارم... سر تو و رزا بلا میاره... اون شب تو شهر بازی وقتی توی دستشویی
بودم دنبالم کرده بود... یه روزم وقتی توی پاساژ با رزا بودم اومده بود پیش
رزا... تهدیدم کرد... همش مثل سایه دنبالم بود...
گریم شدت گرفتم و با صدای بلند گفتم:

-من می ترسیدم! می ترسیدم تو رو از دست بدم.. رزا رو از دست
بدم.. زندگی تازه روی خوششو بهم نشون داده بود... خواستم.. خواستم بی
سرو صدا مدارکو بهش بدم که گورشو گم کنه.. من اصلا دوست نداشتم
بهت خ*ی*ن*ت کنم... من دوستت دارم رادمان.. بخدا دوستت
دارم... منو ببخش رادمان.. منو...

حرفمو قطع کردو با عصبانیت گفت:

-بسه! تمومش کن...

دستشو به علامت سکوت آورد بالا و گفت:

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...

اشک توش چشمش حلقه زده بود... لباسش روی هم می فشرد که اشکاش
نریزه پایین... بالاخره مقاومتش شکست و یه اشک از گونش چکید... توی
چشمش زل زدو با غم گفت:

- من دوستت داشتم لعنتی.. چرا باهام اینکارو کردی.. چرا.. چرا کاری کردی
توی دوراهی بمونم...

اشکای منم تازه راه گرفته بودو بند نمی یومد... آروم بهش نزدیک شدمو
دستمو دور گردنش حلقه کردم... سرمو گذاشتم روی سینش.. مانع نشد، بی
حرکت موند... هردو تامون آروم و بی صدا اشک می ریختیم.. البته شدت
اشکای من زیاد تر بود! گریه هاش دلمو ریش میکرد و این باعث می شد
گریم اوج بگیره. تاحالا گریه بابام ندیده بودم! فقط یه برا اونم روزی که
مامانو خاک کردن.. حالا این رادمان مغرور! اداره جلوی یه زن اشک
میریزه... ازم جدا شد و رفت سمت در... برگشتم سمتش.. داشت از در بیرون
می رفت که از وایساد و از روی شونش نگاهم کرد... گفت:

- زودتر... هرچه زودتر بلیط بگیر برای ایران! باید برگردی...

بعدم درو بست و رفت! چی.. چی؟! ایران؟! برگردم؟! واسه چی؟! همه زندگی
من اینجا ست... همه وجود من اینجا ست... من کجا برم؟! ازنگ زدم به بهراد
و گفتم یه بلیط برای ایران برام جور کنه و بیاره هتل، بدبخت تعجب کرده بود
ولی چیزی نگفت... دوباره نشستم رو تخت و زانو هامو بغل کردم... گوشیمو
برداشتتم، آهنگ کی مثل تو که خیلی دوستش داشتمو زیر لب زمزمه کردم و
همراهش اشک ریختم:

بازم یه روز ِ دیگه بی تو میاد نیستی بدجوری دلم تورو می خواد
 شاید قسمت ِ که اینجوری باشم
 خیلی سخته اینجوری من از تو جداشم
 کی مثل ِ من؟! اینجوری این همه
 دوست داشت؟!
 کی مثل ِ من؟! سرشو روشونه هات
 میزاشت؟!
 یه لحظه بی تو چشماشو روهم نمیذاشت
 با اینکه نیستی ولی باز هنوز دوست دارم. با اینکه نیستی هیشکی و بجات
 نمیزارم
 پش ِ من نیستی
 ولی من چشم انتظارم
 بازم یه روز ِ دیگه بی تو میاد نیستی بدجوری دلم تورو می خواد
 شاید قسمت ِ که اینجوری باشم
 خیلی سخته اینجوری من از تو جداشم
 کی مثل ِ من؟! اینجوری این همه
 دوست داشت؟!
 کی مثل ِ من؟! سرشو روشونه هات
 میزاشت؟!
 یه لحظه بی تو چشماشو روهم نمیذاشت

با اینکه نیستی ولی باز هنوز دوست دارم با اینکه نیستی هیشکی و بجات
نمیزارم

پش ِ من نیستی

ولی من چشم انتظارم

رادمان

داشتم طول اتاقو قدم میزد، انقدر رفته بودمو اومده بودم که تموم ترکای دیوار
و نقطه های سرامیکارم حفظ بودم، یه دستم روی کمرم بود و یه دستم
جلوی دهنم.. همش تو فکر بودم که باید چی کار کنم؟! کار طناز برام
غیرقابل باور و غیرقابل درک بود...! چرا باید اینکارو می کرد...هرچند می
گفت برای نجات جون منو رزا اینکارو کرده ولی بازم دلم راضی نمی
شد...! دوستش دارم، یعنی عاشقشم.. میخوام همیشه کنارم باشه، ولی اگه
توی دلم بخاطر این ماجرا همش ازش گلایه داشته باشم، زندگی برام همیشه
که! باید دلمو باهاش صاف کنم، ولی این کارم خیلی طول میکشه.. گوشیم
زنگ خورد... وایسادم، برگشتم سمت گوشیم که روی عسلی بود... برش
داشتم، طاهای بود.. تماسو برقرار کردم:

-الو؟ سلام طاهای جان.. خوبی؟

طاهای-مرسی رادمان، تو خوبی؟

-قربانت، کاری داشتی؟

طاهای-آره، هدیه رزا براش رسید؟

-آره آره..رسید.

طاها-بیخشید دیگه، چون برای عید اومده بودیم نشد دوباره بیایم.

-نه بابا این چه حرفیه...

سکوت شد، طاها آهی کشید..گفتم:

-چیزی شده طاها؟

طاها-شاید درست نباشه اینو بگم، ولی دارم دیوونه میشم، دیگه چقدر دنبال طنز بگردم! بیشتر شبا یا بابا به خوابم میاد یا طنز! بابا میگه طنز و پیدا کنم، طنز من توی خواب همش گریه میکنه...! این کاب*و*سا داره روانیم میکنه...

-طاها جان آرام داداش، چرا یدفعه اوج میگیری؟!

طاها مردونه خندید و گفت:

-تو همش باید یه پارازیت توی حرفهای جدی من باشی نه؟

خنده تلخی کردم و گفتم:

-طاها، من...

-خواستم بگم، من میدونم طنز کجاست، ولی دهنمو بستم، طنز گفته بود خودش به موقع میره پیششون..پس دیگه به من ربطی نداشت. پس ادامه دادم:

-من طنز و پیدا می کنم...

طاها-من توی ۶ سال نتونستم پیدا کنم، تو میخوای توی چه مدت پیدا کنی؟

کنی؟!

-ایشالله پیدا میشه... به قول شاعر، یوسف گم گشته بازگردد به کنعان، غم
مخور...

طاها خندید و گفت:

-برو گمشو، ببین چه برای من شاعر شده..

با عصبانیت الکی گفتم:

-ا.. پارازیت ننداز توی فاز شاعریم دیگه! کجا بودم؟ آها... کلبه ی احزان شود
روزی گلستان غم مخور...

طاها- چشم، چشم، چشم... پس روی تو هم حساب کردم دیگه داداش؟

-آره طاها جان، آره...

طاها- باشه، کاری نداری؟

-نه.. فقط سلامتی.. فعلا.

طاها- فعلا.

گوشیو قطع کردم... عکس طنز و رزا که صفحه زمینه گوشیم بود اومد روی
صفحه، لبخند تلخی زدم و به چشمای طنز دست کشیدم... عاشق
چشمماشتم... استریو رو روشن کردم، آهنگ صدای عشق بابک جهانبخش
پخش شد...

صدای قلبت تپش قلبم

صدای عشق یکیه با هم

ما دوتا آدم ما دوتا اسمیم

ماها یه روحیم تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز
 که بتونه بشه یه روز
 همه دنیا
 هنوزم عاشق توام
 تو که می دونی چی بگم
 تو رو می خوام تو رو می خوام
 دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشقشی عزیزم
 دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم
 دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم و آرزوم نباشی
 غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پاشی
 مگه می تونی جداشی
 مثل یه ساحل توی غروبی
 من اگه بدشم همیشه خوبی
 هوای بارون رو تن قایق
 من و توتنها من و تو عاشق
 به تو نزدیکم و تو دور
 دو تا مون خسته ی غروب
 پر دردی
 نزار عادی شم شبی
 توی آتیش عاشقی چرا سردی، چرا سردی

دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشقشی عزیزم
 دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم
 دوست دارم به لحظه بشینی تو رو به روم و آرزوم نباشی
 غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پاشی
 مگه می تونی جداشی

دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشقشی عزیزم
 دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم
 دوست دارم به لحظه بشینی تو رو به روم و آرزوم نباشی
 غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پاشی
 مگه می تونی جداشی

همین جور که به ستون تخت تکیه داده بودم و به آهنگ گوش می کردم در
 اتاق زده شد... خدایی این آهنگه یه جورایی درباره منو طناز بودا! ای کاش
 طنازو از اینجا نمی بردم.. یدفعه کنترلمو از دست دادم... عقلم میگه بزارم
 همونجا بمونه، اما قلبم میگه برم همین الان بیارمش.. اوففف.. در اتاق دوباره
 زده شد! تازه یادم اومد یکی پشت دره!

-بیا تو...

رزا با عروسکش که پاهای عروسک روی زمین کشیده می شد اومد
 تو... رفتم سمتشو با لبخند گفتم:

-جانم؟

رزا-بابایی.. پس کی مامان طناز میاد؟ دلم براش تنگ شده...

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-گفتم که، یه مدت رفته پیش خونوادش..

رزا-برمیگرده؟

به زمین چشم دوختمو زیر لب گفتم:

-شاید برنگرده...

رزا با ترس گفت:

-بر نمی گرده؟!

لبخندی بهش زدمو گفتم:

-من باید برم، برو پیش بیتا...

کتمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم که با بیتا برخورد کردم، سرشو به نشونه

احترام یکم خم کرد و اومد سمتم... با لبخند گفت:

-سلام آقا رادمان..جایی میخوان برین؟

یه تایی ابروم بالا رفتو گفتم:

-باید به شما حساب پس بدم؟

چون انتظار این رفتارو ازم نداشت هول شد و گفت:

-نه..همچین جسارتی نکردم...

سرمو تکون دادم و از پله ها رفتم پایین و از خونه خارج شدم...

طناز

دو روز دیگم گذشت..اما هیچ خبری از رادمان نشد..اینکه منو

بخشیده..یا..یا باید ازش..واای نه! فکرشم دیوونم میکنه! روی تخت دراز

کشیده بودمو به سقف نگاه میکردم... پاهامو محکم زدم کوبیدم به تختو
موهامو با دستام آشفته کردم... در اتاق زده شد، این فتر پریدم پایین... نکنه
رادمانه؟! رفتم سمت درو بدون اینکه ببینم کیه درو باز کردم با با قیافه بهراد
روبرو شدم... با لب و لوجه اویزون گفتم:

-سلام...

لبخندی زدو گفت:

-انتظار کسه دیگه ای رو داشتی؟

در حالی که به سمت کاناپه میرفتم گفتم:

-آره.. بیا بشین...

نشستم و اونم روبروم نشستو با خنده گفت:

-انتظار کیو داشتی بلا؟

با بی حالی گفتم:

-اذیت نکن بهراد...

بهراد- باشه بابا.. تو هم!

-آوردی بلیطو؟

بهراد- واقعا میخوای بری؟

-نباید برم؟

بهراد- ببینم، این همون عشقیه که تو و رادمان ازش دم میزدین؟! همون که
بخاطرش ۶ سال عذاب کشیدین؟! همون که نزدیک بود دوماه پیش دوباره از

هم پپاشه؟! این چه عشقیه شما دارین؟! عشقو با ه*و*س اشتباه نگرفتین؟! شما...

عصبانی پریدم وسط حرفشو گفتم:

-درست صحبت کن! این عشقه! نه ه*و*س... تو...

توی چشمم اشک جمع شد... درحالی که چونم می لرید گفتم:

-تو.. از هیچی خبر نداری...

بعدم با دستام صورتمو پوشوندم... بهراد گفت:

-خبر دارم، از همه چی... از اینکه برای چی اومدی خونه رادمان، از اینکه برای چی زن سوری رادمان شدی، از اینکه چرا شب تولد رزا غیبت زد و الان اینجا... از همه چی خبر دارم.. من انقدرام که فکر بقیه فکر میکنن بیخیال و بی اعتنا نیستم، از همه اتفاقات اطرافم خبر دارم، ولی خب لازم نمی بینم دربارشون صحبت کنم، حالا که میبینم کار تو و رادمان داره به جاهای باریک کشیده وظیفم دونستم به عنوان یه دوست، پیام و اینارو به تو و رادمان بگم...

-رادمان؟! به اونم گفتی؟

بهراد-آره.. ولی خب، جوابم سکوت بود، بعدشم گفت که باید دلش باهات صاف شه تا برگرده پشت...

دستم از جلوی صورتم برداشتم، پوزخندی زدمو گفتم:

-که هیچ وقت صاف نمیشه... اون کینه منو ۶ سال توی قلبش نگه داشته بود... حالا که ركب بدتری بهش زدم احتمالا ۱۲ سال طول بکشه!

بهراد خندید و گفت:

- فکر کن اون موقع با عصا دارین سمت هم میدوین!

کوسن کاناپه رو سمتش پرت کردم و گفتم:

- کوفت!

دوباره با بی حالی گفتم:

- پس باید برگردم، بلیطو آوردی؟!

بهراد از جیب کتش یه پاکتو گذاشت روی میز و گفت:

- من نصیحتامو بهت کردم... دیگه خودت میدونی... اینم بلیط برای فردا

شب ساعت ۸.

- فردا؟! چقدر زود...

بهراد- خودت گفتی در اولین فرصت..

یدفعه گفتم:

- آهان.. یادم اومد.. در هر حال.. ممنون.. زحمت کشیدی...

بهراد- نه بابا، کار کردن برای زن داداشمون برای ما رحمت نه زحمت..

خندیدم و گفتم:

- حالا نمی خواد دستمال زنی کنی، می سپردم بهت یه کاخ بدن!

خندید و گفت:

- من خودم به اندازه کافی از این جور چیزا دارم. ممنون..

بلند شد و رفت سمت در اتاق.. تا دم در بدرقه اش کردم.. لحظه آخر برگشت

طرفمو گفت:

- ولی بازم میگم، به خودتون فرصت بدین.. خداحافظ...
- به سلامت...

بهراد رفت داخل آسانسور و من درو بستم... نشستم روی تخت، دلم برای رزا تنگ شده بود... دوست دارم بینمش.. حداقل برای آخرین بار... بلند شدم و لباس پوشیدم، آژانس گرفتمو رفتم سمت خونه رادمان، جلوی در آهنی بزرگ پیاده شدم... پول آژانسو حساب کردم و رفتم سمت نگهبانی که ماشین رادمان وایساد جلوی در، شیشه رو پایین داد و سرشو برگردوند طرفم، عینکشو از چشمش برداشتو خیلی خیلی ریلکس گفت:

- تو اینجا چی کار میکنی؟

دلم درد گرفت، خیر سرش من زنشم.. اینجا مثلاً خونه! چرا من انقدر بدبختم... تو چرا انقدر سرد شدی لعنتی... من که ازت عذر خواهی کردم، من که گفتم غلط کردم، من که گفتم برای تو و رزا این کارو کردم، البته انتظار بخشش به این زودی ازش نداشتم... ولی.. چرا باید منو بفرسته برم؟! آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- برای.. برای دیدن رزا اومدم.. فردا ساعت ۸ شب دارم میرم ایران، گفتم قبلش پیام..

حرفمو قطع کردو به جلوزل زد و گفت:

- فردا قبل ساعت ۸ رزا رو میارم پشت که بینیش..

نیم نگاهی نثارم کردو ادامه داد:

- پس برگرد...

بعدم پاشوروی پدال گاز فشار داد و وارد خونه شد! چونم شروع کرد به لرزیدن.. چقدر راحت با رفتنم کنار اومده! آره خب.. مثل ۶ سال پیش، وقتی راحت حرف از طلاق زد! چقدر احمق بودم که حرفاشو قبول کردم، مثل یه دستمال کاغذی میچالم کرد، انداختم دور... هه... یه دختر فریب خورده.. شروع کردم به راه رفتن.. اشکام پی در پی می ریختن... بالاخره رسیدم به خیابونا... همین جور راه می رفتم و راه می رفتم.. یدفعه متوجه تاریک شدن هوا شدم.. وایسادمو سرمو بلند کردم که صدای اذان شنیدم... سر چرخوندم که روبروم مسجدی رو دیدم که با رادمان عقد کرده بودیم! من اینجا چی کار می کردم؟ شاید.. شاید نماز بتونه بهم آرامش بده... شالمو روی سرم مرتب کردم و وارد حیاط مسجد شدم.. رفتم و وضو گرفتم، وارد مسجد شدم و یه چادر سفید برداشتمو سرم کردم، یه سجاده برداشتم و شروع کردم به نماز خوندن... بعد سلام دادن و سجده کردن و ب*و* سیدن مهر بلند شدم و سجاده رو گذاشتم روی طاقچه و چادرو تا کردم و گذاشتم داخل سبد، از معبد بیرون اومدم و کفشامو پوشیدم، واقعا سبک شدم... آرامش توی دلم موج میزنه... داشتم می رفتم سمت در مسجد که کسی منو خطاب قرار داد:

-دخترم؟

اولش فکر نمی کردم با من باشه، ولی وقتی به دور و اطرافم نگاه کردم دیدم دختری همسن من دیگه نیست، برگشتم و دیدم که همون حاج آقا که مارو عقد کرده بود روبرومه! سرمو گرفتم پایین و گفتم:

-سلام حاج آقا...

حاج آقا لبخند پدرا نه ای زدو گفت:

-سلام دخترم، چی شده این ورا؟

-راستش.. دلم گرفته بود، اومدم نماز خوندم.

حاج آقا- حالا دلت باز شده؟

-بله حاج آقا، سبک شدم...

حاج آقا- نماز همیشه به انسان آرامش میده... حالا چی شده بدون آقا رادمان

اینجایی؟

-یه دلخوری پیش اومده.. اینکه تنها اومدم..

حاج آقا- ایشالله به حق پنج تن دلخوریتون رفع بشه...

-مرسی حاج آقا.. کاری ندارین؟ من دیگه باید برم...

حاج آقا- برو دخترم. مواظب خودت باش...

از مسجد خارج شدم، از این حاج آقانه خیلی خوشم میومد، آدم خون گرم و

خوش صحبتی بود... مثل بابام.. بغضم گرفت، دوباره دلم برای بابا تنگ

شد... از جلوی یه عروسک فروشی گذشتم که یه عروسک خوشگل نظرمو

جلب کرد... چقدر ناز بود... رفتم داخل مغازه و برای رزا خریدمش... هزار یه

یادگاری از من داشته باشه بچم.. به هتل رسیدم، داشتم می رفتم داخل لابی

که بوگاتی مشکی ای نظرمو جلب کرد، شیشه طرف راننده باز بود... راننده زل

زده بود به من! دقیق شدم که فهمیدم مهدیه! سرجام خشک شدم... بوقی برام

زد، ماشینو روشن کردو از کنارم گذشت.. جامو پیدا کرده؟! بدبخت

شدم...لبمو گزیدم و وارد هتل شدم...وارد اتاقم شدم و لباسمو عوض کردم...همه وسایلمو جمع کردم، شاممو خوردم، داشتم میرفتم بخوابم که صدای اس اس اس گوشیم بلند شد، رفتم سمتش که روی میز جلوی تی وی بود و اسوباز کردم، از مهدی:

-هشدارمو دست کم گرفتی...دیدار به قیامت چشم دریایی...
با عصبانیت گوشی رو پرت کردم روی کاناپه و دراز کشیدم روی تخت، یارو زده زندگیمو بهم ریخته تازه میگه هشدارمو دست کم گرفتی! به سنگ پای قزوین گفته زکی..صدای استریو رو بلند کردم و به خواب رفتم...

جلوی آینه آخرین نگاهو به خودم انداختم، رادمان الان بهم زنگ زد گفت پایین هتل منتظر من...یه سویی شرت سفید پوشیده بودم با شلوار آدیداس سفید...به زیرچشمم نگاه کردم، گود افتاده بود، گونه هام دراومده بود...دستی به گونم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...وارد لابی شدم..طولشو طی کردم و به در کشویش رسیدم..وقتی رسیدم جلوش کنترلی کنار رفت، از هتل اومدم بیرون، از پله ها پایین اومدم و با چشمم دنبال آنتادور رادمان گشتم...چشمک چراغای ماشینی توجهمو جلب کرد، اونور بلوار ماشینشو دیدم...نفسمو محکم بیرون دادم و با لبخند رفتم سمتشون، رزا زودتر از ماشین پیاده شد و دوید سمتم، رادمان توی ماشین نشسته بود، هنوز از بلوار نگذشته بودم و وسط خیابون بودم که رزا پرید بغلم، محکم گرفتمش بغلم و روی موهاشو که خرگوشی بسته بود ب*و*سیدمو گفتم:

-خوشگل من چطوره؟

رزا-مامانی..کجا بودی؟دلم برات تنگ شده بود...

-ببخشید عزیزم...

رزا سرشو از روی سینم برداشت و زل زد بهم..گفتم:

-چی؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

رزا خندید و گفت:

-دلم برای چشمت تنگ شده بود مامانی...

لبخند تلخی زدمو روی چشمای آبی و طوسی رزا رو ب*و*سیدم...

خواستم برگردم برم توی هتل که صدای جیغ لاستیکای ماشینی منو سرجام متوقف کرد!برگشتم سمت راستمو نگاه کردم که نور چراغ ماشینی چشمامو کور کرد!یه لحظه کسی رو پشت فرمون دیدم که وحشت کردم!ماشین با سرعت به سمتمون میومد و من از ترس سرجام خشک شده بودم،چشمام گردتر از این نمی شد!مغزم هنگ کرده بود.رزا هم خودشو چسبونده بود به من!محکم بغلش کردم...!توی یه حرکت ناگهانی به بدنه ماشین برخورد کردم دو متر پرت شدم هوا!صدای جیغ رزا باعث شد به خودم پیام،ولی دیگه دیر شده بود...از وحشت چشمامو بستم،که با شدت خوردم زمین و چندبار غلت خوردمو سرم به جدول خیابون اصابت کرد!خون از سرم جاری شد روی صورتم...دستم و پاهام درد میکرد فجیع...تنها چیزی که به ذهنم رسید...رزا!سریع نگاهش کردم...چشمام سیاهی میرفت...بیهوش توی بغلم افتاده بود...پیشونیش یکم خراش برداشته بود...تو اون حالم اشکام از درد

دراومد... همه بالای سرم جمع شده بودن و پیچ میگردن... یه نفر جمعیتو کنار زد و زانو زد جلوم... با اینکه چشمم تاری می دید ولی تشخیص دادم رادمانه.. صداها گنگ بود ولی صدای داد و بیدادشو می شنیدم... دستام از دور کمر رزا شل شد و افتاد روی زمین... نفسم بالا نمی یومد... رادمان رزا رو از روی زمین بغلش گرفت و جمعیتو کنار زد... دیگه رمق توی تنم نمونده بود... چشمم بدون اینکه بخوام بسته میشد... احساس کردم تموم محتویات معده ام داره بالا میاد... ولی اشتباه می کردم فقط خون بود که از دهنم خارج شد، تموم لباس سفیدم خونی شده بود... دیگه داشتم از هوش می رفتم که دو نفر از روی زمین بلندم کردنو گذاشتنم روی برانکارد... بردنم سمت آمبولانس... داشتن درو می بستن که یکی دستشو گذاشت لای در و اوامد بالا... رادمان بود... نشست کنارم و دستمو گرفت... توی چشمماش اشک جمع شده بود... لحظه آخر دیدم اشکی روی گونش چکید و بعد تاریکی مطلق...

رادمان

دستش شل شد... با وحشت به پرستار نگاه کردم که گفت بیهوش شده... خیالم راحت شد... ولی نه کامل، وجودم، عشقم، نفسم داشت جون میداد... بالاخره رسیدیم بیمارستان و طنازو بردن اتاق عمل... روی نیمکت بیمارستان افتادم... همین موقع رزا رو آوردن... رفتم بالای تختش.. بیهوش بود و از پیشونیش خون میومد... قدش نصف تخت می شد! بردنش داخل یه

اتاق...دیگه نداشتن برم داخل اتاق، دکتر رفت داخل اتاقش...دست و پا هام
 شُل شد و افتادم روی نیمکت...خدایا ازم نگیرشون...خدایا..غلط
 کردم، نباید طنازو از خونه مینداختم بیرون، اگه..اگه نمی رفت، اگه همون
 روز که اومده بود رزا رو ببینه میذاشتم بیاد تو..دیگه الان توی اتاق عمل با
 مرگ دست و پنجه نرم نمی کرد!همش تقصیر منه...دستمو جلوی صورتم
 گرفتم و شروع کردم به گریه کردن، دیگه برام مهم نبود که بگن یه مرد چرا
 گریه میکنه...که همه با تعجب نگاهم کن...مگه ما مردا آدم نیستیم؟!مگه
 حق گریه نداریم؟کی گفته کسی که گریه کنه ضعیفه؟!گوشیم زنگ
 خورد...بینیمو بالا کشیدم و گوشیمو از جیبم درآوردیم..بهراد بود، گلومو
 صاف کردم و جواب دادم:

-الو؟ بهراد؟

بهراد-سلام رادمان کجایی؟کارت داشتیم..

حرفشو قطع کردم و با بغض گفتم:

-بیمارستانم بهراد...

بهراد با تعجب گفت:

-بیمارستان؟!برای چی؟!!

اشکم دراومد و گفتم:

-بهراد...طنازم...رزام...هردوشون..اینجان...تصادف کردن...

بهراد با عجله گفت:

-کدوم بیمارستانی پسر؟

اسم بیمارستانو گفتمو قطع کردم.. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم... در اتاق رزا باز شد و دکتر اومد بیرون.. بدو رفتم سمتشو به فرانسوی گفتم:

-دکتر.. دخترم؟

دکترم به فرانسوی گفت:

-یه پاش شکسته، البته آسیب جدی ندیده، این همون دختریه که با یه زن تصادف کرد؟

-بله...

دکتر-بخاطر سپری که اون زن براش درست کرده بود زیاد آسیبی ندیده... فقط باید یه چندتا عکس از سرش گرفته بشه که همه چی کنترل بشه...

بعدم رفت.. طنناز.. از رزا.. محافظت کرد... بغضمو قورت دادمو به سمت اتاق عمل رفتم... نشستم روی نیمکت... سرمو بین دستام پنهان کرده بودم که دستی روی شونم قرار گرفت... سرمو بلند کردم که با قیافه نگران بهراد روبرو شدم.. لبامو روی هم فشردم که اشکم درنیاد... ولی نشد... سرمو گرفتم پایین و اشکام روی گونه هام لغزید... بهراد با دستش شونمو می فشرد و دلداریم میداد، ولی دل من با این چیزا آروم نمی شد... من باید طننازو می دیدم، باید دوباره اون چشماشو می دیدم، دوباره ون صداشو می شنیدم... من طننازمو از خدا میخواستم... دختری که نه اندامش منو تحریک کرد نه رژ قرمزش، نه عشوه هاش... بلکه پاکی وجودش منو جذب خودش

کرد، گستاخی توی چشماش منو تحریک کرد... حالا داره.. ای خداااا... ساعت ۷ غروب بود و ۳ ساعت بود که طنز توی اتاق عمل بود... دیگه رمق توی تنم نمونده بود... با بیحالی سرمو تکیه داد بود به شونه بهراد و چشمامو بسته بودم... یدفعه بهراد گفت:

- رادمان!

چشمامو باز کردم که دیدم دکتر از اتاق عمل بیرون اومد، نمیدونم چجوری خودمو رسوندم بهش، به فرانسوی گفتم:

- چی شد دکتر؟

در کمال تعجب به فارسی گفت:

- شما ایرانی هستید؟!

منو بهراد بهم نگاهی انداختیمو من گفتم:

- بله... چی شد دکتر؟ حال خانومم چطوره؟

دکتر سرشو انداخت پایینو گفت:

- نمی دونم چی بگم... انقدر با شدت به بدنه ماشین اصابت کرده که دوتا از دنده هاش شکسته...! سرشم آسیب جدی دیده... توی کمائه... یه دستشم شکسته... احتمال مرگ مغزی هست... دیگه نمی دونم چی بگم... فقط باید دعا کرد...

با تعجب به دکتر چشم دوخته بودم، فکم منقبض شده بود... بهراد گفت:

- چقدر توی کما می مونه؟

دکتر- زمانش معلوم نیست... ممکنه، یه ماه، سه ماه، شش ماه یه سال توی کما باشه... اما عوارض بعدش معلوم نیست...

بعدم رفت.. در اتاق عمل باز شد و طنازو آوردن بیرون... نگاهم فقط به صورتش بود، گونه هاش خراش افتاده بود، گوشه لبش پاره شده بود... سرشم باند پیچی شده بود... ببین چه بلایی سرش اومده بود... بردنش بخش مراقبت های ویژه... داشتیم می رفتیم سمت اتاق رزا که دوتا پلیس روبروم قرار گرفتن... به فرانسوی گفتن:

-آقای رادمان ایران منش؟

جوابشونو دادم:

-بله..

یکی از پلیسا گفت:

-باید دوباره تصادفی که همسرتون و دخترتون کردن باهاتون صحبت کنیم... این تصادف مشکوکه...

چشمامو باریک کردم و گفتم:

-از چه نظر؟

همون پلیسه دوباره گفت:

-مردم اون اطراف گفتن که یه بوگاتی مشکی رو در کمینشون دیدن، که بلافاصله بعد ورود اون دونفر به خیابون ماشینو روشن کرده بو به طرفشون اومده و بعدم با شدت بهشون برخورد کرده... مردم پلاک ماشینم بهمون دادن...

-خب؟

پلیس-همکارای ما دارن دنبالش میگردن، خواستم بپرسم شما، به کسی مشکوک نیستید؟!

سرمو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم، چه کسی با طناز دشمنی داشت؟ هیچ کدوم از رقبای منم از حضور طناز خبر نداشتن... پس کی میتونه باشه؟ یدفعه گفتم:

-پسر خالم... مهدی فرهمند!

پلیس-برای چی فکر میکنین که اون فرده؟

-چون همسرم به من گفته بود که از چند روز قبلش مهدی تهدیدش کرده... گفته سر من یاد دخترمو خودش بلا میاره... اما... نمی دونم اومده فرانسه یا نه...

پلیس-ما چک می کنیم... ممنون از همکاریتون جناب ایران منش...

دستشو به سمتم دراز کرد که لبخند خسته ای زدمو دستشو فشردم... پلیسا

رفتن... یعنی واقعا مهدیه؟! اگه کار اون باشه باید در چه حد پست باشه!

بهراد رفت به رزا سر بز نهفتم رفتم پشت شیشه اتاق طناز... با نگاه کردن به

برچسب آی سی یو ای که روی شیشه اتاق طناز بود قلبم تیر کشید... طناز

من چرا باید اینجا باشه؟! همش تقصیر منه... تقصیر من..

سه ماهو ۲۸ روز گذشته ولی هیچ علائمی از بهبودی طناز نیست... رزا

تقریبا خوب شده، گچ پاشو باز کردن، هر روز با من میاد به طناز سر

میزنه، براش تعریف میکنه امروز چی گذشته و کاری که من میکنم فقط

سکوت! یه گوشه اتاق میشینم و به رزا و طناز نگاه میکنم.... طناز سرد و بی روح روی تخت افتاده و رزا موهای طلایشو نوازش میکنه و براش قصه میگه! از روی مبل بلند شدمو به سمت رزا رفتم...

-بریم دخترم...

رزا نگاهی بهم انداختو آهی کشیدو گفت:

-بابایی، انقدر بهش قصه میگم همش میگیره میخوابه... اصلا چشماشو باز نمی کنه...

اشک از چشماش جاری شدو گفت:

-چرا.. چرا دیگه وقتی به موهاش دست میزنم، دعوا نمیکند و نمیکند دست نزن به موهام، خراب میشه...! چرا وقتی براش قصه هایی که خودش بهم یاد داده بودو میگم نمی گه قربون چشمای توله ایت؟! چرا لپمو نمی کشه؟ بابایی، مامان کی بیدار میشه؟

از اینهمه حرفهای سوزناک رزا اشکای منم دراومد، ولی سریع پاکشون کردم و گفتم:

-مامان به هوش میاد، تو گریه نکن نفس بابا..

بغلش کردم، خم شدم و هردومون روی پیشونی طناز ب*و*سه ای کاشتیم... از اتاق بیرون اومدیم، لنزا اومد طرفمون، یه ماهی هست که از تصادف طناز باخبر شده، یعنی رزا لو داده بود... اونم اومده و هرازگاهی که من کار برام پیش میاد پیشه طنازه... رزا رو دادم بغل لنزا و رفتم سمت دستشویی... آب به صورتم زدم و توی آینه به خودم زل زدم... از دیدن خودم

تعجب کردم! من همین رادمانم؟! با چشمای گو افتاده و صورت رنگ پریده و ته ریش روی صورتم؟! باورم نمی شه... از دستشویی بیرون اومدم و رفتم سمت لنزا... گفتم:

- من امشب اینجا هستم... تو با رزا برو خونه...

لنزا نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

- رادمان خوبی؟

- آره چطور؟

لنزا- آخه رنگت پریده.. بخاطر همین گفتم...

- نه خوبم... میتونین برین...

رزا گونموب* و* سید و با لنزا رفتن... نشستم روی نیمکت و از جیب کتم قرآن جیبی که حاج آقا بهم داده بودو درآوردم، تو این سه ماه کارم شده رفتن ب مسجد و اومدن به بیمارستان، کم تر به خونه و شرکت سر میزنم، شرکتو سپردم به بهراد... یه صفحه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن... یه نیم ساعتی داشتم میخوندم که نمی دونم چی شد که خوابم برد...

چشمامو باز کردم، روی نیمکت دراز کشیده بودمو قرآن باز روی سینم بود... نشستم که همون دکتری که طنازو عمل کرده بود رفت داخل اتاق طناز... سریع رفتم پشت شیشه... یکم طنازو معاینه کرد، قلبم تند تند میزد، حس بدی داشتم... دکتر چشمای طنازو باز کرد و چراغ قوه شو انداخت تو چشمای طناز، نگاهی به دستگاه دیجیتال کنار تخت طناز انداخت... نه! فقط خط...! لوله رو از دهن طناز کشیدن بیرونو روشو.. روشو

پرده کشیدن! با وحشت در اتاقو باز کردم و رفتم سمتش... دکترا مانع نشدن و رفتن بیرون از اتاق... با قدمای سست رفتم سمت تخت طناز.. اشکام بند نمی یومد.. باورم نمی شد... طناز! نه! اون نمرده... دست از زیر پرده بیرون بود... با زانوم نشستم روزمین و دست دخترونه و ظریف و سردشو گرفتم توی دستم... سرمو گذاشتم روی دستش و زار زار گریه کردم که یکی نجوا مانند گفت:

-رادمان...

سریع برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم... طنازو دیدم که باهمون سویی شرت و شلوار ورزشی خونی با صورت خونی ته اتاق وایساده... برگشتمو تخت طنازو نگاه کردم، بازم پرده روش بود! دوباره اون صدا:

-رادمان...

این بار صدای یه مرد بود! صداش بلندتر شد و چشمای من تاریک تر:

-رادمان!

یدفعه چشمامو با وحشت باز کردم و نشستم! قلبم تند تند میزد... به بهراد که با نگرانی نگاهم میکرد نگاهی انداختم... عجب خواب وحشتناکی! بهراد گفت:

-رادمان خوبی؟ خواب میدیدی؟

زیر لب زمزمه وار گفتم:

-آره.. آره..

بهراد- چرا تو خواب گریه میکردی؟

به صورتم دست کشیدم... گونه هام خیس بود... هنوز منگ بودم که دیدم همون دکتر که طنازو عمل کرده بود رفت داخل اتاق طناز!!! بدو رفتم پشت شیشه و با ترس و وحشت بهشون نگاه کردم... نگاهم بین طنازو دستگاه دیجیتال و حرکات دکتر در نوسان بود... ادر کمال آسودگی دکتر از اتاق اومد بیرون... عین جن جلوش ظاهر شدمو گفتم:

-دکتر، چگونه؟

و با سر به اتاق طناز اشاره کردم..دکتر خندیدو گفت:

-پسر..نمیگی من قلبم وایمیسه؟خوبه...علائم حیاتیش داره کم کم برمیگرده...دعاهات داره جواب میده...

دستی به شونم زد و رفت... با کلافگی دست به پیشونیم کشیدمو رفتم سمت بهراد... بهراد گفت:

-چی گفت رادمان؟

-گفت خدا روشکر علائم حیاتی طناز داره برمیگرده...

بهراد-خب خدا روشکر...میگم، حالت خوبه؟

-ها؟؟

بهراد-صورتت...عین گچ شدی...چیزی خوردی؟

دستمو گذاشتم روی صورتمو با ناله گفتم:

-بهراد دارم دیوونه میشم...همه چی تقصیر منه...عذا بوجدان داره مثل

خوره جونمو میخوره...اگه برای طناز اتفاقی بیفته من روانی میشم...

بهراد-داری میگی بخاطر عذاب وجدان اینجایی؟بخاطر عشقت نیست؟

سریع جبهه گیری کردم و گفتم:

- این چه حرفیه میزنی؟ طناز نصف وجود منه.. اون بره منم میرم.. فقط دارم دیوونه میشم که چرا از خونه انداختمش بیرون...!

بهراد دستی به شونم زد و گفت:

- حالا انقدر خودتو اذیت نکن پسر، دیدی که دکتر گفت حالش داره خوب میشه... بیا بریم یه چیزی بخوریم رنگ و روت برگرده...

موافقت کردم و با وحید رفتیم بوفه بیمارستان و یه غذای مختصر خوردیم دوباره برگشتیم پیش طناز... وحید دوساعتی موند و بعد رفت که به کارای شرکت برسه... رفتم داخل اتاق طناز... روی صندلی نشستم و دستی که سالم بود و گرفتم و نوازش کردم... چشمام بدجور می سوخت... سرمو گذاشتم کنار دستش و به خواب رفتم...

با احساس تکون خوردن دستام چشمامو باز کردم... سریع سرمو بلند کردم، خدایا نوکرتم... فقط یه بار دیگه.. فقط یه بار! به دست طناز که توی دستم بود چشم دوختم که انگشتاش به ترتیب تکون خورد! دستمو از خوشحالی و ذوق گرفتم جلوی دهنم... پلکای طناز تکون خورد... بدو از اتاق بیرون اومدم و سراغ دکتر و گرفتم... همون دکتر ایرانی با چندتا پرستار وارد اتاق طناز شدن... به چارچوب در تکیه دادم.. اشک شوق چشمامو پُر کرده بود.. خدایا شکرتم... سریع رفتم و وضو گرفتم، یه گوشه توی حیاط بیمارستان سجاده ای که با خودم همراه داشتمو پهن کردم و نماز شکر خوندم... بعد از خوندن نماز رفتم سمت اتاق طناز خالی بود... یه پرستار

گفت بردنش بخش... آدرسو گفت و من رفتم سمت اتاقش... در اتاق بسته بود... دستمو گذاشتم رو دستگیره.. استرس داشتم، یعنی.. یعنی دوباره چشماشو می بینم؟! درو باز کردم و وارد شدم... توی اتاق تنها بود، بیمار دیگه ای نبود.. چشماشو بسته بود... رفتم بالا سرشو دستشو گرفتمو گفتم:

- طناز...

با وحشت چشماشو باز کردو دستشو از دستم کشید بیرون! توی شک موندم.. اخم هاش رفت تو هم... گفتم:

- طناز؟ حالت خوبه؟

طناز با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

- نخیر خوب نیستم وقتی یه غریبه بیاد توی اتاقم!

دهم باز موند اندازه تونل! یعنی منو نمی شناسه؟! مگه میشه؟ به خودم اشاره کردم و گفتم:

- منو نمی شناسی؟ رادمان... من شوهرتم...

طناز روشو ازم برگردوند و گفت:

- تا اونجایی که من یادم میاد شوهری به اسم رادمان نداشتم...

با حرص از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق دکتر... درو زدم منتظر موندم، ولی جوابی نشنیدم.. دوباره تقه ای به در زدم و گفتم:

- دکتر؟

بازم جواب نداد، درو باز کردم که توی اتاقش نبود... برگشتم که دیدم دقیقا پشت سرمه! هی جمع بلندی کشیدمو دستمو گذاشتم روی قلبم... دکتر غش غش خندیدو گفت:

-دنبال من می گشتی؟

-پ ن پ! دنبال پسر خاله، خاله مامانم می گشتم..
دوباره خندیدو گفت:

-چی شده پسر؟ در حال فورانی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-دکتر.. طناز... مشکلی داره؟

دکتر عینکشو صاف کردو گفت:

-چطور؟

-آخه... آخه میگه منو نمی شناسه...

دکتر چشماشو باریک کرد و همونجور که به من زل زده بود رفت توی فکرو گفت:

-یعنی... فراموشی گرفته؟

-فراموشی؟

دکتر-باید چندتا آزمایشو عکس بگیره تا مطمئن بشیم.. تو نگران نباش.. الان میرم بالاسرش...

اینو گفت و رفت سمت اتاق طناز... نشستم روی نیمکت و سرمو بین دستام گرفتم... یه دردسر جدید! حالا خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به هوش

اومده..منو صدسالم شناسه خودم نوکرشم...یه دوساعتی همون جا نشسته بودمو توی فکر بودم که دکتر اومد نشست کنارم..سوالی نگاهش کردم که گفت:

-درست حدس می زدم،فراموشی کوتاه مدت...

-یعنی هیچ کی رو نمی شناسه؟

دکتر-معلوم نیست...ممکنه بعضیاریو شناسه،بعضیاریو نه...تو برو هر کی رو که میشناسه بیار ببین کیاریو میشناسه،بعد بهم خبر بده...

بلند شد رفت،زنگ زدم به بهراد که لنزا و رزا رو برداره و بیاد...بعد نیم ساعت اومدن...همه خوشحال و با ذوق منتظر بودن ببرمشون پیش طناز،بهشون گفتم طناز فراموشی گرفته و ممکنه بعضیاریو شناسه...اونام قبول کردنو وارد اتاق شدیم،طناز روش به پنجره بود با صدای بسته شدن در برگشت سمتمون...نشسته بود،رزا سریع رفت سمتشو گفت:

-مامانی..منو میشناسی؟

طناز با تعجب به رزا نگاه کردو گفت:

-من مامان توئم؟!

اوقفف...اولین امیدمون ناامید شد!لنزا رفت جلو و گفت:

-منو میشناسی طناز جان؟

طناز زل زد به لنزا...آب دهنشو قورت دادو گفت:

-لن..لنزا؟

چشمام درشت شد! این چطور لنزا رو میشناسه منو نمی شناسه؟! بهراد رفت جلو و گفت:

-من چی؟! -

طناز دوباره روی قیافه بهراد دقیق شد و بعد چند ثانیه با خنده گفت:

-بهراد!

اخمهام رفت تو هم...گفتم:

-میدونی اینا کیان؟ -

طناز نگاهی بهم انداختو گفت:

-حس می کنم فامیلای تون...ولی دقیق نمی دونم کین...

لنزا-من خاله رزائم...

طناز با تعجب گفت:

-یعنی خواهر من؟! -

لنزا به من نگاهی انداختو گفت:

-نه...خواهر زن قبلی رادمان، لیزا..یادت نمیداد؟ -

طناز سرشو به علامت نه تگون داد..لنزا ادامه داد:

-رزا هم دختر خودت نیست...

طناز به رزا نگاهی کردو گفت:

-میگم چرا هرچی به ذهنم فشار میارم میبینم من دختری نداشتم...

رزا-ولی تو همیشه میگفتی من دخترتم!

طناز-نخیرم...من دختری نداشتم...

رزا با تخصی گفت:

-داشتی..داشتی..داشتی!

طنازم عین خودش گفت:

-نداشتم..نداشتم..آی..دختره تخس..میگم نداشتم دیگه...

رو کردم به لنزا و گفتم:

-رزا رو از اینجا ببر..الان این دوتا بیمارستانو میزارن رو سرشون...

لنزا خندید و رزا رو بغل کرد ولی رزا تقلا میکرد از بغلش پیره بیرون...ولی

در آخر لنزا موفق شدو بردش بیرون...رفتم کنار تخت طناز...بهراد گفت:

-منم دوست رادمانم...

و به من اشاره کرد...طناز به من بهراد نگاهی انداختو یدفعه سرشو گرفت و

چشماشو بست...گفتم:

-خوبی؟

طناز-اوخی...یکم سرم گزگز کرد...

-چیزی یادت اومده؟

طناز-داری میگی من فراموشی گرفتم؟

-بله...

طناز-ولی هرچی فکر میکنم..

یدفعه ساکت شد و زل زد توی چشمام...زیر لب گفت:

-چشمات...

یه تای ابروم بالا رفتو گفتم:

-چشمام؟!

طناز سرشو انداخت پایینو گفت:

-چشمات آشنائن...

پزوخندی زدمو گفتم:

-این همه به من زل زدی آخرش میگی چشمام برات آشنائن؟

با اعتراض گفت:

-خب فقط چشمات یادم اومد دیگه...چیز دیگه ای ازت یادم نیاد...بیینم

چندسال ما ازدواج کردیم؟

با کلافگی گفتم:

-شما سه ماه توی کما بودی، در نتیجه میشه ۵ ماه...

سرشو به علامت تایید تکیه داد و دراز کشید روی تخت و گفت:

-خب دیگه برین بیرون میخوام بخوابم...

با تعجب گفتم:

-منم برم؟!

پتورو کشید روی سرشو گفت:

-دقیقا حضور تو معذبم میکنه...بیرون!

بهراد اومد سمتم و بازو مو کشید و از اتاق اومدیم بیرون...با دهن باز گفتم:

-آههههه...میگه حضور من معذبش میکنه!

بهراد خندید و گفت:

-میبینی که کم کم داره همه چیز یادش میاد...ناراحت نباش...نمیری خونه؟

- نه.. میمونم... تو پرو...

بهراد- باشه.. فعلا...

- فعلا...

بهراد رفت و نشست روی نیمکت کنار اتاق طناز...

طناز

یه ماهه که توی بیمارستانم، چیز زیادی یادم نیما،د، اینکه چی بودم، چی شده که اینجام، هیچ کدومشونم جوابمو درست و حسابی نمیدن، مخصوصا اون رادمان موزی که خودشو جای شوهرم جا زده! والله... گچ پامو باز کردنو امروز مرخص میشم... رادمان امروز کلی کار داشت، سپرد به بهراد که منو مرخص کنه... گوشیم زنگ خورد... به صفحه اش نگاه کردم... رادمان بود! برداشتم:

- الو؟

رادمان- سلام حاج خانوم خودم... خوبی؟

حاج.. حاج خانوم؟! چادر... تله کابین... نماز.. سرم سوت کشید... اون یکی دستمو گذاشتم روی سرمو گفتم:

- اه!

رادمان- چی شد؟

- هی.. هیچی.. یه چیزایی داشت یادم میومد که اذیتم میکرد... کاری داشتی؟

رادمان- خواستم بگم، بهراد بهت زنگ زد؟

-نه چطور؟

رادمان-براش توی خونه کار پیش اومده، چون خونه اش به بیمارستان نزدیک تره برون اونجا من میام دنبالت...کارای ترخیصتم تلفنی انجام دادم...

-باشه...کاری نداری؟

رادمان-نه عزیز دلم...فعلا...

قطع کردم...وقتی کلمه های عاطفی به کار می برد قلبم تیر می کشید...به این کلمات حساسیت داشتم...لباسامو پوشیدمو از بیمارستان بیرون اومدم...آفتاب که به چشمام خورد دستمو گرفتم جلوی چشمام، حال زندانی رو داشتم که از زندان آزاد شده...رادمان برام آدرس خونه بهرادو اس کرد، داشتم می رفتم سمت خونه بهراد که صدای جیغ لاستیکای ماشینی منو سرجام خشک کرد...تصادف..بوگاتی مشکی...مهدی؟ مهدی کیه؟هتل..پریدن یه دختر بچه توی بغلم...سلیلی که رادمان زد توی گوشم..شب تولد رزا...به پارکی که کنار دستم بود خیره شدم...شهربازی...دکه پشمک فروشی...دیدن مهدی!مهدی...پسر خاله رادمان..ماموریت مدارک!۶سال...۶سال...۶سال!نشستم رو زمین...کسی که با ماشین بهم زد مهدی بود!سرمو با دستام گرفتم...من..طنناز فرخ زادم...همه خاطرات از جلوی چشمام مثل فیلم سینمایی رد شدن...از وقتی که ۵ سالم بودو یاد گرفتم دوچرخه سواری کنم تا وقتی که رزارو بغلم گرفته بودمو مهدی با ماشین زد بهم!همه چی یادم اومد...اشک توی چشمام جمع شد...خ*ی*ا*ن*ت...من..من به رادمان خ*ی*ا*ن*ت کردم...ببین چه دلی

داره که توی این مدت هیچی رو به روم نیاورده... من.. من.. لیاقتشو ندارم... من باید برم... بدو رفتم سمت خونه بهراد و زنگ خنوشو پشت سرهم زدم... در باز شد... بدو رفتم سمت در شیشه ای خنوش.. بهراد سراسیمه بیرون اومد... وایسادم جلوشو گفتم:

- بهراد... همه.. همه چی یادم اومد..! همه چی... بهراد.. من.. لیاقت رادمانو ندارم... برام.. برام یه بلیط جور کن... میخوام برگردم ایران... ازت خواهش میکنم بهراد...

بهراد بازو هامو گرفتو گفت:

- طنناز... آروم باش... چرا اینجوری میکنی با خودت؟ چرا میخوای بری ایران؟

- باید برم... باید پاک بشم... باید برم و خودمو پیدا کنم... تو رو اون خدایی که می پرستیمش... همین الان برام یه بلیط جور کن... بهراد- باشه.. باشه.. گریه نکن...

رفتم داخل خونه... روی پله ها نشستم.. بعد نیم ساعت بهراد اومد... نشست کنارم... یه لیوان آب گرفت طرفم.. از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.. شک بزرگی بهم وارد شده بود... هنوزم قلبم تند تند میزد... بهراد- خوبی؟

- نه...

بهراد- واقعا میخوای بری؟

-آره...آره باید برم...بهراد باید برم، من لیاقت رادمانو ندارم...باید برم و دوباره از نو خودمو بسازم...اگه حس کردم لیاقتشو پیدا کردم برمیگردم..
بهراد-چقدر طول میکشه؟چقدر طول میکشه که خودتو پیدا کنی؟
-نمی دونم...فقط رادمان میاد امروز دنبالم..بگو من رفتم..بگو برگشتم ایران...!

بهراد-یعنی وقتی تو اینجایی من بگم رفتی؟در حق رادمان ظلم نمی کنی؟
سرمو انداختم پایینو گفتم:

-اگه اینجوری کنارش باشم وقتی دلامون باهم صاف نیست در حق هم ظلم کردیم...باید به هردومون زمان بدم...

بهراد دیگه حرفی نزد...رفتیم داخل خونه...ساعت ۱۱شب پرواز داشتم...ساعت ۸بود که زنگ خونه به صدا دراومد...سریع رفتم توی اتاق قايم شدم...بهراد رفت سمت در...رفتم پشت پنجره و پرده رو به کوچولو کنار زدم...بهراد و رادمان باهم صحبت میکردن...صدای بلند رادمان تا اینجا میومد اما واضح نبود...بعد چند دقیقه رفت بیرونو درو محکم بست...معلوم بود خیلی عصبانی شده!بهراد بلافاصله اومد توی اتاق...گفت:

-خیلی عصبانی شد...گفت دیگه طننازم بخواد برگرده من نمیزارم.چرا اینکارو باهاش میکنی طنناز؟

چیزی نگفتم و به ماشین رادمان که از خونه دور می شد چشم دوختم... ساعت ۱۱ شد... با بهراد رفتیم فرودگاه... بعد از یه خداحافظی کوتاه، وارد بخش پرواز شدم...
یک سال بعد....

در خونه رو باز کردم.. هر لنگه از کفشامو یه طرف پرت کردم.. با کلافگی درو بستم و چادرمو از سرم کشیدم... آویزونش کردم به کمد کنار در، رفتم سمت آشپزخونه، مقنعه مو از سرم کشیدم، خواستم یه لیوان آب بخورم که یادم اومد روزه ام... بیخیالش شدم و رفتم لباسامو عوض کردم و وضو گرفتم، نماز ظهر و عصرمو خوندم.. شروع کردم به ترجمه کردن بقیه مقاله هایی که سفارت بهم داده بود، از وقتی برگشتم توی سفارت فرانسه در تهران مشغول به کار شدم... خدا رو شکر زندگیم رو برآه شده، فقط یه چیز کمه.. به تابلوی عکسی که به دیوار زده بودم چشم دوختم، منو و رادمان رزا... لبخندی گوشه لبم نشست و عینکمو روی چشمم مرتب کردم به کار ادامه دادم... ساعت نزدیکای ۴ بود که خسته شدمو کارو کنار گذاشتم... نشستمو تی وی دیدم... بالاخره موقع اذان شد، بلند شدمو سفره ی افطارو چیدم، نشستم روی زمین و یه دعا که برای ماه رمضان بودو خوندم... اذان گفته شد، بسم الله گفتمو شروع کردم به خوردن... چقدر این لحظات برام شیرین بود... از رادمان خیلی ممنون بودمو اصلا ازش گلایه نداشتم که دنبالم نیومد، من از عشق رادمان به عشق واقعی رسیدم... رادمان منو به خدا

رسوند، حتما خدا یه روزی منو به رادمان می‌رسونه... بعد از خوندن نماز رفتم
توی اتاقم و یه کتاب رمان برداشتمو خوندم...

چادرمو روی سرم مرتب کردم و به در اتاق آقای حسینی ضربه ای وارد
کردم... اجازه داد برم داخل... مقاله رو توی دستم جابه جا کردم و وارد
شدم...

-سلام آقای حسینی...

آقای حسینی که پشت میزش نشسته بود سرشو بلند کرد، لبخندی زد و گفت:
-سلام دخترم.. بفرما...

و به مبلی که جلوی میزش قرار داشت اشاره کرد.. نشستم روی مبلی و گفتم:
-آقای حسینی، اینم از مقاله...

مقاله رو گذاشتم روی میزش، برش داشت و نگاهی بهش انداخت... بعد
چند دقیقه گفت:

-آفرین خانوم فرخ زاد... شما یه افتخارین برای ما...

-لطف دارین...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیزی می‌خوانین بگین؟

هَل شدم و گفتم:

-راستش.. ماه رمضان داره تموم میشه... شمام میدونین من هرسال نذر دارم
برم حرم امام رضا...

آقای حسینی لبخند پدرانۀ ای زدو گفت:

-بله دخترم..میدونم..میخوای مرخصی بگیری؟

با شادی گفتم:

-بله...

آقای حسینی -برو که از امروز تعطیلی!

با تعجب گفتم:

-از الان؟!

آقای حسینی -مگه فردا عید فطر نیست؟!

-آها..چرا..خیلی ممنون..

آقای حسینی -خواهش میکنم دخترم، برای ماهم دعا کن..

-حتما...خدا حافظ...

آقای حسینی -به سلامت دخترم...

از اتاق بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم، با شادی از همکارام خدا حافظی

کردم و اونام ازم التماس دعا کردن..رفتم خونه و وسایلمو برای ساعت ۹ شب

جمع کردم...گوشیم زنگ خورد...از روی کاناپه برش داشتم...بهراد

بود، توی این یه سال همش بهم زنگ میزد من حال و احوال رادمانو از اون

می پرسیدم، می گفت رادمان بازم شده همون رادمان سرد سابق، دیگه با

ماهم خنده نمی کنه...جواب دادم:

-سلام داداشی..خوبی؟

بهراد-سلام به آجی گلم..مرسی، تو خوبی؟

-آره...چه خبر؟

بهراد آهی کشید و گفت:

-خبرای همیشگی...دختر تو نمیخواهی برگردی؟ مثلاً هنوز زنشیا...

-آره..آره میدونم...ولی...یکم دیگه زمان میخوام...خدا خودش زمانو برام

مشخص میکنه...

بهراد-اوففف...ماکه هرچی بگیم تو حرف خودتو میزنی...مثل

همیشه، میری مشهد؟

-آره...ساعت ۹ با قطار حرکت میکنم.

بهراد-به سلامتی...خب کاری نداری طناز؟

-نه، فقط سلامتی، خدا حافظ.

بهراد-خدا حافظ.

قطع کردم، ساعت ۷ بود، دیگه باید حرکت می کردم...یه آژانس گرفتمو به

سمت راه آهن راه افتادم...به خونه ویلایی کوچیکی که داشتم نگاهی

انداختم، یه سال پیش که برگشتم رفتم مشهد و از یه مرجع تقلید کمک

خواستم برای مال حرومی که جمع کردم، اونم گفت همیشه مال حروموتوی

راه نیک مصرف کرد چون در اون مورد هم حرامه.گفت باید اون مالو پولو به

صاحبش برگردونی، منم رفتم دنبال حامد ولی حامد ناپدید شده بود مثل

مهدی، دوباره برگشتم پشت مرجع تقلید و ماجرا رو براش گفتم، اونم گفت

باید رد مظالم کنم.(مظالم به اون حقی که در ذمه انسانه، ولی صاحب اون

معلوم نیست یا دسترسی به اون فرد ممکن نیست گفته میشه، مثل کسی که

بدکاره و ولی صاحب اون رو نمیشناسه و دسترسی بهش نداره. در این موارد برای برآوردن جبران و آن حقی که برگردن خودش داره مقداری از مال خودشو باید به عنوان رد مظالم به فقیر بده، البته در جایی که مقدر اون مشخص باشه باید به همون مقدار معین به فقیر بده، بنا برا احتیاط واجب، پرداخت رد مظالم باید با اذن و اجازه حاکم شرع (مرجع تقلید) باشه. خلاصه منم از مرجع تقلیدم اجازه گرفتمو همه مال حروممو به عنوان رد ظالم به فقرا بخشیدم چون هیچ کدوم از صاحب های اونارو به درستی نمی شناختم... اگه هم می شناختم بعد اینکه اون مدارکو ازشون می دزدیم در جا تغییر مکان میدادنو من بازم گمشون می کردم... توبه کردم و از پولی که توی ۲ سالی که کارای نیمه وقت کردم به دست آوردم یه خونه ای رو اجاره کردم تو سفرات مشغول به کار شدم.. حالا من پاکم! هر نوع آلودگی، از هر نوع ناپاکی و این پاکی را از خدایم دارم... بالاخره رسیدم راه آهن، پول آژانسو حساب کردم و وارد ایستگاه شدم، وارد قطار شدم و توی کوپه ام نشستم، هدفونو توی گوشم گذاشتم و مشغول گوش دادن آهنگ شدم... بعد مدتی خسته شدمو هدفونو از روی گوشم برداشتم، چشمامو باز کردم که دیدم پیرزنی که هم کوپه ایم بود زل زده به من! البخندی زدمو گفتم:

- چیزی شده مادر جون؟

پیرزنه گفت:

- چندسالته دخترم؟

- ۲۹.

پیرزنه به صندلیش که از چوب بود ضربه ای زدو گفت:

-بزنم به تخته خوشگلیا...

لبخندی زدمو گفتم:

-شما لطف دارین...

یدفعه در یه حرکت گوشیشو بالا آورد و ازم عکس گرفت!دهنم باز موند گفتم:

-مادر جون این چه کاری بود؟

لبخندی زدو گفت:

-ازت خوشم اومد، میخوام برای نوه ام خواستگاریت کنم...

مقنعه مو مرتب کردم..نشستم کنارشو گفتم:

-آخه مادر جون، شما باید از من اجازه بگیری بعد عکس بگیری...من شوهر دارم...نگاه..

حلقه دست چپمو بهش نشون دادم...ادامه دادم:

-حالا قریون اون دستای بلورینت برم، اون عکسو پاک کن...

پیرزنه خندیدو گفت:

-خب اینو زودتر میگفتی دختر...بیا..

گوشیشو آورد بالا و عکسمو پاک کرد...نفسی از سرآسودگی کشیدم...پیرزنه دوباره گفت:

-اسم من طاووسه، اسم تو چیه دخترم؟

-چه اسم قشنگی، اسم من طنازه، مادر جون...

طاووس خانوووم گفت:

- اسمتم عین خودت قشنگه... بینم عکس شوهرتو داری نشونم بدی؟

لبخندی زدمو گفتم:

- چرا که ندارم... صبرکنین...

گوشیمو از کیفم درآوردم و عکس رادمان و رزا و خودمو که توی شهر بازی

گرفته بودیم نشونش دادم... پیرزنه با دستش جلوی صورتشو گرفتو گفت:

- لا الا حی الله! تو چرا بی روسری ای؟

خندیدمو گفتم:

- مال قدیم قدیم بود مادر جون. الان به نظرتون اینجوریم؟

دستشو برداشتو به سرتاپام نگاهی انداختو گفت:

- نه والله.. یه پارچه خانوم..

از اینهمه تعریفی که کرده بود قند توی دلم کیلو کیلو آب میشد... زن مهربون

و خوش زبونی بود... به دلم نشست... به عکس رادمان نگاه کردو گفت:

- ماشالله، شوهرت خوب بر و رویی داره ها، چطور دلت میاد این پسرو

بزاری تنها بری مسافرت؟ نمی ترسی بدزدنش؟

خندیدمو گفتم:

- نه مادر جون، شوهر من اینکاره نیست... تازه! براش به پا گذاشتم، هرچی بشه

به هم خبر میدم...

چشمکی براش زد که با خنده زد به بازمو گفت:

- ای شیطان...

به عکس رزا نگاه کردو با ذوق گفت:

-واااای...این دختر چقدر نازه..دخترته؟

-بله...

طاووس خانوووم-تورو خدا نگاه،چه خونواده ای رو تشکیل دادین،همه تون

خوشگل و جذاب...

-مرسی مادر جون.

دیگه تا ایستگاه بعدی که برای نماز نگه داشتن باهم حرف زدیم،صبح

رسیدیم مشهد...با طاووس خانوم توی یه مسافرخونه یه اتاق اجاره

کردیم،بعد یه استراحت موقت رفتیم که من یه گوسفند بخرم،وقتی

خریدمش باهم رفتیم و به حرم آقا تحویلش دادیم...اصلا نمی دونم چه

حسیه میام مشهد یه جوری میشم..همشم وقتی میام حرم دلم باز میشه...یه

حال و هوای عجیبیه...بعد زیارت برگشتیم مسافرخونه،میخواستم برای نماز

ظهر برم حرم...ولی یه دو ساعتی مونده بود،دراز کشیدم،نمی دونم چی شد

خوابم برد...

باد چادرمو توی هوا تگون میده...با تعجب به جلو زل زدم...حرم امام

رضا...قرآن توی دستم...رادمان!

یدفعه از خواب پریدم...عرق سرد نشسته بود روی پیشونیم...دستی به

پیشونیم کشیدمو نفسمو دادم بیرون...طاووس خانوم گفت:

-خواب دیدی عزیزم؟

از پارچ برای خودم آب ریختمو گفتم:

- اوففف... اونم چه خوابی...

آب یه سره سر کشیدم... بلند شدمو گفتم:

- مادر جون، من میخوام برم حرم برای نماز... میان؟

طاووس خانوم- نه دخترم، صبح که پیاده اومدم پاهام درد گرفته.. تو تنها برو..

- باشه... فعلا...

یه مانتوی سفید با شلوار جین مشکی و مقنعه مشکی گذاشتم، چادرمو روی سرم مرتب کردم و از خونه بیرون اومدم... از دور حرم آقا رو دیدم که لبخندی رو لبم نشست... وارد صحن شدمو یه گوشه نشستم و قرآن جیبی مو از جیب مانتوم درآوردمو مشغول خوندن شدم... اذانو گفتن... از قبل وضو داشتم، رفتمو نمازمو خوندم... بعد اینکه یکم با امام رضا درد و دل کردم با چشمای اشکی از حرم اومدم بیرون..

داشتم توی حیاط حرم قدم میزدم.. چادرمو روی سرم مرتب کردم و دوباره راه افتادم ولی وقتی سرمو بالا گرفتم.. قلبم وایساد... برای چند لحظه خشکم زد... اینا.. اینجا چیکار میکردن؟! رادمان و رزا دقیقاً روبروم اما با فاصله باهام وایساده بودن! اشکام راه گرفت روی گونه هام.. خدایا نوکرتم.. بهم برشون گردوندی... خدایا عاشقتم... رزا از بغل رادمان پرید پایینو دوید سمتم.. روی زانو هام نشستمو دستامو به سمتش دراز کردم.. خواب نبودم، پریدم بغلم... یه نفس عمیق کشیدو گفت:

- مامانی...

با گریه گفتم:

-سلام عزیزم...سلام خوشگلم..خوبی عزیز دلم؟
 رزا-آره خوبم..مامانی تو خوبی؟ چرا نیومدی پیشمون؟ چرا برنگشتی؟
 -منو ببخش رزا جان..منو ببخش...
 رزا ازم جدا شدو چرخى زدو گفت:
 -بزرگ شدم؟ ۶ سالم شده ها...
 خندیدمو گفتم:
 -آرررره...خیلی بزرگ شدی..
 -ولی انگاری تو هنوز بزرگ نشدی...
 سرمو بلند کردم و به رادمان که این حرفو زد چشم دوختم...بلند شدم..زل
 زدم بهش، چقدر دلم براش تنگ شده بود...دستشو با مشت آورد بالا که بزنه
 تو سرم، سریع دستامو سپر قرار دادمو گفتم:
 -وای نه!
 دستشو آورد پایین...چشمامو باز کردم...خندیدو گفت:
 -آخرشم ما باید میومدیم نازتو می کشیدیم؟ آره؟
 -اصلا هم اینجور نیست...من میخوام دلت باهام صاف شه...حالا که
 اومدی یعنی دلت باهام صافه نه؟
 رادمان لبخند مهربونی زدو گفت:
 -آره...راست میگى...الان دلم از همیشه باهات صاف تره...راستى! تاحالا
 نمى دونستم چادر انقدر بهت میاد!
 خندیدمو گفتم:

-خیلی خیلی ممنونم...! حالا میان بریم؟ مادر جون منتظره...

رادمان-مادر جون کیه؟

در حالی که رزا رو بغل میکردم گفتم:

-یه پیرزن مهربون و خوش سر و زبون، از وقتی اوادم مشهد باهاش آشنا

شدم...حالا مزودتر بریم که نگرانم نشه...

رادمان خندید و باهم رفتیم مسافر خونه، پشت در اتاق وایسادم..تقه ای به

در زدمو گفتم:

-مادر جون؟

صداش اومد:

-بفرما دخترم...

-مادر جون، نامحرم باهامه ها...

صدای مضطربش اومد که منو رادمان خندمون گرفت:

-ا..خاک عالم تو سر کافر..یه دوقیقه مهلت بده...

بعد چند لحظه گفت:

-بفرمایین...

خندیدم و درو باز کردم گفتم:

-یاالله...

مادر جون اومد جلوی در، چادر سفیدی که موقع نماز میذاشت رو سرشو

گذاشته بود...با دیدن رادمان تعجب کردو گفت:

-این همون پسر خوشتیپس؟

رادمان چشماش از تعجب گرد شدو گفت:

-منو میشناسین؟

مادر جون گفت:

-آره بابا... بیا بشین پسر...

رادمان نشست روی مبل و مادر جون روبروش نشست... همون جوری

خشکم زده بود، مادر جون نگاهی بهم انداختو با تشر گفت:

-برو دوتا چایی بیار دیگه دختر!

سریع گفتم چشم و چادرمو از سرم برداشتم و رفتم توی آشپزخونه، سه تا

چایی ریختم و اودم پیششون... رادمان و مادر جون می خندیدن.. اخم

ساختگی کردم و گفتم:

-چی میگین به هم؟

مادر جون-مگه فضولی؟

منو رادمان با تعجب بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده... مادر جون گفت:

-داشتم از آشناییم با تو می گفتم، حرفای بامزه ای که میزدی...

لبخندی زدم، رزا که بغل مادر جون بود یه تیکه از موهای مثل برف سفید

بودو از زیر روسریش کشید بیرونو گفت:

-وای مامانی... ببین چه موهای سفیدی داره...

مادر جون سریع موهاشو کشید توی روسریشو گفت:

-اوا خاک عالم.. این چه کاری بود؟

منو رادمان خندیدیم... مادر جون گفت:

-بریم برات یه فیروزه بخرم...

رزا با ذوق گفت:

-بریم...

سریع گفتم:

-نه مادر چون، زحمت نکشید، خودم براش می خرم...

مادر جون چشمکی زدو گفت:

-بزار یه یادگاری از من داشته باشه...

لبخندی زدم...مادر جون چادر مشکیشو سر کرد و با رزا از اتاق رفتن

بیرون...من موندمو رادمان، آهی کشیدم که اونم آهی کشید...نشستم کنارشو

گفتم:

-چی شد، اومدی؟

رادمان-تونستم بیشتر از این دوریتو تحمل کنم، شمام انگاری قصد برگشتن

نداشتین، خودم اومدم..برگشت سمتمو گفت:

-طناز...هنوز کسی مثل تو نیست که بتونه یه روزی بشه همه دنیام، هنوزم

عاشقتم، تو که خودت میدونی تورو فقط میخوام...دوست دارم دوباره مثل

اون روزا باهم باشیم...دوباره عاشق هم باشیم، وقتی تو نبودی من هیچ

امیدی برای زندگیم نداشتم، حالا که می بینم...تو لیاقتت بیشتر از

منه...ولی..من نمیتونم از دستت بدم طناز...تو زنی، متعلق به

منی...هنوزم، نمیخواهی برگردی پیشم؟

اشک توی چشمم جمع شد، نه از غم، از شادی... که مرد زندگیم منو
بخشیده و او مده دنبالم.. گفتم

-این عشقه... من توی تموم این یه سال حضور تو کنارم حس میکردم.. ما
همیشه پیش هم بودیمو هستیم... تا اینو گفتم منو گرفت بغلشو لباسو گذاش
رو لبام، شروع کرد به ب*و*سیدنم، روسریمو از سرم کشید و کش موهامو
باز کرد، منم همراهیش کردم... دلم برای باهاش بودن تنگ شده بود... اون
شب برگشتیم تهران.. رادمان گفت که پس فردا نامزدی سارینائه، گفت اون
روز برم و خونوادمو ببینم، منم قبول کردم، واقعا دیگه دوری از شون برام
سخت بود!

به لباسم توی آینه نگاهی انداختم، یه پیرهن سفید بلند که یقه اش پوشیده
بود، با آستین سه ربع، یه شال حریر گذاشته بودم روی سرم... وارد حیاط
شدم... رادمان و رزا توی حیاط منتظر بودن... با آژانس رفتیم سمت خونه
مامان و بابای ساغر... جلوی در خونه پیاده شدیم... از استرس دست رادمانو
گرفت و فشردم... با اون یکی دستم دست رزا رو گرفته بودم... وارد حیاط
خونه شدیم... به در بزرگ خونه رسیدیم، پشت در قایم شدم و رادمان درو باز
کرد... سرفه ای کرد که همه سکوت کردن.. رادمان گفت:

-سلام... راستش.. میرم سراصل مطلب... الان یکی اینجاست، که خیلیا
۷ساله دنبالش و حالا بعد ۷سال خودشو نشون داده...

آروم قدم برداشتم جلوی در، سرم پایین بود، رادمان کمر مو هُل داد که وارد
خونه شدم، رادمان وارد شد و درو بست... همه سکوت کرده بودن... دو

جفت کفش مردونه ورنی مشکی جلوی روم دیدم... سرمو آروم بلند کردم
 که طاهارو روبروم دیدم... چشمای مشکیش پُر اشک بود... اشک از گونه
 هاش چکید... منم اشکم دراومد... بغلم کرد، منم دستمو دور کمرش حلقه
 کردم... طاهارو دم گوشم گفتم:

- آجی گلم.. ایمن همه سال! کجا بودی تو؟

- ببخشید... تورو خدا منو ببخشید... من گول غرورمو خوردم... حالا می
 فهمم چه اشتباهی کردم...

طاهارو منو از خودش جدا کرد و گفت:

- مهم نیست، مهم اینه که الان اینجایی...

- این خانوم، عمه منه بابایی؟

منو طاهارو سرمونو گرفتیم پایین و به دختر بچه ای که شلواری طاهارو توی
 دستش گرفته بود خیره شدیم... طاهارو دختره رو بغل کرد و گفت:

- آره عزیزم... این خانوم شیطان و مغرور عمه طنازته...

دختره برگشت طرفمو گفت:

- سلام عمه، من طرلانم...

گونشوب*و*سیدمو گفتم:

- سلام عزیز عمه...

به بقیه نگاه کردم... همه با تعجب نگاهم میکردن... مامان رضوانه اومد
 جلو... اشک توی چشماش جمع شده بود... دستمو گرفت و گفت:

- برگشتی عروس گلم؟

لبخندی زدمو گفتم:

-بله..مامان..منو ببخش..خیلی اذیتتون کردم..

بغلش کردم...

-هوی هوی..برین کنار...ما باید این دختر خانوم مغرور و شیطونو ادب کنیم...

طاها رفت کنار و پشت بندش قیافه های حق به جانب ساغر و ترنم و لیلا و مرضیه ظاهر شد...خندم گرفتمو لبخندی بهشون زدم..میدونستم الان قراره منو ماخذه کنن! اومدن سمتم و دستامو گرفتن و بردن توی یه اتاق...منو نشوندن روی مبل درو بستن و برگشتن سمتم...ساغر دست به کمر شدو گفت:

-خب خب...که حالا از ما فرار میکنی؟

لیلا-اونم ۷سال! تاکید میکنم ۷سال!

ترنم-خیلی بی شعوری طناز، فهمیدی یا نه؟

مرضیه-بین چقدر حجاب بهت میاد...

یدفعه همه ساکت شدن! ترنم و لیلا و ساغر با تعجب به مرضیه که ازم تعریف کرده بود نه گلایه نگاه کردن...همه بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده...ساغر گفت:

-راست میگه..چی شده تو محجبه شدی خواهر

-داستان داره...میگم براتون...

هر چهارتاشون نشستن رو زمین و بروم...گفتم:

-الان؟!

ساغر-پ ن پ! فردا عصر!

ترنم-وایسین وایسین...

بلند شد رفت... بعد چند لحظه با، مهسا و مریم، تمنا و ترنج و رزیتا و سارینا اومد داخل... همه نشستن زمین و من خندیدم و داستان این ۷ سال زندگیمو براشون گفتم... آخرای داستانم بچه هاشون، بردیا پسر مرضیه، آریا پسر ترنم، سامیار و ساحل بچه های ساغر، درسا بچه ی لیلا و طرلان بچه تمنا، رادمهر پسر رزیتا، همراه باباهاشون و نامزد سارینا اومدن داخل اتاق...

به لباس عروسم نگاهی انداختم، خیلی خوشگل بود، به علاوه پوشیده بود، مدل مو هم درست نکرده بودم، یه کلاه خوشگل گذاشته بودم روی سرم... آرایش خوشملم کرده بودم، لیلا و ساغر و ترنم و مرضیه باهام بودن... ترنم اومد سمتمو گفت:

-چه جیگری شدی!

-چشماتو درویش کن...

ساغر مثلا قیافشو شبیه هیزا کردو گفت:

-قربون چشما...

ایشی گفتم و رومو برگردوندم که با قیافه لیلا روبرو شدم... چشمکی برام زدو گفت:

-تازه یادم اومد بگم... شما که کار دست خودت دادی!

سوالی نگاهش کردم که دم گوشم گفت:

- تو هم که اومدی غاطی مرغا...

زدم به بازوش و رومو برگردوندم که با قیافه مرضیه روبرو شدم! دور بینشو آورد بالا و ازم عکس گرفت! مرضیه گفت:

- چقدر کلاه بهت میاد... خیلی بی شعوری...

خندیدم که گوشیم زنگ خورد... رادمان بود گفت بیایم پایین... باهم رفتیم آتلیه.. بعدشم باغ... مامان رضوانه برامون اسفند دود کردو پیشونی منو رادمانوب*و*سید. رفتیم داخل جیاگاه نشستیم.. بعد چند دقیقه، ساغر و ترنم و لیلا و مرضیه و رزیتا و سارینا و تمنا همراه شوهراشون اومدن سمتمون و آوردنمون وسط پیست ر*ق*ص، بچه ها هم دورمونو گرفتن... منو رادمان شروع کردیم به ر*ق*صیدن... یکم بعد شروین دست رادمانو کشیدو باهاش ر*ق*صید، ساغر با من ر*ق*صید، بعدشون شایان و لیلا اومدن، بعدشم مرضیه و محمد، بعدشم تمنا و طاهایا، بعدشم ترنم و آرمان... شام خوردیم و اومدیم برای ر*ق*ص دونفره... منو رادمان روبروی هم قرار گرفتیم و آرام ر*ق*صیدیم... آخر ر*ق*ص بود که رادمان دستشو گذاشت پشت گردنم و پیشونیمو ب*و*سید... آهنگ قطع شد و همه با خنده گفتن هووووو... از خجالت قرمز شدم و سرمو پایین انداختم.. بعدشم ر*ق*ص چاقواکه به لطف بچه کوچولوهای فامیل به پایان رسیدو بعدشم فقط ر*ق*ص انشسته بودم سرجام، رادمان ازم اجازه گرفتن رفت پیش دوستاش... یدفعه دیدم هشت تا گوزیلا نشستن کنارم! برگشتم دیدم، رزا و سامیار و ساحل و آریا و

بردیا و طرلان و درسا و رادمهر نشستند کنارم... دخترا که با دامنم باری
میکردن... درسا گفت:

-رزا؟ مامانت شبیه، باری و دوازده پرنسس نیست؟

رزا-منظورت جنیه؟

درسا-آره...

رزا-بعله... منم شاهزاده خانومم...

سامیار-پس منم پرنسم! مگه نه خاله طناز؟

خندیدمو گفتم:

-بـعـله!

-ببینم کی پرنس ملکه ی منه؟

برگشتیم که دیدیم رادمانه! بلند شدم، وایساد کنارم... اخم ساختگی برای بچه
ها کردو گفت:

-نشنیدین؟ گفتم کی میخواد ملکه ی منو ازم بدزده؟

بچه ها بدجور ترسیده بودن! خندیدمو گفتم:

-رادمان.. بس کن.. الان خودشونو خیس میکنن...

رادمان خندید که بچه ها هم خیالشون راحت شدو خندیدن، رادمان دم
گوشم گفت:

-قربون جذبه خودم! برو وسط پیست...

-واسه چی؟!

رادمان-میگم برو...

از پله های سکو رفتم پایین و وسط پیست وایسادم که برق خاموش شد! یدفعه یه نور رو من افتاد، یه نور روی رادمان که روی سکو وایساده بود و میکرفون دستش بود! تک سرفه ای کرد و گفت:

- این آهنگو تقدیم میکنم به عشق زندگیم، کسی که ۷ سال برای به دست آوردنش صبر کردم و بالاخره کنارهم قرار گرفتیم...

همه به علاوه من براش دست زدیم... شروع کرد به خوندن

دنباله یه حرف تازه

توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم

این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که

پشت هم پِش میگشتم

آخرش رسید به این حرف

دوست دارم و نوشتم

دوست دارم و نوشتم..

من دوست دارم قدره

آسمون پر ستاره

جوری که سمت تو میام

بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره
قدری که تو نمیدونی
قدری که بگم تا ابد
توی خاطر میمونی
توی خاطر میمونی..
سمت من نشونه رفته
تیره عشق تو عزیزم
دخل من اومده انگار
بسته شد راه گریزم
عشق من یکی یدونست
اصلنم همتا نداره
تو همیشه مثل بارون
روی دلِ تو میباره
روی دله تو میباره
من دوست دارم قدره
آسمون پر ستاره
جوری که سمت تو میام
بی اراده بی اشاره
بی اراده بی اشاره
من دوست دارم قدره

قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد

توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی

توی چشمام اشک جمع شد، همه براش دست زدن... منم با تمام توانم براش

دست زدم... به من نگاه کرد... زیر لب گفتم:

-عاشقتم...

لبخند عاشقونه ای بهم زد...

خواستم برگردم برم کنارش که او مد سمتم... وایسادم، دستمو گرفت که یکی

صدام زد:

-طناز...

رادمان با سرش به پشت سرم اشاره کرد... برگشتم که دیدم مسعوده! اونم عین

من ناپدید شده بود! حالا... او مد نزدیک... گفت:

-سلام...

-سلام...

مسعود نگاهی به رادمان کرد و گفت:

-تبریک میگم... انگاری سرنوشت شما دوتا بهم گره خورده... حتی

بعد ۷ سال... برگشتین پیش هم... طناز.. رادمان.. منو ببخشین.. بخاطر هرکاری

که کردم...

رادمان دستشو گذاشت روی شونه مسعود و گفت:

-من که بخشیدمت پسر...بین طناز چی میگه...

مسعود به من نگاه کرد...سرمو انداختم پایینو گفتم:

-من بخشیدمت...تا اون بالایی ببخشدت..

مسعود لبخندی زدو گفت:

-ممنون...

شب خیلی زود گذشت...انقدر بهمون خوش گذشته بود که نفهمیدیم کی

آخر شب شد! همه مهمونا رفتن...نشسته بودم روی مبل که رادمان اومد

کنارم...گفتم:

-رزا کجاست؟

رادمان-پیش مامان رضوانه، بردش خورش...

-واقعا؟! واسه چی؟

رادمان چشمکی بهم زدو گفت:

-مثل اینکه ما یه کارایی باهم داریم...

خندیدمو زدم به بازوشو گفتم:

-دوباره بی حیا شدی که!

اومد دم گوشمو گفت:

-چطوره جیم بز نیم؟ یه ساله صبر کردما...

-رادمان!

رادمان خندیدو گفت:

-خب بابا شوخی کردم...

چشمکی زدمو گفتم:

-شیطونی خونم کم شده، جیم بزیم...

رادمان در یک حرکت دستمو گرفت و شروع کرد به دوییدن! دوباره خاطرات
یه سال پیش... نشوندم توی ماشینو حرکت کرد... گفتم:

-راستی رادمان، دوباره مهدی چیکار کردی؟

رادمان-مدارک که تحویل پلیس دادم، هم مهدی و هم حامد ناپدید شدن...
-من می ترسم... برنگردن یه وقت؟

رادمان اخم کرد و گفت:

-وقتی من پیشتم تو حق نداری بررسی...

خنیدمو گفتم:

-باشه بابا...

رادمان لبخندی زد و گفت:

-مرضیه دوباره داداشش بهت چیزی گفته؟

آهی کشیدمو گفتم:

-آره... توی عروسی ازم عذرخواهی کرد... بین چه عذاب وجدانی
داشت... گ*ن*! *ه داداششو پای خودش نوشته بود!

رادمان سرشو تکیه داد و حرفی نزد... جلوی یه برج بزرگ ننگه داشت... قرار
بود یه ماه دیگه برگردیم فرانسه، رادمان کارای زیادی اونجا داشت، شاید تا
سالها برنمی گشتیم... شاید دوری از بچه های فامیل برام سخت بود ولی
وقتی کنار رادمان و رزا بودم غمی نداشتم... رادمان ماشینو برد توی پارکینگ

و باهم پیاده شدیم... دست همو گرفتیم و به سمت آسانسور حرکت کردیم... دکمه طبقه ۲۰ رو زدیم... وارد خونمون شدیم... رادمان بهم لبخندی زد و درو بست... یدفعه منو چسبوند به دیوار! کلا همو از سرم برداشت و شروع کرد به ب*و* سیدنم... انگاری عقده این یه سال توی دلش مونده... دستمو دور گردنش انداختم و همراهیش کردم... بعد دو سه دقیقه که از هم جدا شدیم نفس نفس میزدیم... بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده... در یک حرکت یه دستشو انداخت زیر زانو و یه دستشو انداخت زیر گردنم و بغلم کرد... غش غش خندیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم... وارد اتاق خواب شد و درو با پاش بست...

- طناز بیا دیگه!

- وایسا... اوادم...

چسب مای بیبی رادینو سفت کردم، شلوارشو پوشوندم... از اتاق اوادم بیرون... در اتاق رزا رو زدم... عین جن اومد جلوی در!

رزا- جانم مامانی؟

- بیا بابا میخواد بخونه...

دستمو سمتش دراز کردم، دستمو گرفت و رفتیم توی سالن، نشستم رو مبل، کیکو کنار زدم و رادین چهارساله رو نشوندم روی میز... رزا نشست کنارم و رادمان گیتارو توی دستش جا به جا کرد... لبخندی بهمون زد و گفت:

- حاضرین؟

همه باهم گفتیم:

-بله!

رادمان-به عنوان پنجمین سالگرد ازدواجون این اهنگو تقدیم میکنم به هر

سه تون...همسرم،دخترم و پسر...

منو رادینو رزا بهم نگاه کردیمو لبخندی زدیم...رادمان شروع کرد به زدن

آهنگ دوست دارم زندگی رو از سیروان خسروی...

یه صبح دیگه یه صدایی توی گوشم میگه

ثانیه های تو داره میره امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره

نم نم بارون میزنه به کوچه وخیابون

یکی می خنده یکی غمگینه زندگی اینه

همه قشنگیش همینه

خورشیدو نورو ابرای دور و

هرچی که تو زمین و آسمونه بهم انگیزه میده

رها کن دیروزو زندگی کن امروزو

هر روز یه زندگی دوبارست یه شروع جدیده—

باهاش خونددیم:

دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد اگه آسون یا سخت نا امید نمی شم چون

دوست دارم زندگی رو

چشماتو وا کن یه نگاه به خودت تو دنیا کن

آگه یه هدف تو دلت باشه
 میتونه کل دنیا تو دستای تو جا شه
 جاده دنیا میسازه واست کاب*و*سورویا
 یکی بیداره و یکی خوابه راهتو مشخص کن این یه انتخابه
 آگه ابرای سیا هو دیدی آگه از آینده ترسیدی
 پاشو و پرواز کن تو افق های پیش روت
 نگو به سرنوشت می بازی تو بخوای فردا رو میسازی
 پس دستاتو ببر بالا و بگو...
 دوست دارم زندگی رو...
 آهنگ تموم شد! همه برای رادمان دست زدیم، که یدفعه رادین دستشو کرد
 توی کیک و زد به صورت رادمان! دهن رادمان باز موند... اونم دستشو توی
 کیک کرد و زد به صورت رادین! گفتم:
 -ا.. چرا صورت بچه رو کیکی کردی؟!
 یدفعه دیدم صورت خودمم کیکی شد! با حرص به رادمان نگاه کردم... یه
 تیکه کیکو برداشتم و زدم توی صورتش... رزا گفت:
 -ا.. مگه قرار نبود کیکو بخوریم؟!
 به کیکی که درهم و برهم شده بود نگاه کردم و با شیطنت گفتم:
 -اون کیک دیگه خوردن نداره... حیف اون زحمتی که برای پختنش کشیدم!
 یه تیکه کیک برداشتم و زدم به صورت رزا! دوباره شروع شد کیک بازی ما و
 این وسط فقط صدای خنده های ما بود که فضای خونه رو پُر میکرد... شب

شده بود... رادمان، رادینو برده بود بخوابونه... منم رزا رو بردم توی اتاقش و وقتی خوابید او دمدم بیرون... رفتم توی اتاقمون... رادمان خوابیده بود روی تخت... لبخندی بهش زدم و رفتم سمت میز توالت، خاطره امروزو نوشتم... لبخند پر رنگی از سر خوشبختیم زدم... روی صفحه دفتر خاطراتم شعری رو نوشتم... سرمو گرفتم بالا و آروم خندم:

-یا زهرا... ماییم و نوای بی نوایی

از آینه به رادمان نگاه کردم، اونم با لبخندی که پُر بود از عشق به من خیره شده بود، ادامه دادم:

-بسم الله اگر حریف مایی!

آره ما همه زندگی رو دوست داریم، با همه خوبی ها و بدیاش... هرکار خدا حکمتی داره، اینکه ممکنه دونفرو سالها از هم جدا کنه، یه خونواده رو از هم دور کنه، ولی در روزی از این دنیا دوباره بهم برسن و دورهم جمع بشن...

چرا زندگی رو سخت میگیری؟

دلتنگ کسی شدی؟ زنگ بزنی...

میخواهی کسی رو ببینی؟ دعوت کن...

میخواهی بقیه درکت کنن؟ توضیح بده...

سوالاتی داری؟ بپرس...

چیزی میخواهی؟ برو دنبالش...

از چیزی خوشت میاد؟ حفظش کن...

از چیزی خوشت نمیداد؟ ترکش کن...

عاشق کسی هستی؟ بهش بگو...
ما فقط یه بار زندگی میکنیم، سخت نگیر، ساده باش!.

با تشکر از نگین حبیبی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید
www.Roman4u.iR